

حاشیه‌ها

در دو فردا (برج فیروزکوهی) - از بهار پارسال تا تابستان امسال (لاله شامدی) - رابین هود اسلامی یا رضاخان حزب‌اللهی (بهر روز امدادی اصل) - انتخابات در جمهوری اسلامی (علی شیرازی) - بمب اتمی "اسلامی"؟ (محمد ارونقی) - صعود آن موعود اصولی (ناصر ناکدامن) - درباره زندگی و زمانه (سیمین بهبهانی) - در جسارت اندیشیدن (ناصر اعتمادی) - فنحنامه مغان (اسد سیف) - تراژدی قرن ما (خلیل ملکی) - برادرم، خلیل ملکی (حسین ملک) - قتل پرنده‌باز (نسیم خاکسار) - به یاد آن دو نفر (علی امینی نجفی) - خودکشی شاعر (کمال رفعت صفائی) - شعرهایی از سباگزار برلیان، اسماعیل خون‌ی، هادی خرسندی، مجید نفیسی - طرحهایی از اردشیر محمص، ماریوش ولانسکی - کتابهای تازه (شیدا نبوی).

چشم‌انداز

۱	اردشیر محمص	یک طرح
۲	ایرج فیروز کوهی	در دو فردا
۷	لاله شاهدی	از بهار پارسال تا تابستان امسال
۳۴	بهرروز امدادی اصل	رابین هود اسلامی با رضاخان حزب‌اللهی
۵۳	ناصر یاکدامن	صعود آن موعود اصولی
۷۷	علی شیرازی	انتخابات در جمهوری اسلامی
۸۳	محمد ارونقی	بمب اتمی "اسلامی"؟
۸۹	سیمین بهبهانی	درباره زندگی و زمانه
۹۳	خلیل ملکی	ترازوی قرن ما
۱۱۰	حسین ملک	برادرم، خلیل ملکی
۱۱۸	ناصر اعتمادی	در جسارت اندیشیدن
۱۳۰	ماریوش ولانسکی	چهار طرح
۱۳۲	اسد سیف	فتحنامه مغان
۱۳۷	کمال رفعت صفائی	خودکشی شاعر
۱۴۵	نسیم خاکسار	قتل پرنده‌باز
۱۵۰	علی امینی نجفی	به یاد آن دو نفر
۱۵۳	سیاگزار برلیان	سووشون سیاوشان
۱۵۵	هادی خرسندی	دل‌م می‌خواهد آرزایم بگیرم
۱۵۷	اسماعیل خوئی	بنگریدم این منم!
۱۶۳	مجید نفیسی	شمع
۱۶۴	شیدا نبوی	کتابهای تازه



طرح از اردشیر محمص

در دو فردا

ایرج فیروز کوهی

۱ فردای دور اول

صبح ساعت نه و نیم که رفته بودم مسجد برای رأی دادن، اولین ساعات رأی‌گیری بود. از پله‌های ستاد انتخاباتی، مزد میانسالی که لبخند به لب پایین می‌آمد می‌گفت که "به‌هر حال همه ما یکجوری بدبختیم. هیچکداممان خوشبخت نیستیم. ولی رأی را می‌دهیم".

"ستاد" جو جالبی داشت: جوانکهایی نشسته بودند و شناسنامه‌ها را می‌گرفتند؛ همه از آنهایی که همه ما می‌دانیم بسیجی هستند. ریشهای تازه درآمده، یقه‌هایی که تا بالا دگمه خورده و پیراهنهایی که افتاده روی شلوار. و به همه هم می‌گویند "خواهر" یا "برادر". و به بزرگترها هم "مادر" یا "حاج آقا". معلوم بود که بسیج قرار است نقش خیلی مهمی را درین انتخابات به عهده داشته باشد.

"فعالتهای انتخاباتی" اینجا و آنجا فضای شهر را تغییر داده بود بی‌آنکه توانسته باشد موجی فراگیر از شور و شوق و هیجان پدید آورد. آشنایی می‌گفت: "نزدیکهای خانه ما، هواداران رفسنجانی یکی از ساختمانها را کرده بودند ستاد خودشان و به همین مناسبت هفته گذشته این اطراف، مرکز خیلی از فعالتهای انتخاباتی شده بود. و بخش عظیمی از بچه‌های بالاشهری هم ازین فضای "فعالیت انتخاباتی" و آزادی که فراهم آورده بود حظی می‌بردند. هرشب تا ساعت دو صبح، بوق و شادمانی و سرور بود. انگار یک پارتی را آورده باشند تو خبابان! این یک هفته گذشته همش همینطور بودا یکی به من گفت که کاش انتخابات همیشه ادامه پیدا کند. چون وقتی که انتخابات هست ماها آزادیم. می‌توانیم نفسی بکشیم!"

دیروز که از ستاد انتخابات به خانه برگشتم، بحث در خانه درگرفت. زرم می‌گفت که چه فایده؟ من که رأی نمی‌دهم. چه فرقی می‌کند؟ اینها که هرکاری دلشان بخواهد می‌کنند! دخترم که پانزده سالش نشده، آرزو داشت که رأی بدهد. می‌گفت: "من دلم می‌خواهد بروم به آقای هاشمی رأی بدهم. فکر می‌کنم اگر بیاید ماها خیلی آزاد باشیم".

این حرفها چه معنی دارد؟ شاید تنها معنی این باشد که حکایت از میل به تغییر می‌کند. همه دلشان می‌خواهد که یک جوری تغییری در جامعه اتفاق بیفتد: یک عده می‌خواستند که این تغییر، کار بیشتری برای مردم فراهم کند؛ یک عده می‌خواستند که این تغییر درآمد بیشتری برای مردم فراهم کند؛ عده‌ای دلشان می‌خواست که یک جوری امنیت باشد، ثبات باشد اگر می‌نشستی و صحبت می‌کردی و می‌پرسیدی که شما می‌خواهید آینده‌تان چه جوری باشد؟ توی یک بحث صمیمی و به کنار از این گفتگوهای قالبی و سیاسی‌های روز، آنچه از زبان همه در می‌آمد این بود که دلشان می‌خواست که یک وسائلی فراهم شود که بچه‌هاشان بتوانند با امنیت بروند درس بخوانند، با امنیت درآمد داشته باشند، بتوانند شاد زندگی کنند. همه دنبال سادی و امنیت و ثبات بودند. برایشان هم فرق نمی‌کرد که اینها را آخوند برایشان بیاورد یا غیرآخوند! مگلاً با معمم! حسن یا حسین!

علاوه برین، در به همه این حرفها هم نوعی احساس ملی و ملی‌گرایی هست و من علت این ملی‌گرایی را نمی‌توانم درست تحلیل کنم. واقعیت اینست که درین چند ساله، هر بار که دولت‌ها خواستند نكجوری از مردم استفاده یا سوءاستفاده کنند، سرود "ای ایران" را زدند و مردم هم آمدند توی خیابان! این روزها، این ملی‌گرایی یکجوری تقویت هم شده و علت آنهم همین وفایعی است که در عراق پیش‌آمده: هر روز که تلویزیون را باز می‌کنند، می‌بینند که باز هم چهار پنج نفری با ماسک و بمب دست به خودکشی زده‌اند و چهل پنجاه نفری از هموطنها را لت و پار کرده‌اند می‌بینند که عراق دارد نکه‌پاره می‌شود و این هراس توی دلها افاده که مبدا ایران هم در گام بعدی، به چنین سرنوشتی دچار بشود!

درین انتخابات، مردم دنبال حرفهای گنده‌گنده و قلمبه‌سلمبه نبودند: "جامعه مدنی" و "نوسعه پادار" و ازین قماش حرفها. فکر می‌کنم که بیشتر دنبال این بودند که یک جایی برای زندگی داشته باشند، مرفه باشند، امنیت و آرامش داشته باشند و برای بچه‌هاشان هم یک افاق امبدواری باشد همراه با کار و سادی. انتخابی هم که داشتند یکی ازین هفت کاندیدا بود که در نهران به "هفت کوتوله" لقب گرفته بودند بی‌اینکه معلوم شود که درین میان "زببای خفته" کجا رفته اس!

ما که میانسالانی هستیم از نسلی که شاید مصدق را به یاد نمی‌آوریم ولی شورشهایی را که به سرنوشتی شاه منجر شد به یاد می‌آوریم، مرتب می‌خواهیم تحلیل بدهیم که جامعه چه شکل و از کجا می‌رود، و به‌طرز ناچوری کم می‌آوریم. با چند تا از دوستان که نُسسته بودیم و می‌خواستیم ببینیم در این انتخابات واقعاً چه باید بکنیم؟ قهر کنیم رأی ندهیم؟ برویم رأی بدهیم؟ خوب، به کی رأی بدهیم؟ وقتی می‌خواستیم ببینیم چه خبره، من احساس کردم که ما اغلب آرزوها و ترسها را با تحلیل واقعی از وضعیت اشتباه می‌کنیم. اغلب آنچه را آرزو داریم یا آنچه را می‌ترسیم بشود را به عنوان واقعیت برای خودمان و برای دیگران مطرح می‌کنیم و بر اساس آن تصمیم می‌گیریم. کمتر دیده‌ام از نوع ما آدمهایی که یک نیروی روشنفکری هستیم در ایران، نوانسته باشیم خیلی دقیق واقعیتها را ببینیم و بسنجیم. این صحبت به اینجا رسید که اطلاعات خود را از حال و وضع نظام موجود بازبینی کنیم. آنوقت بود که کمبودها و ابهامها

و تاریکیها بیرون زد: اولاً تقریباً هیچکدام از ما ساختار قدرت در ایران و پیچیدگیهای آن را نمی‌فهمیم. نمی‌دانیم ایران را کی دارد اداره می‌کند؟ از نظر سیاسی چه کسی اهرمها را در اختیار دارد؟ به نظر من، این غلط است که خیال کنیم "رهبر" همه‌کاره است و اوست که همه تصمیمها را می‌گیرد درست است که رهبر، هم از نظر قانونی و هم از نظر عملی، اختیارات و قدرتهای زیادی را دارد ولی خیلی مشخص است که همه قدرت که هیچ، حتی بخش بزرگی از قدرت هم در دست او نیست. همه که می‌دانند که در میان جناح روحانیت حاکم هم قدرت اصلی با رهبر نیست و او ازین نظر مجبور است که به بزرگنرها و بزرگترنرها و "عظمی‌ها" باج بدهد. قدرت رهبر در زمینه‌های دیگر هم با یک چنس محدودیتهای جدی روبرو است. بعد هم مسئله سپاه است. خیلی مشخص است که سپاه، بخصوص با بهره‌گیری از بسیج، نفوذ گسترده‌ای در تمام ارکان مملکتی دارد. اما کافی نیست بگویم قدرت در دست سپاه است؛ باید این را هم بدانیم که سپاه در دست چه کس یا کسانی است؟ نوی سپاه هم دسته‌بندیها و گرایشهای مختلفی وجود دارد و ما درست نمی‌دانیم کی به کی است؟ می‌گویند یک عده فارغ‌التحصیل مدرسه علوی هستند، یک عده فارغ‌التحصیل فلان مدرسه دیگر. یک عده از جنگ با هم آمده‌اند و یک عده هم با هم قوم و خویشی و بستگی خانوادگی دارند. با مردم عادی هم که صحبت کنید به این روابط فامیلی خیلی تکیه می‌کنند اما درست معلوم نیست چقدرش درست است و چقدرش را هم چون ساختار قدرت را نمی‌فهمند، اختراع کرده‌اند! وقتی احمدی‌نژاد نیکاره شهردار نهران شد و بعد هم در این انتخابات، یکهو کاندید شد، از مردم عادی که علنش را بررسی می‌گویند داماد جنتی است. فکر نمی‌کنم واقعیت داشته‌باشد ولی همین نشان می‌دهد که در نظر همه، روابط خانوادگی نقش مهمی در توجیه ساختار قدرت سیاسی دارد. به این روابط، باید روابط بانوی و روابط گروهی را هم اضافه کنیم که مجموعه پیچیده و درهمی از کار در می‌آید که درک و فهمش خیلی ساده نیست. اما نکته‌ای که مهم است اینکه همه عناصر این مجموعه حکومتی جمهوری اسلامی، با همه اختلافات درونی که با هم دارند، در یک چیز با هم توافق دارند: حفظ دستگاه موجود! به قول خودشان، یک خط قرمز مشترکی دارند که آن هم "حفظ" نظام است.

برگردم به بحثی که با دوستان داشتیم که ما ساختار قدرت را نمی‌فهمیم. مسئله دیگری که بعضی مطرح می‌کردند این بود که ما اصلاً جامعه را نمی‌فهمیم. خیلی از ما، آدمهای نسل بیشتر، یک کوله بار افکار چپ‌ی آن زمان را با خودمان حمل می‌کنیم. خیلی از ما، از خانواده‌های فقیر و متوسط روستایی یا شهری بودیم ولی حالا همه ما به یک نحوی دستمان به دهنمان می‌رسد و از یک رفاه نسبی برخوردار هستیم و همین هم باعث شده که از یک طرف، ما یکجوری بخواهیم که نظم موجود ادامه پیدا کند و از طرف دیگر هم اصلاً ارتباطی با گروههای دیگر جامعه، "کم درآمدترها"، "سنتی‌ترها"، آنهايي که طور دیگری فکر می‌کنند... نداشته باشیم. امروزه در ایران، بین بخشهای مختلف جامعه دره عمیقی وجود دارد و همین باعث می‌شود که مردم معمولاً همدیگر را نمی‌فهمند و از هم و از خواسته‌ها و نیازهای هم خبر و اطلاعی ندارند. برای همین هم هست که گاهی وقتها در انتخابات، نتایج عجیبی بروز می‌کند.

سئوال دیگر این بود که آیا روند کشور ما به طرف نظامی شدن است؟ آنچه درین یکی دو سال گذشته اتفاق افتاد این بود: یک گروهی که اسم خودشان را گذاشته‌اند "آبادگران" توانستند در انتخابات شورای شهر تهران، وفنی که هیچک از تهرانیها نرفتنند رأی بدهند، شورای شهر را عملاً در اختیار خودشان بگیرند و بعد هم در انتخابات مجلس هفتم، باز به بمن دخالت شورای نگهبان و همچنین در اثر امتناع مردم از شرکت در انتخابات، اکثریت مطلق را بیاورند. خوب، مثل روز روشن بود که این گروه، اساساً همان نیروهای پاسدار و بسیج و شبکه‌های اطلاعاتی هستند. یعنی که نظامیگری است که به صورت کاملاً آشکاری اهرمهای قدرت را در دست می‌گیرد. در انتخابات ریاست جمهوری هم از میان هفت کاندیدا، چهار تا (احمدی‌نراد، رضائی، قالباف، لاریجانی)، یا سابقه نظامی دارند و یا مستقیماً از طرف نیروهای نظامی حمایت می‌شوند. در انتخابات اخیر، سپاه به طرز عجیبی ساکت بود. فقط اعلامیه‌ای دادند به لحنی خداپسندانه که ای سپاهیان، بروید در انتخابات شرکت کنید و به کاندیداهای مؤمن و مقدس رأی بدهید. ولی یکهو دیدیم که رئیس ستاد نیروهای مسلح، پیروزآبادی، بی‌مقدمه، به زبان درآمدند و اعلام کردند که "بسیج جزو نیروهای نظامی نیست". بی‌اینکه کسی ازینسان سئوالی کرده باشد و یا ضرورتی باشد که ایشان چنین اظهار نظری بکند. علتش این بود که حضرات می‌خواستند "نظم و ترتیب" حوزه‌های رأی‌گیری را به‌عهده بسیج بگذارند و بسیج کنار صندوقها باشد و در صورت لزوم ..

پس، نیروهای نظامی اسلامی به‌صورت آشکاری وارد صحنه سیاسی شده‌اند و دارند همه اهرمهای سیاسی را در دسب می‌گیرند! آیا چنین روندی مورد توافق کل ساختار قدرت اسلامی هم هست؟ تصور نمی‌کنم و فکر می‌کنم بعضی از قدرتمندان نظام، با چنین روندی در دراز مدت موافقتی ندارند؛ حتی فکر نمی‌کنم که "رهبر" هم چنین چیزی را بخواهد؛ اگر مملکت نظامی شود از رهبر هم جز یک چیز نوالی چیزی نخواهد ماند! شاید هم برای همین بود که یکی دو ماه پیش، بوی یک سخنرانی در بندر عباس، به زبان درآمد و با یکدست کردن جامعه مخالفت کرد که جامعه هر دو جناح را می‌خواهد. اما من فکر نمی‌کنم که حضرت ایشان بتواند خیلی این فرآیند را کنترل کند!

سئوال دیگر اینکه وقتی نظامیها همه اهرمهای قدرت را در دست خود گرفتند چه می‌کنند؟ "نظامی‌وار" هم عمل خواهند کرد؟ و این حرفهایی را که الان می‌زنند که ما رو در روی آمریکا خواهیم ایستاد و بمب اتم خواهیم ساخت و انقلاب صادر خواهیم کرد و... آیا این حرفها را عملی خواهند کرد؟ تصور نمی‌کنم. فکر می‌کنم آن چیزی که اینها بیشتر می‌خواهند گرفتن تمامی قدرت است. اما گرفتن قدرت یک مسئله است و حفظ قدرت، یک مسئله دیگر! الان اینها در مرحله گرفتن قدرت هستند و بعید نیست که وقتی قدرت را در دست گرفتند، از نظر روش و منش اقتصادی و حتی اجتماعی، خیلی متفاوت تر از آنچه الان می‌گویند عمل کنند. من فکر نمی‌کنم کسی بتواند تصور کند که نظامیگری نهایتاً به یک جامعه بسته، چه از نظر اقتصادی و چه از نظر اجتماعی، منجر شود! این جمعیت جوان ایرانی را چگونه می‌توان مهار و محصور کرد؟ این نظام ملبونتها دلار در عسلوبه سرمایه‌گذاری کرده تا صنایعی به‌وجود

آورد و کالاهایی را برای صادرات تولید کند و صادرات یعنی ضرورت رابطه منظم و مطمئن با خارج. همتطور است مسئله تولیدکننده‌های بزرگ و کوچکی که در ایران مشغولند و احتیاج به ارتباط با خارج دارند. پس عادی‌سازی روابط ایران با کشورهای دیگر و از جمله و خاصه آمریکا یک ضرورت است. با اینحال، درست کسی نمی‌داند که این حضرات دتبال چی هستند؟ گاهی آدم از بعضیشان می‌شنود که با آب و تاب و تحسین و تمجید از چین حرف می‌زنند: یک الگوی اقتصادی - اجتماعی مبتنی بر بگیر و ببند داخلی و کنترل سیاسی مطلق همراه با آزادیهای محدود مدنی تا بتوانی زمینه‌ای ایجاد کنی برای جذب سرمایه‌های خارجی که بیایند و حتی تشریف بیاورند و با "استفاده" از کارگران ارزان شما تولید کالا کنند. حالا این میان اگر خانمها یک کمی هم روسری را شل و ول کردند نظم کائنات بهم نمی‌خورد! همینکه کسی دسته و حزب سیاسی تشکیل ندهد کافی است. ثواب و عذاب نوشاک و خوراک و پوشاکش پای خودش.

تصور من اینست که سمت و سوی ما به طرف نظامی‌واره شدن است. به طرف یک سیستم چینی است. شاید هم باید اعتراف کنم که من ایران را نمی‌فهمم: سیستم قدرت ما خیلی پیچیده است. من خیلی منفی نیستم که آینده ایران را سیاه بینم. فکر می‌کنم این قضایا در کوتاه مدت تاریخ، شاید ته بدون درد، حل می‌شود. و به قول معروف "آینده با ماست!"

۲ فردای دور دوم

از "احمدی‌نژادستان" می‌تویسم. تهران آرام است و دیگر به هیچ چیزی علاقه‌ای نشان نمی‌دهد. مثل اینکه انتخابات همه را از نفس انداخته است. همه فکر می‌کنند که این نورسیده، غلام حلقه به گوش آن بالابالانهاست. کسی انتظار تغییر چندانی را ندارد. ازین حرفها گذشته، البته که هر دم ازین باغ بری می‌رسد آنهم چه بر و برهایی. دیروز نورسیده گفت که امواج انقلاب اسلامی عنقریب جهان را فرا خواهد گرفت. نماینده‌ای هم در مجلس اضافه کرد که علت خصومت وزیر امور خارجه آمریکا، خانم رایس، با ایران، شکست و ناکامی اوست در ماجرای عاشقانه‌اش با یک دانشجوی قزونی، از همدوره‌های دانشگاهیش. پس از آن مارکیسم اسلامی اینهم فرویدیسم اسلامی!

حرفهای آن مرد میانسال، با آن لبخند ناچاری بر لب، در روی پله‌های ستاد انتخاباتی در گوشم زنگ می‌زند: "به هر حال همه ما یکجوری بدبختیم. هیچکداممان خوشبخت نیستیم...". به آن "یکجوری" فکر می‌کنم. نکند محض قافیه باشد!

از بهار پارسال تا تابستان امسال

لاله شاهدهی

۱ در ستایش "ببصاحبی"

جامعه ما، جامعه ببصاحبی است. مدعی تصاحب زیاد دارد اما صاحب نه. متولی زیاد دارد، اما حامی نه. مدعی نجات ببعد و اندازه، اما منجی نه. شاعرانه ترش اینکه جامعه ایست تنها، به خود وانهاد، بی پست و پناه، معلق میان امروز و آینده. نه پدر و مادری که مواظب آموزش باشند، نه ارث و میراثی که فردایش را تضمین کند. در نتیجه جامعه ایست مضطرب، عصبی، هراسان، دم غنمتمی، شکستنده، زرنگ، مثل همه آدمهای ببصاحب. می داند که گلیمش را خود باید از آب بیرون کشد و روی هیچ کس حسابی نمی توان باز کرد. مسئله، مسئله بغاست و برپا ماندن به هر قیمتی. از همین روست که هیچ موعظه اخلاقی را بر نمی نابد. باید و نبایدش را از منطق خشن روزگار می گیرد و نه از اصول کلی معلمین اخلاق. بد و خوب، زشت و زیبا را، موفقیت در کشیدن گلیم از سیلاب روزگار تعیین می کند.

جامعه ما نه فرصت خیالات کردن دارد، نه حوصله اش را. خیالات کردن، اندیشیدن به یک ساید بهنر متعلق به کسانی است که شکمشان سیر است. آنهایی هم که اهل خیالند و شکمشان خالی است، تنها مرهمشان افسردگی است: اعیاد... اکثریت، اما نه این است و نه آن. یعنی چهارچشمی جلوی پایش را نگاه می کند تا در قدم بعدی سرش کلاه نرود، در چاله نیفتد. می داند که اگر رفت و افتاد، هیچ کس را نخواهد یافت که بفرماید بزند و کمکی کند. در نتیجه وسوسه نمی شود. دیگر وسوسه نمی شود. نه رمانتیک است نه نوستالژیک. نه از گذشته ایثار و فداکاری و اخلاق چیزی به یاد می آورد و نه تخیلات شاعرانه، هوی و هوسی در دلش می اندازد: "باید واقع بین بود. زمانه این چنین اجاب می کند. نظم روزگار همین است."

ببصاحب و بی پشت و پناه پست و پناه یک جامعه چیست؟ مثلاً قانون؟ ما قانون نداریم. حتی همان قانون بد عقب مانده را. قانون داریم اما مجری قانون نداریم. قوانین مدام تبصره برمی دارند، تغییر می کنند، مطابق ذوق و ذائقه مسئول وقت جا به جا می شوند، فعال می شوند یا به خواب می روند. همه چیز بسنگی دارد به مجری اش. مجری قانون نداریم چرا که مجریان یا اعتفادی به قانون ندارند، یا همان منطق روزگار و ادارشان می کند که برای خرجی آخر ماه، زیر پایش بگذارند. قانون را به هزار شکل می شود دور زد و بالا و پائین کرد. این دور زدن قانون البته خرج بر می دارد اما به هر حال می شود از آن گریخت. تقریباً همه جور جرمی می شود

مرتکب شد، اما با پرداخت بهای آن. از گذشتن از چراغ قرمز گرفته تا زنا! خیلی چیزها ممنوع است اما فقط روی کاغذ: بدحجابی، الکل، نیستن کمربند ایمنی، ماشین دودزا، رقص، مهمانی مختلط، دوست پسر و دختر، همجنسگرایی، ارناد، کفر، جرم سیاسی، خوانندگی زنان و... قانون می‌گوید همه اینها ممنوع. قانون در نتیجه خیلی چیزها می‌گوید. اما از آنجا که پابندی به قانون وجود ندارد، قانون مانده است روی دست همه. نه مجری آن، نه شهروند، هیچ کدام پابند به آن نیستند. مجری پابند نیست. شهروند نیز وقتی می‌بیند گوشه قضا با باز است و ناب برمی‌دارد، راههای محافظت از خود را، خودش پیدا می‌کند. مشکل در این است که همه جامعه به نوعی مجرم است و مدام مشغول ارتکاب گناه. جامعه جلوتر از قانون حرکت می‌کند و این فاصله و ناهماهنگی میان رفتار و منش اجتماعی و قانون، جامعه را بیصاحب می‌نماید. اگر قانون برآمده از دل اراده جمعی بود، دیگر شهروند برای زندگی کردن مدام مجبور به قانون‌شکنی نبود. اگر مجریان قانون، قابل خرید و فروش نبودند، همان قانون منحن و عقب‌مانده حداقل قابلیت اعمال را داشت. اما، حال نه این است و نه آن. در هیچیک از حوزه‌ها (اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و...) نه این است، نه آن.

حوزه اجتماعی - فرهنگی: حجاب، اجباری است اما کو حجاب؟ پوشش اسلامی اجباری است اما به همه چیز می‌ماند جز پوشش. تحریک مردان قبیح است، اما مردان جامعه هیچ‌وقت این قدر تحریک شده نبوده‌اند. الکل ممنوع است، اما درست مثل آب خوردن خرید و فروش می‌شود. رابطه نامشروع ممنوع است و شلاق دارد و حتی سنگسار، اما شاید هیچ‌وقت آزادی جنسی تا این حد وجود نداشته است. رقص و آواز ممنوع است اما با دادن اندکی پول - بیستر از اندک - به پاسدار سرمحل، تا صبح برقص!

شعار انقلاب "نه شرقی، نه غربی" بود، اما جامعه ما هیچ‌وقت اینقدر غریزده نبوده است (با چشمان خود دیدم ماشین عروس و دامادی را با این برچسب: Just married و یا مثلاً کاندیدای مجلس هفتم که برای تبلیغات انتخاباتی، کارت "سن ولنتاین" چاپ کرده بود). وطن‌پرستی و دفاع از میهن اسلامی وظیفه و تکلیف است، اما جامعه ما هرگز اینقدر بی‌تعصب به ملیت خود نبوده است. متولیان ملت، آنچنان همه چیز را تصاحب کرده‌اند که ملت هم می‌گوید: "مال بد بیخ ریش صاحبش". اخلاقی ماندن و بودن، تنها بهانه ضرورت مذهبی بودن قدرت است و جامعه ما هرگز اینقدر "غیراخلاقی" نبوده است. مثال دیگر در همین حوزه فرهنگی، ماجرای مدارس دولتی و غیرانتفاعی. یک‌سو مدارس دولتی‌اند، بی‌امکانات، پرجمعیت و چند شیفتی با معلمینی که حاضر نیستند بابت حقوق مختصرشان زیاد زحمتی به خود بدهند و از سوی دیگر مدارس غیرانتفاعی با شهریه ثبت‌نام بسیار بالا (از سیصد هزار تومان تا دو میلیون تومان)، معلمان تطمیع شده و وعده‌های سرسبز قبولی تضمینی در کنکور. جمهوری اسلامی همه مدارس خصوصی را بست و حال اکثر مسئولین دولت، خود سازندگان و بانیان اصلی مدارس مهم و مشهور غیرانتفاعی هستند، با شهریه‌های هنگفت و شرایط ورودی سخت.

یک مثال کوچک، نه بزرگ: دبیرستان روزبه، می‌گویند یکی از مجهزترین دبیرستانهای کل منطقه (خاورمیانه) با لابراتواری مجهزتر از دانشگاه، سالن نمایش و کامپیوتر و... چندین

هکتار... ثبت نام؟ دو میلیون تومان. مدیر؟ آلابوش (برادر حسن آلابوش از شهدای سازمان مجاهدین در سال ۵۵)، ظاهراً از فعالین وزارت اطلاعات در سالهای آغازین دهه شصت، سهامداران؟ بیشتر وزراء و چهره‌های برجسته دولتی. شاگردان؟ اکثر اعضای خانواده‌های همین بزرگان.

حوزه اقتصادی: بصاحب‌ترین حوزه، بی‌تردید همین حوزه است. شاید هم برعکس. یعنی صاحب‌دارترین حوزه چند تا آقا و مقدار زیادی آقازاده و حواشی آنها. صاحبان کارتل و تراستهای وطنی. یکی دست انداخته است بر اشیاء عتیقه، دیگری بازار انفورماتیک را دارد و دیگری انحصار بندرها را و... همه چیز در شبکه‌ای بسته می‌چرخد و می‌گردد. و با تقرب و چابوسی - ریش و تسبیح و انگسیر عقیق - می‌توان از همه مواهب رانت‌خواری و... بهره برد.

در درجات پایین‌تر اوضاع وخیم‌تر است. برای یک چک بی‌محل صد هزار تومانی به زندان می‌افتی، در میان جاقویش و آدمکش و بچه باز... اما برای میلیونها دزدی، نه! در این میان اگر نوانسنی با وجود همه موانع، شرکنتی برپا کنی و از بد قضایا هم شرکتت گرفت و درآمدت بالا رفت، باید مطمئن باشی که دبر یا زود سرکیسه خواهی شد. سراغت می‌آیند و لگه‌های سیاه در کارنامه‌ات پیدا می‌کنند و باج می‌گیرند. راههای دیگری هم برای کمی پولدارتر شدن هست. مثلاً خرید و فروش خط تلفن همراه. دولتی می‌خری و آزاد می‌فروشی و این وسط دویست - سیصد هزار تومانی به دستت می‌رسد. پول بیشتری اگر داشته باشی می‌دهی دست بازاری معتمدی که تا آخر ماه سودی هم نو برده باشی. همه، از زنان خانه‌دار گرفته تا کارمندان دولت. یکجوری مشغول کسب هستند. هیچ کس نمی‌تواند به حقوق آخر ماهش اکتفا کند. ببخود نیست که کارمند، مدام "پول شیرینی" می‌خواهد. حتی استاد دانشگاه نیز مجبور است وارد تجارت شود. تجارت علمی، یعنی علاوه بر تدریس، پروژه‌های میلیونی می‌گیرد تا پس از تقسیم پول در میان دیگر اعضای "پروژه تحقیق"، پولی هم برای خودش بماند. ساعتها تدریس شاید صد هزار تومان بیارزد، اما یک کنفرانس، مثلاً در مرکز "گفتگوی تمدنها"، حتماً بیشتر از این قیمت دارد. همه چیز را می‌شود خرید. مثلاً سوالات کنکور را و یا قبولی در فلان رشته در فلان دانشگاه دولتی را.

مثالی دیگر: قانون اعلام کرده است برای صدور جواز ساخت و ساز باید فیل از هر چیز پروانه ضد زلزله گرفته شود. ظاهراً بساز و بفروش نیز این قانون را پذیرفته است، اما همه می‌دانند که با پرداخت مبلغی، جواز ساخت و ساز را می‌توان گرفت. گیرم که تو بمانی در انتظار اتفاق محنوم: زلزله تهران.

چندی پیش که قیمت کالاها به بهانه بالا رفتن قیمت بنزین، به شکلی تصاعدی بالا رفته بود، دولت تصمیم گرفت برای کنترل قیمتها، کمیسیون تعیین کنند. تعیین کرد و قیمت کالاهای اصلی را اعلام کرد. در نتیجه فروش کالا، بیشتر از قیمت‌های اعلان شده، جرم تلقی می‌شد. اما وقتی به مرغ فروشی سر کوجه می‌گفتی: آقا، این قیمت غیرقانونی است و دولت اعلام کرده که مثلاً فلان قیمت، می‌خندید و می‌گفت پس برو از همان دولت بخر! کو دولت؟ اقتصاد ما، هم از بلایای دولتی شدن برخوردار است هم از مصیبت اقتصاد آزاد. هر گوشه

این اقتصاد دست یکی از باندهای قدرت است و از آنجا که این باندها خودمختارند، در بازار با همه جور قیمت و همه جور باند و همه جور سیاست اقتصادی می‌توان سر و کار داشت.

حوزهٔ سیاسی: قانون می‌گوید که جرم سیاسی زندان دارد، مجرم سیاسی ممنوع‌القول است و حکم مرتد اعدام است. اما هم مرتد می‌داند که اینها همش "فرمایش" است، هم قاضی می‌داند که همش "فرموده". کتابهای مرتد زندانی چاپ می‌شود و به‌طور قانونی فروش می‌رود. مجرم سیاسی در زندان می‌ماند، کاملاً بی‌دلیل. بی‌هیچ بهانه حتی ممکن است سالها، همین‌طور بی‌دلیل در زندان هم ماندگار شود اما مقالانش را می‌نویسد و می‌سپرد به دست چاپ. تبعیدی، تبعیدی است. در نتیجه قانون می‌گوید ممنوع‌الورود و ممنوع‌القلم است. اما قانون برای خودش می‌گوید. کتابش چاپ می‌شود و به فروش می‌رود. متمیزی هست، اما کتاب که سانسور شد، بیراژش بالاتر می‌رود. ما هنوز "خلخال بازی" داریم اما دیگر خلخال نداریم. مثلاً مرتضوی از آب در می‌آید. احکام مرتضوی از همان نوع است، اما حکمش رو دستش می‌ماند. "لاجوردی‌منشی" داریم (قاتل زهرا کاظمی) اما باید هفت سوراخ قایم شود. دیگر نمی‌تواند بگوید: "کشتم، دلم خواست"، مجبور است بگوید خودش مرد.

.. شاید مصداق همان حرف معروف و قضیهٔ تکرار تاریخ، یک بار تراژیک و بار دیگر کمیک. دیکتاتوری هست با همان ادمها، اما این بار به شکل کمیک آن کمدی است. دیکتاتوری امروز جامعهٔ ما، کمدی است. ترسناک نیست، تأسفبار است.

مثلاً این کمدی است یا تراژدی؟ مخوف‌ترین زندان شاهنشاهی که به مخوف بودن خود در جمهوری اسلامی تا سالهای پایانی هفتاد ادامه داد، تازگی شده موزه. همان "کمیتهٔ مشترک ضد خرابکاری" سابق و زندان "توحید" بعدی. همان چهاردیواری که در آن سرنوشت بسیاری از جوانان نسلهای گذشته و نسلهای بعدی رقم خورد، قهرمان پروراند و تواب و شکنجه‌گر. مسلمان را ملحد ساخت و ملحد را مسلمان. جوان و امیدوار و شورشگر را تحویل گرفت و درهم کوفته و نومید و منفلت تحویل داد و هنوز که هنوز است درباره‌اش می‌خوانیم و در خلوت خود می‌گیریم، همان زندان شده موزه. به قصد افشای خشونت شکنجه و درنده‌خویی قصابان شاهنشاهی، بی‌هیچ اشاره‌ای به بعد. بی‌هیچ اشاره‌ای به حال. راهنمای "موزه - زندان" کمیته، از شکنجه شده‌های زمان شاه و بی‌تردید از مأموران و معذوران بعدی، با آب و تاب چنان در مذمت شکنجه می‌گوید و اینکه بر زندانی چه می‌رفته که شنونده مطمئن می‌شود شارح از پیروان گاندی است: "در این سلول که می‌بینید سی - چهل زندانی را نگه می‌داشته‌اند. چنانچه می‌بینید جای نفس کشیدن نیست". "بر روی این تخت فبری، زندانی را کابل کشی می‌کرده‌اند". "بر روی این زنده‌ها زندانی را می‌بسته‌اند و شلاق می‌زده‌اند". "این آپولو برای این بوده که به بدن زندانی شوک برقی وارد کنند و...".

در این "زندان - موزه" البته هیچ اثری از آثار بعد از انقلاب که نیست، هیچ، از آثار زندانیان "دگراندیش" قبل نیز خبری نیست. مجسمه‌های مومیایی - بجز تک و توک - همه خودبند (لاجوردی، رجایی، هاشمی‌نژاد، عسکراولادی و... مؤلفه‌چیها...). قهرمانان معرفی شده اکثراً خودبهایی هستند که هنوز زنده‌اند و هنوز هم خودی. تک و توک عکسهای غیرخودبها را

بر در و دیوار دالانهای بندها می‌شود دید.

کدام دیکتاتوری را دیده‌اید که در زمانی که زندان هنوز آباد است و پر از سکنه، آثار شکنجه هنوز بر تن و جانهای بسیاری پاک نشده و زندانی عقیدتی موجود است، بیاید و یک زندانی را با همه این مشخصات موزه کند؟ آلات و ادوات شکنجه را ضبط و ثبت و نشر کند؟ در ذم شکنجه سخن گوید؟ من شهروندی را که نا بحال چشم به زندان نیفتاده، به دالانهای محوفی که اگر خوب گوش کنی هنوز صدای شیون و شلاق را می‌شنوی، ببرد تا از شکنجه و شکنجه‌گر و دیکتاتور منزجر شوم؟ کدام "دیکتاتوری تراژیک" را دیده‌اید که اینجور روی دست خودش بماند؟

... دیکتاتوری هست، میل به اعمال آن هست، اما دیگر نمی‌تواند جمع و جورش کند. از هر جا جمع کند از جایی دیگر در می‌رود. اساساً جمع و جور کردن این مجموعه ناممکن است. در "دیکتاتوری تراژیک" تکلیف نوع آدم روشن است: دم بر نمی‌آورد. با "دیکتاتوری کمبک" اما، دم می‌توان برآورد، بازی می‌توان کرد، ولی باید راهش را یاد گرفت و جامعه ما دارد یاد می‌گیرد. تردیدی نیست که این راهها همگی سالم، مشروع و شفاف نیستند. دستانت آلوده است، پاهایت نیز، و اگر مواظب نباشی، خودت نیز. هیچ کس میرا نمی‌ماند. حتماً، جایی، جوری، وقتی، مجبور شده است چشمانش را ببندد، به روی خود نیارود، سکوت کند، به دیده اغماض بنگرد در چنین جامعه‌ای هدف، ماندن است. پاک ماندن امری است ثانوی. مدام باید با واقعیت بده - بسان انجام شود، با همین واقعیت تکه پاره آلوده: هر امتیازی که می‌گیری باید حتماً معداری امنیت نیز بدهی. از آنجا که این بده - بستان، مدام و یکسره خارج از چارچوبهای تعریف شده قانون و عرف و شرع انجام می‌شود، طبیعتاً شکل و شمایل عکس‌العمل می‌گیرد. دهن کجی است، دهن کجی به همه مؤلفه‌های محدودکننده. در این دهن کجی خودت نیز از ریخت می‌افتی. اما حسنس در این است که دیگری را سنگ روی بیخ می‌کند.

در بسیاری از اوقات، در این بده‌بستان، در این تلاش برای ایفای نقش در "دیکتاتوری کمبک"، فرم و محتوا با هم تناسب ندارد: در موسیقی، در شعر، در فیلم، در لباس پوشیدن، در اندسیدن، در... این عدم تناسب ممکن است برای ذوق پرورده یا ذهن هوشیار یا آدم اصیل، یا همه کسانی که به یمن برخورداری از مظاهر "مدرنیته" توهم مدرن بودن برشان داشته، ناخوشایند به نظر آید. نشانه بیذوقی، عقب‌ماندگی باشد و به نمره دادن و قضاوت درغلطاند، اما این نمره‌ها فقط به درد خود هیئت ژوروری می‌خورد. بازیگران، داوران اعتبار خود را از حضور در صحنه می‌گیرند و نه با واسطه رأی هیئت داوران.

اینها که گفته شد، رویه شناخته شده بیصاحبی جامعه ما است. اما روی دیگر این سکه که کمتر از آن گفته می‌شود، محاسن بیصاحبی است.

جامعه بیصاحب، مثل آدم بیصاحب، اگر توانست برغم تنهایی و بی‌پشت و پناهی روی پای خود بایستد، اگر توانست مقاومت کند، می‌شود آدم خود ساخته. جامعه خودساخته - مثل آدم خودساخته - جامعه‌ای است که علیرغم سانسور، علیرغم فشار، علیرغم افسردگی، علیرغم بی‌امکاناتی، علیرغم هم چیز بتواند راههای حیات و ادامه آن را پیدا کند. در جامعه ما،

نطفه‌های این "اقدام برای سربرآوردن" را می‌شود دید. یک مقاومت مثبت، بطئی و آرام، به ظاهر روان‌پزشانه (اسکیزوفرنیک)، اما مقاومت به هر حال. جامعه تلاش می‌کند راه خودش را خودش انتخاب کند. تلاشی که سرزده از نومی‌دی محض است نه از سر امیدواری. تلاش کسی که همه امیدش را به دیگری، دیگران، نخبان، از ما بهتران، متولیان، پیامبران... از دست داده است. این ماجرا اگرچه تلاش عده قلیلی است، مقاومت و پافشاری محدودی است اما در همه حوزه‌ها، بخصوص حوزه‌های فرهنگی، احساس می‌شود. "دوران گذار"؟ آسننی دقیقتر است. جامعه ما دوره آستنی را طی می‌کند. برای به دنیا آوردن چه فرزندی؟

برای پی بردن و شناخت این اقداماتی که در جامعه در حال شکل گرفتن، نطفه‌گیری و سربرآوردن است به سراغ اخبار نباید رفت. در مملکت ما، اخبار هیچ چیز نمی‌گویند، نه اتفاقات بد را و نه اتفاقات خوب را. اتفاقات بد را نمی‌گویند، چون مسبب آن خودشان هستند و اتفاقات خوب را نیز نه بیشتر، چرا که باعث و بانی آنها، خودشان نیستند. در نتیجه کسب خبر در مورد این دو نوع اتفاق را باید در جای دیگری جستجو کرد. در پشت اخبار.

از نسل جوان - نسل سوم - بسیار صحبت می‌شود. اما اصطلاح دقیقی نیست. کلیتی به نام نسل سوم وجود ندارد. خود این کل را باید تقسیم بندی کرد.

جوانان، یعنی همه آنهايي که پس از انقلاب به وجود آمده‌اند و یا در آن ایام کودک بوده‌اند، یک جور جوانی ندارند. سه طیف سنی را می‌توان تشخیص داد: سی‌ساله‌ها (کودکان انقلاب)، بیست‌ساله‌ها (کودکان و نوزادان دهه شصت) و "تین‌ایجر"ها (متولدین دهه هفتاد). سه جور جوانی، سه جور رفتار اجتماعی و اخلاقی.

اولیها، سی‌ساله‌ها، همانهایی که در ایام انقلاب کودک بوده‌اند و دوران دانش‌آموزی را در دهه ۶۰ طی کرده‌اند، ملغمه‌اند، رودربایستی دارند. میان دبروز والدینشان و امروز خودشان در نوساند. آموزش و پرورش خشن و مقتدر دهه ۶۰، اثرات خود را گذاشته است. خاطرات هنوز زنده انقلاب را یدک می‌کشند. نه مثل پدر و مادرانشان خیالاتی‌اند، نه مثل جوانان پس از خودشان بیخیال. نه قاطعتهای نسل قبل را دارند، نه تردیدهای نسل بعدی را. در وضعیت نوسانی و تعلق بزرگ شده‌اند و اثرات آن را در رفتارشان می‌شود دید. این سی‌ساله‌ها، بیست‌ساله‌ها را نمی‌فهمند. واکنش آنها در برابر اینها، بیشتر شبیه واکنش نسل پیشین است، فقط یک آب، شسته رفته‌تر. با هم نشست و برخاستی ندارند. از چیزهای مشترکی لذت نمی‌برند. نگاه اینها را به زندگی نمی‌پسندند و ... می‌شود گفت حتی که گستاخی و آزادی اینها جوری حسادتشان را برمی‌انگیزاند: "جا زمان ما اینجور بود؟ در دانشکده، ما حتی جرأت سلام کردن به هم‌کلاسی دخترمان را نداشتیم. دم در ورودی دبیرستان یا دانشگاه کیفمان کنترل می‌شد. آرایشمان پاک می‌شد. بابت یک سلام و علیک کوچک گذارمان به حراست می‌افتاد و... اینها شورتش را درآورده‌اند"

بیست‌ساله‌ها، از قلیبها آزادترند. بی‌رودربایستی و غریزی. از انقلاب چیزی بجز جشنهای دهه فجر و چند تا درس در کتاب درسی نمی‌دانند. مرگ و میر این یا آن، شهادت این و آن، هیچ خاطرهای را در ذهنشان بر نمی‌انگیزاند. حتی اگر در خانواده‌شان، شهید جبهه‌ای داشته

باشند یا شهیدِ اعدامیِ عضو گروه‌ها؛ شادمهر عقیلی، یکی از خوانندگان محبوب جوان اواخر دهه هفتاد که با کاست "سافر" شهرتی بهم زده بود و دوسه‌سالی است که به خیل خوانندگان ایرانی لس‌آنجلس پیوسته - با دماغ عمل کرده و ابروهای برداشته - برادر شهید است. برای اینها انفلابیون سر و ته یک کرباسند چه در مقام حاکم و چه محکوم. انفلابیون را خشن، طلبکار، سیاه - سفیدی، معلمین اخلاق و زندانی چارچوبهای بسته ذهنی می‌دانند و خود را قربانیان آنها. اینها خود را عقلانی می‌خواهند. رآلیست، اهل زندگی و وسوسه‌های آن. دوستدار عشق و ترانه و "حال" و بی‌اعتنا به مباحث انتزاعی و نظری. به تعبیر خودشان دچار "تب سرد بیخیالی" اند. ناراضی و مغموم. خود را "نسل سوخته" می‌نامند و دلایل بسیاری برای بیخیالی خود می‌آورند: "چرا برای ما حرف در می‌آورید؟ چه کسی گفته ما بیخیال سیاست شده‌ایم؟ ممکن است از سیاستمداران ناامد شده باشیم. ممکن است چند صباحی سکوت کرده‌باشیم تا نفسی تازه کنیم، اما هیچ نگفتم" خیالی نیست. "سکوت کرده‌ایم اما داریم فکر می‌کنیم".

دلیل دیگر بیخیالی از زبان خودشان: "نسل جدید از لفظ بیخیالی به عنوان یک پوشش امنیتی استفاده می‌کند تا از سین - جیم‌هایی که کل جامعه ازش می‌خواد فرار کند. این نسل همه‌جا در حال بازجویی است: در خانه، در مدرسه، در دانشگاه، در محیط‌های فرهنگی یا ... این بیخیالی یک حاشیه امنیتی است برای اینکه زیر بار این بازجوییها نرود". "بیخیالی طی می‌کنیم تا به آرامش برسیم. حتی شاید بدونیم که این آرامش دروغین است".

بیست‌ساله‌ها گذشته را نمی‌شناسند و به کارشان هم نمی‌آید. بزرگترها در این سالها نه تنها از برانگیختن علاقه و کششی نسبت به گذشته تاریخی در دل این نوجوانان عاجز بوده‌اند که برعکس آنها را بزار ساخته‌اند. آینده هم برایشان نامعلوم است. این است که تنها شعارشان "آب تنی کردن در حوضچه اکنون است" (سپهری). یکی از همین نسل سومیهایی بیست ساله در باب گذشته و مفاخر ملی نوشته بود: "تو هی بیا ابوعلی‌سینا را بزن تو سر کاشف پنسیلین، کسی میاد باقالی بارت کنه؟ همه میگن الان چی؟ الان داری چیکار می‌کنی؟ کامپیوترت کو؟ از دستگاههای الکترونیکیت چه خبر؟ اون وقت تو میتونی ستون تخت جمشید رو بذاری رو مبز یارو که بیا اینهاش. وقتی ما دوهزار و پانصد سال پیش ستون داشتیم شما نو غار زندگی میکردین؟ حالا همون یارو غاریه که زمان بابا - ننه ما می‌نستت رو دوش مردم بدبخت و می‌گفت از اینجا تا بس‌النهرین رو چهارنعل برو... من نمیدونم این بود بود ما، کی می‌خواد به سر من و تو گل بزنه، کی می‌خواهیم به خودمون بیاییم و ببینیم، آقاچون ما عقیم. یارو بچه غار، حالا شده مسافر کره نیتون و داره ایستگاه میر رو به خاطر قدیمی بودنش منفجر می‌کند و من و نو که بچه خرابه‌های تمدنهای قدیمی هستیم موقع بادبادک هوا کردن، حواسمون می‌ره به اینکه مارک بارو بادبادکه، مال زاپنه، یا چه می‌دونم، بازار مشترک".

و اما آینده: "آینده یعنی اضطراب، یعنی دغدغه کار حسابی، یعنی تحمل بار سنگین زندگی مشترک. نه! آینده را دوست ندارم. از آن می‌ترسم. می‌خواهم فراموشش کنم". "چون آینده و هدف مبهم است، بی‌خیالش می‌شویم".

و اما عشق: "... نه جونم! ما تن به این ناهمواریهای ذهن بشری نمی‌دیم. ما خودمونو

مسخره عالم و آدم نمی‌کنیم. مگه کم سر کارمون دیدیم! مگه واسه خود تو پیش نیومده که نا بیایی تیش قلبتو با صدای... نیک و تاک ساعت عوضی بگیری و به زنگ تلفن بیفته پایین، یارو بذاره بره... آره، پشت دستمونو داغ گذاشتیم. دیگه از این کارا واسه کسی نمی‌کنیم که بخواد اعتماد بنفس نیم‌خورده‌اش رو به پشتوانه نگاه سوزناک ما ترمیم کنه. نه جونم! بی‌خیالش. تو این دنای کوفتی فقط خودو بجسب..." "دستم رو می‌گذارم دور دهنم و داد می‌زنم: عاشقی کیلو چنده؟" (همه نقل قولها از مجله چلچراغ گرفته شده. در میز گردی با جوانان به نام "وقتی بادهای موسم بیخیالی می‌وزند". شماره ۵۲، ۲۴ خرداد ۱۳۸۲)

این بیست‌ساله‌ها، عشقی‌اند اما حتی خود این عشق هم به ایثار و وفاداری چندان نمی‌ارزد. با سلامی رابطه سر می‌گیرد و با علیکی درهم می‌ریزد. بی‌اعتمادی و سرخوردگی بین خود پسران و دختران نیز سرایت کرده است. هر دو با یکدیگر برخوردشان ابرازی است. یکی از آهنگهای موفق خواننده ایرانی علیرضا عصار را که تازه خود را علی‌اللهی می‌داند، بشنوید:

خیال نکن نباشی، برای تو می‌میرم گفته بودم عاشقم. خوب، حرفمو پس می‌گیرم
خیال نکن نمونی، کارم دیگه تمومه لیلی فقط تو قصه‌است، مجنون دیگه کدومه؟

رفتار بیست ساله‌ها در قبال مذهب، بسیار ضد و نقیض و متضاد است. اگرچه مدعی عقلانیت هستند و مدام بیعقلی نسل انقلاب را بر سرش می‌زنند، اما کاملاً آئینی و در بسیاری اوقات خرافی رفتار می‌کنند. از این سو می‌گویند لیلی و مجنون تو قصه‌ها است از سوی دیگر در چارچوبهای عرف مسلط برای وصال به همان "لیلی موقتی و مجنون چند صبحی" عمل می‌کنند. بی‌بی شهربانو و امامزاده صالح میعادگاه خیلی از همینهاست. دختران بسیاری را می‌بینی که شائبه مدرن بودن بر آنها مترتب است. و گمان نمی‌کنی که برای رسیدن به معشوق... متوسل شوند، اما می‌شوند. نذر و نیاز می‌کنند. انگیزه‌ها عصری است، روشهایشان سنتی. در این باب، پسران البته رفتار متعادلتری دارند و این تضاد را در رفتارشان کمتر می‌توان مشاهده کرد. اساساً نمی‌شود این بیست‌ساله‌ها را "بیدین" نامید. اینها شکل و زمان دینداری را خود تعیین می‌کنند. دیندار حتی شاید نباشند، اما خرافاتیند. همین است که کاسی فالگیرها و رمالها و... خوب گرفته است. خدا را هنوز صدا می‌کنند، در خلوت و جلوت. خدا را می‌نشانند پای درد دل‌های خود. خدایی که رحمان است و رحیم و هیچوقت به آنها نخواهد گفت که کارهای خلاف شرع را کنار بگذار. اینها خدا را شبیه خودشان کرده‌اند.

از سپهری و فروغ حرف و سخن بسیار است. پوستر، عکس، دفتر یادداشت، اشعار فروغ را به تازگی هنرپیشه‌های سینما دکلمه می‌کنند و خریدار جوان با یک تیر دو نشان می‌زند. سپهری از زندگی برایشان حرف می‌زند و فروغ از عشق. هیچ کدامشان جانماز آب نمی‌کشند و درس و پیام و... نمی‌دهند. از خودشان حرف می‌زنند، از ضعفها، شکستها و تردیدها و به همین دلیل در دل این بیست ساله‌های بی‌اعتماد، اعتقاد ایجاد می‌کنند.

"تین‌ایجر"ها، آخرین حلقه این نسل سومیه‌ها، اساساً به گونه‌ای سرگیجه‌آور با بزرگترانشان متفاوتند. فاصله سنی‌شان چندسال بیشتر نیست اما با جهشی عمیق، خود نمایندگان نسل

دیگری محسوب می‌شوند. از همان جنس بیست ساله‌ها هستند، اما با جهش‌های کیفی غریب. آزاده، کاملاً آزاد. آزاد از همه چیز ولی بی‌اعتنا به همه کس. شدیداً طلبکار، شدیداً پرخاشگر، پر ادعا. پیرترها می‌گویند وقیح. در گسست کامل از گذشته: گذشته تاریخی، گذشته فرهنگی، گذشته خانوادگی. یک دهن کجی ممتد و مستمر. نوعی "نارسیسیسم" کودکانه، سرشار از احساس خود شیفتگی، تحقیر برای پیرها. مدام در حال به رخ کشیدن جوانی‌شان. تفاوت‌هایشان: متفاوت در رفتار جنسی، متفاوت در نگاه به زندگی. به گفته یکی از روانپزشکان ایرانی، خانم مهدیس کامکار، سن بی‌مبالاتی جنسی پایین آمده است. "ما تحقیقی به صورتی میدانی بین هفتاد نفری که به ستاد مبارزه با بحران ارجاع داده بودند انجام دادیم و دیدیم که سن شروع این انحرافات بین ده تا سیزده سال است. در حالی که حدود دو سال پیش دامنه سنی این افراد از پانزده سال به بالا بود" (نگ: مقاله‌ای از همین قلم در چشم‌انداز، شماره ۲۲). برای این نوجوانان هیچ چیز از گذشته، جالب نیست. گذشته، یعنی کهنگی، امر به معروف و نهی از منکر، خط‌کش و چماق، عقب‌ماندگی، حتی کنجکاوی‌شان را ندارند. بیست‌ساله‌ها هنوز نوعی کنجکاوی دارند اما تقبیح می‌کنند. اینها نمی‌خواهند بدانند، نمی‌خواهند بشنوند و بیاموزند. فقط به ندای غریزه گوش می‌سپارند. اینها با رفتار آزادشان همه را می‌ترسانند، حتی بیست‌ساله‌ها را. از سکنی به همان راحتی صحبت می‌کنند که از درس و مشق. اگر در بیخیالی بیست‌ساله‌ها نوعی شاعرانگی وجود دارد، در رفتار این آخرین حلقه هیچ نشانی از شاعرانگی نیست. با چنان سرعتی پیش می‌روند که هر چیزی که بیشتر از دو سه سال عمر داشته باشد برایشان به درد نخور است: "برو بابا! حال داری". تگاهی به کتاب فرهنگ زبان مخفی که به تازگی به چاپ رسیده است و سریعاً نایاب هم شده، نشاندهنده ناهم‌زمانی اینها است با بقیه اعضای جامعه. با کُد با یکدیگر حرف می‌زنند و دیگران از فهم زبانشان عاجزند. "اِند" و "خفن" و "نرپ" و ... دیگر کلمات از مد افتاده‌اند. همه خلاقیتشان را به کار می‌برند تا به زبانی حرف بزنند غیر قابل فهم برای بزرگترها. امکان ندارد بزرگترها بفهمند اینها چه می‌گویند. برای همه چیز، تعبیری خاص ساخته‌اند و برای فهمش باید به فرهنگ مراجعه کرد. و تازه کلی هم به این غیرقابل دسترس بودن مباحث می‌کنند.

در این موسم بیخیالی البته هستند خیلی که می‌اندیشند، می‌خوانند، زبان می‌دانند، می‌نویسند. با آخرین مکتوبات غربی آشنایند، به کمک "انترنت" سفر می‌کنند. و "وبلاگ"، بحث و مناظره و یکی به دو با بزرگترها، مثلاً شعر می‌گویند و شعرای قدیمتر را هو می‌کنند. همین چند ماه پیش در مجلس شعری که شعرای بنام ایران تشکیل داده بودند (منوچهر آتشی، سپانلو، بهمهانی و...) جنجالی حساسی به پا شد. پس از اینکه جوائز، طبق معمول سنتی، میان مسن‌ترها تقسیم شده بود، جوانان مجلس چنان هیاهویی راه انداخته بودند که فقط دخالت دولت‌آبادی توانسته بود آرامشان کند. اعتراض این جوانان این بود که "پدرسالاری تا کی؟ شما ریشسفیدان، تا کی می‌خواهید فقط هوای خودتان را داشته باشید؟ پس کی جا برای ما جوانان باز خواهد شد؟... سوت و ناسزا و جنجال و ...

... قلم می‌زنند و معمولاً به قصد نقد چهره‌های کلاسیک و حرفه‌های قدیمی. بسیاری از

روزنامه‌نگاران بنام همگی زیر سی سال دارند.

در دانشگاه نیز، این اقلیت را می‌بینید که با وجود رسک و خطرات موجود، خود را به در و دیوار می‌زنند تا مراسمی برپا کنند و مجلسی و بحث و گفتگویی. موضوعاتی که روز به روز فکری‌تر می‌شود و کمتر سیاسی و بیش از پیش، وجه انتقادی پیدا می‌کند: "روشنفکری و دین، دمکراسی و دین، دین و دولت، پروتستان‌تیسیم اسلامی، میانی مدرنیته... مدرنیته و پست مدرنیته". آخرین آرای مطرح را خوانده‌اند. اکثراً به صورت ترجمه، اکثراً به گونه‌ای هضم نشده و جا نیفتاده. اما تشنه و طالب آموختن و جدل کردن (دریدا، فوکو، تیلیش، لویناس، ریکور و...) یکی از نشریات دانشجویی که قرار بود چند ماه پیش چاپ شود و فعلاً به تأخیر افتاده است، شعارش این بود: "مدرنها، متحد شوید". ایدئولوژی، انویبا، هویتگرایی، آرمانگرایی، مذهب سیاسی و... رادیکالیسم، همگی ماقبل مدرن است.

این اقلیت جوان، خواهان تغییراتی اساسی هستند، اما از رفتار رادیکال سیاسی می‌پرهیزند. در حوزه فکری هم غیبت گفتمان چپ کاملاً احساس می‌شود. گفتمان غیردینی شنیدنی است، اما ضد دینی نه. از آزادی سخن زیاد می‌شنوی اما از عدالت اجتماعی کمتر. در حوزه‌های دانشجویی، به خصوص صدایی اگر بلند شود عمدتاً از سوی انجمنهای اسلامی است. اما باید خاطره‌های گذشته را در مورد این انجمنها فراموش کرد. مذهبی بودن این انجمنها در بسیاری از موارد کاملاً محل تردید است. در رفتار و در گفتار نیز. در این چارچوب فعالیت می‌کنند تا بتوانند فعالیت کنند. اعضای قدیمی‌تر این انجمنها، مثلاً ورودیه‌های اواخر سالهای هفتاد، از ورودیه‌های سال ۸۱-۸۰ می‌نالند و آنها را با خود متفاوت می‌دانند. در مراسم متنوعی که در این یکی دو سال اخیر برگزار می‌شود تلاش می‌شود دیگر از توسل به روشنفکران نزدیک به قدرت پرهیز شود و کسانی را به مجالس خود می‌کشاند که در سخنشان، تفاوت، گسست و نقد را بشود مشاهده کرد. در رفتار سیاسی‌شان رادیکالیسمی نمی‌شود مشاهده کرد اما در اندیشیدن جسورند و خواهان گامهای بزرگ و اساسی. همینها هستند که امکان بحث و گفتگو را فراهم کرده و برای روشنفکران رنگارنگ مخاطب پیدا می‌کنند. اینها آن بخش از جوانانند که نسبت به وضعیت خود آگاهند و توانایی توضیح آن را دارند. می‌کوشند از وضعیت عکس‌العملی و واکنشی خارج شوند و آن را تبدیل به یک موقعیت جدید فرهنگی کنند. در اکثر شهرستانها، کانونهای فرهنگی مستقل شهری وجود دارد، که برگزارکنندگان مجالس و مراسم فکری هستند و با وجود فشار زیاد و خطرات بیشتری که در محیطهای بسته وجود دارد، کارشان را انجام می‌دهند.

نکته آخر در مورد جوانان اینکه چنین به نظر می‌آید که نباید غیبت اکثریت ایشان را از عرصه سیاست، به حساب محافظه‌کاری و ترس گذاشت. اینها طی این چند سال، نشان داده‌اند که قادر به جسارت‌های بزرگی هستند، ریسک پذیرند و دل به درازن. اینها برای هر لحظه زندگی، ریسک‌های بزرگی می‌کنند: در رانندگی، در شب نشینی، در عشق‌ورزی، در دانشگاه و مدرسه... در پوشش، در آرایش مو. در نتیجه، اینها از ارتکاب جرم نمی‌ترسند، از بی‌اعتبار کردن قدرت‌هراسی ندارند، حتی از درگیر شدن با پاسدار. اما حاضر نیستند زیر پرچمی روند،

زیر غلّمی سینه بزنند، به کسی یا امری بیبوندند. برنامه‌های کوچک و موردی برای به میانه آمدن، برایشان جذابتر و قابل اعتمادتر است.

از جوانان که بگذریم می‌رسیم به زنان. در مورد زنان نیز این وضعیت بیصاحبی را با همه وجوه مثبت و منفی آن می‌شود مشاهده کرد. بدی و نابسامانی وضعیت زنان را همه می‌دانند. گفتنش تکرار مکررات است.

علیرغم اینکه در جمهوری اسلامی، مهمترین نقش زن را، حضور در خانه و تعلیم و تربیت کودکان و بزرگ کردن مردان بزرگ در دامان خود تعریف می‌کنند، اما سر به زنگاه طلاق آنها حتی از این نقش نیز محروم می‌شوند. نه در نگهداری فرزند، نه در تربیت فرزند نقش و مسئولیتی برای آنها نمی‌شناسند. فرزند ملک طلق پدر است و پدر هر غلطی خواست می‌نواند مرتکب شود. زن کتک می‌خورد. از نگهداری فرزند محروم می‌شود، فرزندش توسط شوهر به قتل می‌رسد و او در این میان هیچ کاری از دستش ساخته نیست با این همه، همین زن ناتوان بی‌حق و حقوق، با تلاش و زحمت بسیار تا مدارج بالای اداری و حقوق و شغلی نیز امکان ارتقاء پیدا می‌کند و به یمن سماجت خود نوانسته است متشاء اتفاقاتی مهمتر از اتفاقات مردانه باشد. زنان دارند، خود، راههای دفاع از خود را یاد می‌گیرند. این راه حلها مثل بسیاری از راهها و یا درست‌تر بگوییم "در روها"، بیشتر شکل و شمایل ترفند را به خود گرفته‌اند. هنوز در چارچوب منطق مسلط معنی پیدا می‌کنند اما در هر حال بیانگر نوعی آگاهی و اعتراض به وضع موجود محنوم، محسوب می‌شوند. و اینهم چند مثال:

- یکی از ترفندهای زنان جوان، در صورت ازدواج، تعیین مهریه‌های سنگین است. می‌دانند "بله" را که گفتند آینده‌شان با کرام‌الکاتبین است. این است که تضمینهای بالا می‌خواهند. نرخشان را بالاتر برده‌اند. چرا که در صورت طلاق، این قضیه می‌تواند به نفعشان تمام شود. یا طرف، بی‌ایجاد در دسر طلاق را می‌پذیرد یا سرکیسه را شل می‌کند. برخی حتی فردای ازدواج، مهر را به اجرا می‌گذارند و داماد بخت برگشته کارش به دادگاه و زندان ... می‌افتد. مهریه‌هایی برابر با تاریخ نولد عروس خانم (دادگاههای خانواده از این موارد لبریز است).

این ترفندها البته بیشتر مختص متمولین است. آنهایی که بخت و امکان داشتن خواستگار پولدار داشته باشند. جور دیگری هم می‌شود. مثلاً همدستی با معشوق به قصد معدوم ساختن شوهر. "همسرکشی" کم‌کم دارد تبدیل به یک پدیده می‌شود. صیغه مرد زن‌دار شدن نیز یکی از راههای دیگر آزاد بودن است. خانه‌ای و زندگی‌ای برای خلاصی از شر خانواده. این راه یا بیراهه، به هیچوجه محدود به حاجی بازارها و محیطهای سنتی نیست. از مواهب شرع مبین، بسیاری از "مدرنها" هم بهره می‌برند. صیغه را هم که می‌خوانند برای فرار از شر قانون است و نه از سر همدلی با شرع (ماجرای قتل همسر ناصرخانی فوتبالیست محبوب ایرانی توسط صیغه‌اش شهلا یکی از موضوعات مطرح و نمادین این ماجرا است).

تاکتیک دیگر برخی از دختران جوان از همه جالبتر است: تجربه آزاد و مکرر رابطه جنسی و سپس سرکیسه کردن آخرین دون ژوان، برای رفع و رجوع آثار تجربه به کمک علم پزشکی... خوب اینها که گفته شد، ترفندهاست. از اینها گذشته، مطالبات زنان، کاملاً فراگیر است

و همه محیط‌های فرهنگی را در بر گرفته به خصوص محیط‌های سنتی و مذهبی را. حتی روزنامه‌های دولتی متمایل به راست (سروش بانوان و...) از وضعیت زنان شکایت دارند، گفترهای فمینیستی حتی به سریال‌های تلویزیونی هم کشیده شده است و از آن گریزی نیست. ممکن است در یکی از کانال‌های تلویزیونی، آخوندی را ببینی که در وصف چند همسری داد سخن براند، درست است که زانی پیدا می‌شوند - در مجلس هفتم - که طرح چند همسری را به مجلس بردند (با حداقل شایعه آن طرح شد) و یا حتی سریالی همین موضوع را تلویحاً تبلیغ می‌کرد، اما واکنشها چنان سریع است که خود طراحان هم عقب‌نشینی می‌کنند. در عکس‌العمل به‌همین سریال تلویزیونی، تعدادی از سازمان‌های غیردولتی زنان (ONG)، تظاهراتی برپا کردند.

زنان در همه صحنه‌ها حضور دارند، زنان از همه طیف، از همه نوع (مذهبی، لائیک، مدرن، سنتی و ...).

در صحنه سیاست: الهه کولایی تنها زنی بود که جرأت کرد و بی‌چادر به مجلس آمد. اعتراضات زیادی هم شد، اما او کار خودش را کرد. همسران زندانیان، اینجا و آنجا برای افشای وضعیت شوهران دربندشان بسیار فعال و با برنامه‌ریزی حضور داشتند. در حوزه حقوق، معروفترین آن شیرین عبادی، و... زیباترین نمونه، نمونه "آرزو" بود. زن مطلقه، که با وجود یک مادر کور و یک فرزند کوچک و بی‌شوهر و به رغم دربدری و بی‌خانمانی (که به دلیل نداشتن همسر کسی حاضر نمی‌شد خانه به او اجاره دهد) کاندیدای ریاست جمهوری شده بود و ماجرایش را رخشان بنی‌اعتماد در فیلمی به همین نام نشان داده است. مثلاً در همین حوزه سینما و تئاتر، نهمینه میلانی (کارگردان فیلمهای پر سر و صدایی به نام "دو زن" و "نیمه پنهان" و این آخرها "شوهر آهو خانم")، رخشان بنی‌اعتماد، هما روستا، چیستا یرثی. در حوزه فلم و نشر: مینو کریم‌زاده، نغمه رضایی، مهرانوش سیفی، رویا صدر...

در حوزه فعالیت‌های مدنی: تعداد زیادی های زنان

در حوزه فعالیتهای روزنامه‌نگاری: شادی صدر، شهلا شرکت و...

و اما مردان، بخصوص مردان سیاست. چه داخل قدرت، چه خارج از آن، چه در راست قدرت، چه در سمت چپ آن. چه رادیکال‌های دیروز و اصلاح طلبان امروز در درون قدرت، چه رادیکال‌های دیروز و رفرم‌بستهای امروز در خارج از آن، همگی دارند به هم نزدیک می‌شوند. نه، به یکدیگر نزدیک نمی‌شوند، به یک سلسله اصول کلی پایبند می‌شوند و یا حداقل به آن تظاهر می‌کنند.

- سر باز زدن از رادیکالیسم سیاسی به نام واقع‌بینی سیاسی (رآل پلیتیک) و همسویی با افکار عمومی و پا به پای توانایی آنها.

- تکیه بر نکات اشتراک و کم‌رنگ کردن و یا در پرانتز گذاشتن نقاط افتراق.

- مذاکرات پشت پرده از یکسو و سازمان دادن فعالیت‌های نمایشی - تبلیغاتی به منظور جلب افکار عمومی.

- تدارک فضاهای عمومی برای ابراز نظر (نشریه، مجلات، نشست، ...).

عده‌ای از سر اجبار به این اصول پایبند شده‌اند، برخی به دلیل فرصت طلبی، بسیاری به دلیل تغییر بنیادین عقیدتی، جماعتی با منطق واقع‌بینی سیاسی (رآل پلیتیک)، آنهایی که در درون قدرت بوده‌اند و هستند با این انگیزه که باز هم بمانند و آنهایی که در درون قدرت نبوده و نیستند به خاطر مصلحت عمومی. همگی دارند بر سر یک "رودربایستی‌های جدید" به اجماع می‌رسند. اجماعی ناگفته و تصویب نشده. به جز لیلی که هنوز شهامت، جسارت و یا خیریت "مثل قبل ماندن" را دارند و بر آن پافشاری می‌کنند و ظاهراً دوباره دارند قدرت را به دست می‌گیرند، مابقی تقریباً، هیچکدام شبیه گذشته نیستند. شبیه گذشته حرف نمی‌زنند. نوعی اجماع ناگفته باعث شده است که هر یک گذشته را به رخ آن دیگری نکنند. آن طرف ماجرا، گذشته خلاف‌خوان نیروهای خارج از قدرت را یادآوری نمی‌کند و این طرف، گذشته سرکوب‌گرایانه نیروهای داخل قدرت را، همگی می‌گویند شاید وقتی دیگر. هستند روزنامه‌هایی مثل *کیهان* و *جمهوری اسلامی* و *رسالت* که گهگاه به هر دو طرف، گذشته را یادآوری کنند. اما در مجموع زیاد مطرح نیست. در مباحث جدی سیاسی روز آن گذشته در پرانتز قرار داد. یکی از دلایل و مهمترین محمل این بایگانی "گذشته" نیز، همین بی‌اعتنایی نسل جدید است به دیروز. تحریک حافظه‌ها فعلاً به نفع هیچکس نیست. به نفع نیروهای سرکوب شده نیست، چرا که پرونده‌هایشان باز فعال خواهد شد و بهانه کافی به دست آن اقلیت می‌افتد برای حذف اینها از صحنه عمومی و به نفع نیروهای سرکوبگر دیروز و اصلاح‌طلبان امروز نیز نیست، چرا که پرونده مشترک با همان اقلیت، موجب می‌شود که زبانشان و دستشان نیز برای ایجاد تغییر کوتاه شود. در نتیجه همگی جوری تغییر را پذیرفته‌اند و به انگیزه‌های افراد فعلاً کاری ندارند. در این فراموشی عمومی، البته جلال دیروز، جرأت می‌کند و درس دموکراسی می‌دهد (یکی از مداحان جمهوریت و پیروان رأی مردم و نقادان راست موسوی تبریزی است). بسیاری از ششول‌بندان جوان دهه ۶۰، تنورسینه‌های جدید دموکراسی و مردمسالاری‌اند. دیروز ملعبه پیرترها بوده‌اند و امروز بالغ شده‌اند و عاقل. و خود بازیگر ماجرايندا

در هر حال تنها شکل پرداختن به گذشته، میانبر "تنوریک" است. همه گناهان را به گردن "تنوریها" می‌اندازند. به گردن ایدئولوژی، به گردن آرمانگرایی و رادیکالیسم. هیچکدام حاضر نیستند مسئولیت کارهایشان را بپذیرند و با "تنوریها" تسویه حساب می‌کنند. این است که حرفهای حساب زیاد زده می‌شود اما بی‌مصدق. همگی در زدن حرفهای شیک و با کلاس و با "فرانسهای علمی" و پروز، با هم رقابت دارند. در به‌کار بردن کلمات قلمبه و تمابیر سلمبه. آنقدر بیچیده حرف می‌زنند که مطمئن می‌شوی با "آکادمیسین" سر و کار داری و نه مثلاً با بنیانگذار سازمان اطلاعاتی. بحثهای سیاسی هم شکل و شمایل بحثهای کلامی را پیدا کرده است. همه فیلسوف شده‌اند و جامعه‌شناس. هیچیک از اصلاح‌طلبان توضیح نمی‌دهند که چگونه اصلاح‌طلب شده‌اند، جوری حرف می‌زنند که تو گویی از همیشه روزگار مصلح بوده‌اند و نه مسلح. اینها روی فراموشی مردم و سکوت نخبگان حساب باز کرده‌اند. البته اینها توضیح واضح است. این ماجرا آتایی هم دارد. مقصود اینکه خوبی‌هایی هم دارد. این تغییر در رفتار و گفتار با هر انگیزه‌ای انجام شده باشد - صادقانه باشد یا فرصت‌طلبانه - نشان دهنده یک اتفاق

است: جا به جا شدن و تغییر ارزشهای مسلط، شکل گرفتن امری به نام افکار عمومی که باید به ساز آن رقصید. جامعه طالب صلح است؟ ما صلح طلبیم! جامعه جمهوریت می‌خواهد؟ ما جمهوریم! جامعه غرب زده است؟ برای بالا بردن شانس انتخاب شدن، "کارت سن ولنتاین" چاپ می‌کنیم! جامعه رقص و آواز می‌خواهد؟ مجلس رقص و آواز می‌گذاریم! (جشن جوانان بوسط سازمان ملی جوانان، تحت کنترل نهاد ریاست جمهوری به مناسبت روز جهانی جوان که خشم روزنامه رسالت را موجب شد).

رقابت غربی در مدرن بودن، دمکرات بودن، اهل زندگی و عشق و عاشقی نمودن در افتاده است که گرچه گاه سر به کمندی می‌زند، اما مبارک است. ابطحی، معاون ریاست جمهوری یکی از نمونه‌های کمیک است. یکی از مصاحبه‌های او جنجالی به‌پا کرد. عکس بزرگی با شکمی برجسته در روزنامه شرق از او به چاپ رسیده بود با این جمله: "من به طول زندگی کار ندارم، به عرض آن کار دارم." در این مصاحبه اعتراف کرده بود که عاشق شده است، اگرچه ازدواجش سنتی بوده. اینک هفته‌ای یکبار با رفقا به سونا می‌رود و گبتار گوش می‌کند یا اینکه فروش لباس زیر زنانه اشکالی ندارد و همه مشکلات روزگار ما با منع آن حل نخواهد شد

...

ده نمکی، شلوغ بازی را کنار گذاشته و فیلم می‌سازد. محتشمی‌پور و موسوی تبریزی و هادی غفاری...، همگی از جمهوریت می‌گویند و اینکه "میزان، رأی ملت است". رفسنجانی داد سخن می‌راند که من خود بانی اصلاحات در ایران بودم. سرورش از عشق و عاشقی حرف می‌زند و... حتی در انتخابات مجلس هفتم، شعارهای آبادگران، دیگر شعارهای مکتبی نبود: مسکن بود و کار و سازندگی و شاید دست آخر نیز، شعاری مکتبی هم داده شده بود. آیت‌الله شاهرودی، هفته‌ای یکبار، دیدار با مردم را سازماندهی کرده و در دادگستری را برای مراجعه مردم باز می‌گذارد. او را می‌بینی در هیئت پدری دلسوز، دستی بر سر این و نوازشی بر سر آن. احمدی نژاد تک تیرانداز در هیئت سیور و رفتگر، خیابانهای تهران را جارو می‌کند. مقبول افندان، شده است دغدغه عمومی سردمداران. مسلماً هستند دایناسورهایی که از فرط عصبانیت گاز هم می‌گیرند، اما رسوا است. مسلماً در این بلبشو، ممکن است گرفتار شوی، حذف شوی، فقط و فقط به خاطر یک پیراهن خونین، جوانیت بر باد رود، از همه چیز محروم شوی، از این در بفرما بشنوی و از آن در دستبند بخوری، اما همه این اتفاقات دانسته می‌شود، بر ملا می‌گردد. کمتر خبری است که در پس پرده بماند. رقابت جناحین، دعوی آدمها، کشمکش گرایشها و باورها، نمی‌گذارند که اسرار، محرمانه بماند. مباحث سیاسی، به سرعت به حوزه عمومی کشیده می‌شود و نقل هر مجلسی، حتی مباحث کلامی در باب دین و دینداری، دینداری راستین، مشروعیت قدرت، حقیقت تفسیر دین و... از این قاعده مستثنی نیست. کشانده شدن این مباحث به حوزه عمومی، اگرچه به نظر اسکولاستیکی می‌آید، اما از سوی دیگر شهروند را - دیندار را - واداشته که وارد این گفتگو شود، نظر دهد، نقد کند، با آخوند یکی به دو کند، از انحصار حوزه‌ها خارج سازد. بهترین نمونه، بحثهای مربوط به مجلس هفتم در هنگام رد صلاحیت برخی از نمایندگان بود. این بحثها، تماماً از رادیو و تلویزیون هم پخش

می‌شد و هر شهروندی می‌توانست در ماشین، در تاکسی، در مغازهٔ خواربار فروشی، در کوچه و بازار... شنوندهٔ بحث‌های به ظاهر بیفایده، اما بسیار عمیق باشد. بحث‌هایی شبیه بحث‌های علمای مسیحی در اواخر قرن چهاردهم که در جامعهٔ ما به یمن و وسایل ارتباط جمعی، همهٔ آحاد ملت را وارد این جدل اسکولاستیکی می‌کند. بحث‌هایی از این نوع: ملاک مسلمانی چیست؟ گفتن اشهد کافی است و یا معتمدین محل نیز باید نظر دهند؟ اسلامیت قدرت، مشروط به جمهوریت آن است یا برعکس؟ مسلمان راستین باید در راستای منافع مردم حرکت کند یا مردم باید در راستای منافع اسلام؟ دین باید همهٔ حوزه‌های زندگی را در بر بگیرد یا باید محدود به حوزهٔ خصوصی گردد؟ ملاک حقانیت تفسیر دینی چیست؟

این مباحث نا هنگامی که در دایرهٔ ننگ حوزه‌های علمیه و میان علمای اعلام اتفاق می‌افتد به خودی خود شاید اهمیتی نداشته باشد اما از هنگامی که در سطح گسترده بدان دامن زده می‌شود و همگی را - حداقل از منظر ذهنی - به میانه می‌کشاند، می‌تواند منشأ اتفاقات مهمی گردد. سهم ساختن شهروند مسلمان در مباحثی که قرن‌ها، ملک طلق طبقه‌ای خاص بوده، هیچ فایده‌ای نداشته باشد، شکستن انحصار مسلمانی و تفسیر حقیقت و سست کردن موقعیت واسطه‌ها است. خود به خود همه در این مباحث شرکت می‌کنند حتی اگر به قصد فحش دادن باشد. آخوند، خود با دست خود و علیرغم خود، اسباب بی‌اعتباری خود را فراهم ساخته است و مشروعیت خود را به زیر سؤال برده است. هیچوقت روحانیت اینقدر "منسأ خیر نبوده است". این جدل‌ها نان و آب برای مردم نمی‌شود، اما دیر یا زود نان و آب قدرتمندان را قطع خواهد کرد.

اصلاح‌طلبان که مانند همهٔ گرایش‌های سیاسی و فکری جامعهٔ ما، چندلایه‌ای و چندگانه‌اند، ظاهراً علیرغم تلاش بسیار برای بار دگر به صحنه آوردن مردم و یا در صحنه نگاهداشتن آنها، پذیرفته‌اند که این بار، مثل گذشته‌های قبل دو خردادی خود، باید بدون آنها، زد و خورد با جناح سخت‌سر را سازمان دهند. مردم، حتی در خوشبینانه‌ترین وضع، اصلاح‌طلبان را ناتوان می‌دانند (اگر نه خائن) و حضور خود را بیفایده. این است که اساساً پس از انتخابات شوراها، از صحنهٔ عمومی پا پس گذاشته‌اند و عطای این یکی را به لقای آن دیگری بخشیده‌اند. امروز هر دو جناح - اصلاح‌طلب و راست محافظه کار سنتی - می‌دانند که روی حضور مستقیم مردم نمی‌شود حساب کرد و لشکرکشی ناممکن است. این است که چنین پیداست که بار دیگر به گفتگو در پشت درهای بسته روی آورده‌اند. اوج رادیکالیسم اصلاح طلبان "تحصن" بود و فراتر رفتن از آن برایشان مقدور نیست. نه می‌خواهند، نه می‌توانند. آنها نمی‌توانند، چرا که بافتی منسجم و یکپارچه ندارند. برخی از آنها ممکن است خواهان حرکتها و مانورهای قاطعانه‌تر باشند (مثلاً خروج از حاکمیت و یا رفراندوم و...). اما اکثریت هنوز مایل است در درون چارچوب‌های شناخته شدهٔ قدرت عمل کند و در نتیجه از رادیکالیزاسیون نمادین و جریانی حرکت سرباز می‌زند. جمع‌بندی حزب مشارکت پس از تحصن و انتقاد بخشی از مسئولین این جریان که تند شدن مواضع درون اصلاح‌طلبان را غیر اصولی دانسته بود نمونه‌ای از این عدم یکپارچگی است. هدف اصلی اصلاح طلبان، "حفظ قدرت و حذف رقیب" است.

قصد ندارند که نقش "اپوزیسیون" خارج از نظام را بازی کنند بلکه می‌خواهند اپوزیسیون قدرتمند شوند. در این شعار و هدف، هیچ عذاب وجدانی ندارند و به صراحت می‌گویند. سخنان حجاریان بسیار گویا بود با این مضمون: "تاکی می‌خواهیم قدرت و حکومت را نجس بدانیم و از آن بهره‌زیم ما به قدرت و حکومت برای پیشبرد اهداف اصلاح‌طلبانه احتیاج داریم و برای حفظ آن تمام نیروی خود را بسیج می‌کنیم و به دنبال کشف و خلق راههای جدید هستیم." مضمون سخنان نظریه‌پرداز اصلاحات این بود که دیگر دوره‌ی رُستهای انقلابی برای کسب اعتبار، گذشته است و آدم مثبت‌مصلح مرد میدان، برای اثبات حقانیت خود ضرورتاً نباید میدان قدر را خالی کند و به دست رقیب بسپارد و دلخوش کند به مثلاً محبوبیت صرف. در نتیجه "اصلاح‌طلبان" می‌کوشند با مردم یا بدون آنها به جدل خود با راست ادامه دهند. چنین پیدا است راه حلی که یافته‌اند، درحال حاضر حداقل، تبلیغ است از یکسو (از طریق مطبوعات و حرکت‌های اعتراضی مثل تحصن و روزه سیاسی و ...) و مذاکره از سوی دیگر.

مذاکره با چهره‌های میانه‌روتر و کشاندن آنها به میانه‌ی این کارزار، حتی در همان زمان انتخابات ششم، هم این تردید را به وجود آورده بود که شاید حذف رسوا، علنی و بی‌پرده رفسنجانی به ضرر جنبش اصلاحات باشد. رفسنجانی را با خود داشتن بهتر است تا هل دادن او به سمت رقیب. تلاش‌هایی هم شد که او را در فهرست سی‌نفر نماینده‌ی منتخب تهران، به هر ترتیبی قرار دهند. مذاکراتی هم با نفر بیست و نهم شده بود، اما ثمر نداد. رفسنجانی در طی این چند سال به اشکال مختلف نشان داد که بی‌او، امورات اصلاح‌طلبان نخواهد چرخید. امروز دیگر، ظاهراً حضرات فهمیده‌اند که حق با پرنس بیسته بوده و حال که مردمی در کار نیست، باز هم به واسطه‌ی نقش کلیدی رفسنجانی می‌شود چالش با راست را ادامه داد. ترفند اصلاح‌طلبان در گزینش رفسنجانی و یا حتی موسوی، شاید خیلی هم از دلخوشی و همدلی با او نباشد. از همه‌ی این حرف‌ها گذشته، حُسن رفسنجانی در این است که راست محافظه‌کار که کاندیداهای دیگر را در آستین دارد (لاریجانی یا ولایتی یا احمدی‌نژاد؟) نخواهد توانست با او رقابت کند، رد صلاحیت هم که نمی‌تواند و در نتیجه مجبور به عقب‌نشینی خواهد شد. اصلاح‌طلبان احتمالاً امید دارند که "سردار سازندگی" را در رودربایستی بیندازند تا او هم به نهضت "رفورم" بپیوندد. این است که اصلاح‌طلبان همه‌ی قدرت و ابتکار خود را به کار بسته‌اند تا شاید این آخرین سنگر - ریاست جمهوری - را فتح کنند که کاملاً به جریان خارج از نظام تبدیل نشوند. اینها حتی اگر بخواهند هم، نمی‌توانند چنین موقعیتی را - اپوزیسیون - کسب کنند. می‌دانند که اساساً معنای وجودیشان، در درون نظام ماندن است و در بیرون از آن هلاک خواهند شد. هیچ آغوشی اینها را پناه نخواهد داد. از همین روست که بهزاد نبوی در نطق پایانی تحصن نمایندگان، با خشم فریاد زد: "چه کسی می‌خواهد ما را از نظام یا حکومت بیرون کند، قدرت خود ماییم." یا اینکه "حکومت ما هستیم." راست هم می‌گوید: اصلاح‌طلبان در درون همین نظام و هم‌پا با آن شکل گرفته‌اند، رشد کرده‌اند و شده‌اند آنچه امروز هستند و در نتیجه نسبت به نظام کاملاً احساس مالکیت دارند و هرگز قبول نخواهند کرد که به "اپوزیسیون" آن تبدیل شوند.

از نخبگان سیاسی که بگذریم می‌رسیم به نخبگان روشنفکری. در این حوزه هم این وضعیت متناقض و کلافه‌کننده را می‌شود احساس کرد. مباحث مطرح در حوزه روشنفکری در مقایسه با گذشته دور و نزدیک، از تنوع و غنای خوبی برخوردار است. خطوط قرمز کم‌رنگتر شده و درپچه‌های جدیدی به مباحث قدیم گشوده شده‌است. در باره ضرورت دموکراسی و یا فرآیند "دموکراتیزاسیون" بحثهای زیادی گفته و شنیده می‌شود: آیا دین با دموکراسی آشتی‌پذیر است؟ آیا می‌شود روشنفکر بود و دیندار نیز؟ برای رسیدن به دموکراسی، چه رویکردی به دین مطلوب است؟ به حوزه خصوصی کشاندن آن یا چالش با آن؟ آیا "لائسسته" روی دیگر دموکراسی است؟ جایگاه فلسفه در این میان چیست؟ حزب مشارکت سلسله مجالسی را در مراکز مختلف شهر تحت عنوان "تا دموکراسی" ترتیب داد و جالب اینکه در بیشتر اوقات مهمانانش "غیر خودی" بودند.

پرداختن به "نظریه ولایت فقیه" و نقد آن ممکن گشته و از حوزه محرمات دارد خارج می‌شود. نقد دین دولتی را می‌شود از زبان دینداران دولتی هم شنید و دیگر اختصاص به روشنفکران غیردینی (لائیک) ندارد. بسیاری از روشنفکران غیردینی جرأت می‌کنند و از دیدگاههای عرفی خود دفاع می‌کنند. این مباحث اگرچه در بسیاری اوقات به نظر آشفته می‌آید و از دقت لازم برخوردار نیست، اما سؤالاتی اساسی را موجب می‌شود. مشکل در این است که از حوزه تنگ نخبگان خارج نمی‌شود. مباحث علنی است اما بازتاب اجتماعی آن اندک است. دلیل اصلی هم، بیسنگ، بیتفاوتی افکار عمومی است به اینگونه مباحث، اما شاید این نیز باشد که روشنفکران - دینی و غیر دینی و ضد دینی - هنوز قادر نیستند که به دلها و سرها راه پیدا کنند. در ایران کتاب به وفور به چاپ می‌رسد، عناوین بسیار متنوع است، موضوعات نیز، اما "تیراز" روز به روز پائینتر می‌آید: از ۳۰۰۰ جلد رسیده است به ۱۵۰۰. تازه مقدار زیادی از این تعداد هم روی دست ناشر می‌ماند (یا خمیر می‌شود یا کیلویی فروشن می‌رود). جلسات سخنرانی و بحث در گوشه و کنار دانشگاهها برگزار می‌شود اما شرکت‌کنندگان، حتی نسبت به سال گذشته، کمتر شده‌اند. کنسرت و ترانه تا ۲۰۰۰ نفر می‌تواند جمعیت جمع کند اما سینما، همایش و نشست و... نه! این است که مباحث خوب و مفید روشنفکری آغوش بازی پیدا نمی‌کنند. انعکاس مطبوعاتی وسیعی هم گاه دارند، اما این را، اساساً نباید به حساب مقبول افتادن در دل مردم گذاشت. مردم با رفتار، کردار و گفتارشان، وضعیت جامعه را دستنخوش تغییر و تعویض کرده‌اند و روشنفکران در همین باب سخن می‌گویند، اما این وضعیت و آن گفتمان هنوز با یکدیگر پیوند نخورده‌است و بده‌بستان فرهنگی در سطح وسیعتری انجام نمی‌گیرد. اصلاً بحثی در نمی‌گیرد! چیزی (معلوم نیست چه چیز؟) در این حرفها و حدیثها کم است که مانع پیوند می‌شود. شاید هم از اینرو است که جامعه ما جامعه تکه‌پاره‌ای شده و هیچ کلامی نمی‌تواند رنگ و روی مسلط پیدا کند و در بهترین شکل هر کدام فقط گوشه‌ای از واقعیت جاری را گوشزد می‌کند و نه بیشتر. زیاد می‌شنوی که شاهرهای دیگر نیست، هرچه هست راه باریکه است. یکی از مسئولین یکی از همین سازمانهای غیردولتی (ONG) می‌گفت: "کوچک، زیبا است". یعنی اینکه عصر فتح و فتوح قلعه‌های بزرگ گذشته است. پیرترها با

افسوسی در دل این را می‌گویند و جوانترها با قاطعیت و بی‌هیچ تأسفی! تک تصور، آنهم تنها تصویری که در این بیست و چند سال تغییری نکرده است: در همه گورستانهای ابران، در هر روز هفته، در هر ساعتی از روز، جمعیت ولوله می‌زند. بر سر هر قبری یکی هست و گلابی که قبر را با آن شسته‌اند. کسی یا کسانی که برای اموات حلواپی، خرماپی پخش می‌کنند. کسی با کسانی که بر عزیز از دست رفته‌ای ضجه می‌زنند، شیون می‌کنند، گریبان می‌درند. صدای فاری قرآنی این بر، مرثیه‌ای آنسو، گدایی طالب پول، فقیری محتاج دعا و... در همه گورستانهای ابران، اما، قطعه‌ای یا قطعاتی هست "پرت آباد"، در حاشیه قسمتهایی از گورستان که در آنها زنده‌ها آزادانه به سوگواری مشغولند. داین "پرت آباد"، اما نه گلی و گلابی هست، نه مرثه‌خوانی، نه حلوا و خرماپی، نه حتی سنگ قبری. از دور گمان می‌بری که قطعات خالی از سکنه است و در انتظار ساخت و ساز. کسی می‌گفت که در مشهد هم، در گورستان شهر، "بهشت رضا"، قطعه‌ای هست باهمین مشخصات. از دور گمان می‌بری که قطعه‌ای است خالی از سکنه، نزدیکتر که می‌شوی، پشته‌هایی از خاک می‌بینی، خشکیده و ترک خورده، بی‌هیچ نشانی، بی‌هیچ سنگی و تکه سنگی حتی. نه گلی و گلدانی، فقط گلهای سمج وحشی که این بر و آن بر روئیده است. قطعاتی دیگر اسفالت است با سنگهای لحد. این قطعه خاکی است، از همین رو گل‌های وحشی امکان روئیدن دارند. تا چندی پیش می‌گفتند در بهار، دشت شقایق می‌شده اما همه را آتش زده‌اند، چندین بار، تا شقایقی نروید. دیگر نروید. و همین حریق وضعیت قطعه را تابسامانتر کرده است. مادری می‌گفت: "درست مثل قبرستان بقیع است". در انتهای قطعه زنی و سوهری را می‌دید که بر سر قبری نشسته‌اند، مغموم و ساکت. مادری می‌گفت: "چندین بار این قطعه را آب بسته‌اند تا اثر گورها پاک شود اما باز خانواده‌ها از روی حافظه و خاطره‌های بیست سال پیش این پشته‌های خاک را شکل داده‌اند". هم‌هاش حدس و گمان است. "گمان کنم فرزندم اینجا است. بیست سال پیش همین جاها بود. به هر حال چه فرقی می‌کند. تنها نیست. پسرم فقط ۱۵ سال داشت". زن و سوهر انتهای قطعه، با اندکی تردید بالاخره گفتند که بر سر خاک برادر زن آمده‌اند: "دانشجوی سال اول الهیات بود". اینجا پر از شقایق می‌شد. حالا همه چیز سوخته است". بروتوی سوخته و متروک. هیچ کس به این قطعه نزدیک نمی‌شود. حنا گداه.

مادری می‌گفت: "در هر حال آنها هم به آب نیندند، باران چند بار که ببارد باز این گورهای خاکی از بین می‌روند و ما مجبوریم دوباره دست به کار شویم". بر روی بعضی از گورها دسته گل خشکیده‌ای از گل‌های وحشی می‌دید به نشانه گذری در گذشته نزدیک. بیست سال است که مادرها - تنها کسانی که مرگ فرزندانشان را باور نکرده‌اند و فراموش نیز نه - جمعه در میان می‌آیند. اشکی و یادی. همیشه در دوردست، کس یا کسانی هستند که این قطعه را می‌پایند. این اسب که هیچوقت حضور دسته جمعی و سوگواری پرهیاهویی را نمی‌شود دید. باید آرام بیایی، آرام بگری، آرام لعنت کنی و نفرین، و آرام به خانه برگردی. بیشتر از این مجاز نیست. این "مرده‌های بی‌کفن و دفن"، این "ستون پنجمی‌ها"ی نوجوان، هنوز که هنوز است، تف سربالایی بر هیکل نظام هستند. سالهاست که بر بالای دار رفته‌اند و در زیر خاک، اما

این سحنه‌های پیر از مرده‌شان هنوز می‌ترسند.

در همه گورستانهای ایران از این قطعات هست. در تهران بعضی قطعات را می‌بینی مختص "کودکان خردسال" پرس و جو که می‌کنی می‌بینی اینها همه بر یاد رفتگان و بر دار رفتگان دهه شصند. خانواده‌ها برای اینکه بتوانند برای فرزندانسان سنگ قبر تهیه کنند و شکسته نشود، به عنوان کودک آنها را دفن کرده‌اند، فقط خودشان خبر دارند و هریک برای خود نشانی گذاشته‌اند تا قبر را پیدا کنند، تا بر فراموشی روزگار بتوانند آزادانه بگردند و نفرین کنند. اینها حتی برای سوگواری آزاد نیستند.

در این بیست سال، در جامعه ما، خیلی کارها مجاز شده است اما هنوز که هنوز است مویه برای این نوجوانان "بی کفن و دفن"، ممنوع است. حتی دزخیم از یادآوری آن قتل عام بر خود می‌لرزد.

مؤخره: اینها که گفته شد البته به قصد دلداری و یا مثلاً بخشیدن امید و یا خدای نکرده تبلیغ نبود. گزارشی بود. جوری اعاده حیثیت از بیصاحبی و بیصاحبها بود. گفتن این امر که در جامعه ما زندگی کردن سخت است، نفس کشیدن سخت است، متفاوت بودن سخت است، حتی دهن کجی کردن سخت است. بنابراین باید قدر آنهايي که هنوز دارند زندگی می‌کنند، نفس می‌کشند، متفاوت هستند، حتی آنهايي که دهن کجی می‌کنند را دانست. همینها هستند که نمی‌گذارند جامعه یکدست شود. یکدست نمایانده شود. قرتی، با زرد و آبی و قرمز پوشدش، کمی رنگ وارد جامعه می‌کند. بیخیال، جسارت عرف شکنی را یادمان می‌دهد. روشنفکر از نوع دینی‌اش، با سنت‌گرا یکی به دو می‌کند، روشنفکر از نوع غیر دینی‌اش، روشنفکر دینی را وادار به یافتن راههای جدید می‌نماید. زنان، مردان را به تواضع بیشتر وادار می‌سازند. مردان، زنان را به فکر استقلال بیشتر و تلاش بیشتر می‌اندازند. جوانان، پیرترها را به وحشت انداخته و آنها را مجبور می‌کنند که زبان جدیدتری برای انتقال تجربه کشف کنند و...

همینهاست که مردان دولتی - راست و چپ - را واداشته جور دیگری برقصند. برای هر غلطی که قبلترها می‌کردند و امروز نیز، حداقل توجیه دست و پا کنند. گفتن اینکه اینها همه آسب است، بیماری است، واکنش است، سطحی است، اسکیزوفرنی است، بفرهنگی است، کار ساده و البته بیفایده‌ای است ساده است چرا که هیچ تلاشی برای فهم پیچیدگیهای آن نمی‌شود، تکرار بدیهیات بیفایده است چرا که فقط صدور حکم است. سرهم کردن یک رشته بایدها.

در این میان روشنفکران کاری که باید بکنند - اگر بدان قادر باشند - این است که این راههای "در رو" را، این ترفندها و واکنشها را بفهمند و موقعیتی خودآگاه بدانها ببخشند. امر به معروف و نهی از منکر را بسپرنند به آخوند، خوشرقصی برای افکار عمومی را نیز به سیاستمداران واگذار کنند و به دنبال راه دیگری باشند میان این دو. فهم موقعیت فرهنگی جامعه و تلاش برای یافتن راههای ممکن و موجود از خلال امور واقع با قصد برگردشتن از آن. جامعه ما نه دیگر حوصله افشاگری را دارد نه حوصله معلمین اخلاق را. مسئله اصلی نداشتن اعتماد است. عدم اعتماد به آدمها و حرفهایشان. روشنفکر اگر بخواهد در این بیصاحبی روزگار، موقعینی

برای خود دست و پا کند و جایگاهی تاریخی، باید راههای کسب اعتماد را کشف کند. وگرنه او نیز مثل بسیاری روی دست خودش خواهد ماند: یا مرثبه‌خوان افتخارات گذشته، یا پیامبر بهشتی‌های دروغ‌ن! والسلام.

(بهار - تابستان ۱۳۸۳)

۲ "واقعاً، کی فکرش را می‌کرد؟"

در آنکه کنسور ما مهد حوادث غیر مترقبه است بحثی نیست و در اینکه ملتی هستیم با حافظه‌های تاریخی چند تکه و موازی، و در نتیجه، با تصمیم‌گیریهای غافلگیرکننده نیز، تردید نباید کرد. شاید به همین دلیل است که مکرر رو دست می‌خوریم، از خودمان. منعجب می‌مانیم، از خودمان. قبل از افتادن اتفاق می‌شنویم: "آقا معلوم است. از اول تا آخرش معلوم است." و بعد از افتادن اتفاق، می‌گوییم: "واقعاً؟ کی فکرش را می‌کرد؟"

هشت سال پیش در دوتل خانمی - ناطق، واکنسها همین بود: اطمینان به بیروزی ناطق نوری در آغاز و تعجب از موفقیت خانمی در پایان. و اینکه تعجب می‌کنیم لابد یکی از معانیش این است که چیزی، جایی از دستان در رفته.

امسال هم این ماجرای "آقا معلوم است" و "کی فکرش را می‌کرد"، تکرار شد.

تا دور اول انتخابات، اجماع عمومی بر پیروزی رفسنجانی بود. اجماع عمومی عمدتاً اهل بخره: مطبوعاتچی‌ها، نظریه پردازان عقلانیت سیاسی، نخبگان سیاسی، طبقه متوسط شهری و... همه مطمئن بودند که کار، کار رفسنجانی است. همه کس، شیخ رفسنجانی را همه جا می‌دید: در بازار، در حکومت، در سپاه، در مجلس، بین علما، بین طبقات متوسط شهری، پشت مطبوعات، دست در دست غربیها، رو در روی رهبری... از حق نگذریم، رفسنجانی خوب شروع کرد، خوب جلو آمد و تا روز قبل از انتخابات، سنگرهای زیادی را فتح کرده بود و پیروزیهای اطمینان‌بخشی به دست آورده بود. حداقل شبحش همه جا بود.

خوب شروع کرد: همین که تا آخرین لحظات مهلت قانونی برای ثبت نام، رسماً آمدنش را اعلان نکرد و همین موضوع، موجب متلاشی شدن ائتلاف راست افراطی به رهبری ناطق نوری شد. *آبادگران* را به جان *ایثارگران* و این دو را به جان *کارگزاران* انداخت. ولایتی از ائتلاف بیرون آمد، محسن رضایی نیز، احمدی نژاد ماند و لاریجانی و قالیباف و... (اگرچه احمدی نژاد از همان اول خود را مقید به حضرات نکرد). جناح راست که می‌خواست یکپارچه جلو بیاید، صد پاره شد.

پس از آن به سراغ مجلس رفت و نهضت پیروان رفسنجانی در میان مجلسیان را راه انداخت. در همان مجلسی که همگی یکپارچه آبادگر و ایثارگر می‌پنداشتند، هفتاد هشتاد

نفری را از اصحاب خود ساخت.

سیس سراغ روحانیت رسمی و چهره های برجسته‌ای چون طبسی، مهدوی کنی و... را گرف و حمایت آنها را جلب کرد. و همه این عملیات، قبل از اعلان علنی ورودش به صحنه می‌دانست برای آمدن به صحنه باید منظر عکس‌العملهای نندی از جانب رفقای سابق باشد. در همین ایام البته تهدید شد. پسر مطهری رسماً در مقاله‌ای نوشت که بهنر است ایشان وارد کارزار نشود تا پرونده مسائل مالی و... رو نگردد. مهلت ثبت نام سر رسید، نامنویسی کرد و وعد ها و وعیدها برای جذب افکار عمومی شروع شد. با شعرهایی چون: "هاشمی، آرزوی امروز، امید فردا!" (در پوسترهای تبلیغاتی بیشتر نام هاشمی به کار می‌رفت و کمتر رفسنجانی). "همه با هم، کار برای سربلندی ایران". "توسعه دموکراتیک، توسعه سیاسی و تعمیق سازماندهی سیاسی جامعه" (توسعه احزاب). "بیمه بیکاری، مقرری دولتی برای خانواده‌های کم بضاعت".

دل جوانان را با جلو انداختن جوانان و البته پر کردن جیب آنها به دست آورد. حتی شایعه رفع حجاب در صورت پیروزی وی هم بر سر زبانها افتاد. او از خاتمی آموخته بود که باید در دل آنها جا باز کند. اینطوری بود که در فلمهای تبلیغاتی خود، نحت عنوان دیدار با جوانان، کار را به جاهای باریک کشاند. برای به دست آوردن دل دختر جوانی که نقش معترض سرکش خسته از بنهمه دروغ را بازی می‌کرد (با چشمانی خمار و نگاهی اثیری)، گریه کرد، از عشق حرف زد، از شماره کفسس، از اینکه امید خوب چیزی است و باید داشت. در فیلم دیگر تبلیغاتی اش به کارگردانی کمال تبریزی (کارگردان فیلم معروف مارمولک) نیز بارها بر حال خود گریست، بغض کرد، بر تنهاییها و تردیدهایش برای شرکت در انتخابات. گریست. دختر و همسرش را به جلوی دوربین آورد و نظر آنها را خواست، با نوه خود کامپیوتر بازی کرد، با لباس حانه ظاهر شد، سرش را خم کرد، لبخند زد و... (ستادهای تبلیغاتی را تبدیل به دیسکونک و پارتی جوانان کرد با چراغهای چشمک زن و موزیک و...) برای به دست آوردن دل دگراندیشان و روشنفکران، صفحات روزنامه را در اختیارشان گذاشت، مظلوم نمایی کرد، از اینکه پوسرهایش را پاره می‌کنند، به خانواده‌اش حمله می‌برند و... به روشنفکران دینی وعده همکاری داد و از آنها همکاری خواست. قتل‌های زنجیره‌ای را "فاجعه" خواند که البته در دولت خاتمی انجام شده. به اینکه او بانی مطبوعات آزاده بوده مباهات کرد... مقصود اینکه نا توانست برای افکار عمومی خوشرقصی کرد تا نشان دهد که دیگر آن آدم قبلی نیست. در نتیجه جوانهای خوش بر و روی شهر، سرمایه گذاران، طبقات متوسط، کارمندان بانک و دفاتر معاملات ملکی... روشنفکران... را با خود همراه می‌دید.

همه آرزویش، پیروزی با مشارکت بالا بود و همه تلاشش اینکه در غیبت معین (که از آغاز روشن بود که رأی نخواهد آورد) هر چه خوبان همه دارند را او تنها داشته باشد. یعنی شأن و شئون انتلکتوتلی معین را، قدرت و نفوذ چهره‌های راست را، "سمپاتی" خاتمی را و... همه آرزویش این که اگر کارش به دور دوم کشید، مثلاً رقیب کروبی باشد یا فالیباف. اما، احمدی‌نژاد؟ کی فکرش را می‌کرد؟ خودش فکرش را می‌کرد؟

او همه را قانع کرده بود که آمدنش چندین مزیت دارد: "پروژه اصلاح‌طلبان" را ادامه خواهد داد؛ ناتوانی آنها را به دلیل عدم نفوذ در مجلس و قدرت نخواهد داشت؛ امکان خنثی کردن راست افراطی را فراهم خواهد کرد؛ دم رهبری را خواهد چید، بحران بین المللی را پایان خواهد داد. بالاتر از همه، تجربه دارد، پشیمان است و با در دیروز خود تجدید نظر کرده است و دوست دارد این بار پدر مهربان، بزرگوار و پر بخشایشی باشد...

همه این حرفها، حتی به قصد خوشرقصی، نشاندهنده رقصیدن به ساز افکار عمومی بود. همه شواهد نشان می‌داد که افکار عمومی این حرفها را می‌پسندد. همه کاندیداها با شدت و ضعف، صادقانه با به دروغ، این گرایش را تشخیص داده بودند و در جلب آن رقابت می‌کردند. به جز یک تن. همه کاندیداها به جوانان - زیبا، مدرن، شاد و سرحال- پسران با موی بلند، دختران با مانتوهای کوتاه- متوسل شده بودند. جوانگرایی شعار همه بود و نمای بیرونی تبلیغات. همه از ضرورت نشاط، برانندگی، فراغت، تحصیل.. حرف می‌زدند. در این مورد حتی آن استثناء هم شد قاعده. احمدی نژاد گفت: "جوانان با هر لباس و مد مو، عزیزان ما و سرمایه‌های کشور هستند و باید با ملاحظت و رفتار عاطفی و ایجاد فضای آرامخواهی میدان را برای جذب او (کذا فی‌الاصول) آماده کنیم".

همگی عکسهایی به‌منظور "جذب جوانان" از خود به در و دیوار زده بودند: معین با آستین کوتاه به رنگ صورتی ملایم، قالیپاف با شلوار مخمل سبز و کت جیر قهوه ای با عینک آفتابی کنار هواپیما، محسن رضایی با لبخند بر لب و عینکی آنچنانی بر چشم (نقش عینک را نباید نادیده گرفت که در همه پوسترها جایگاهی ویژه داشت) و حتی لاریجانی که با صد من غسل هم نمی‌شود... از ضرورت حضور جوانان در استادبومهای ورزشی صحبت کرد. و بالاخره آن دو کاندیدای روحانی، کروبی و رفسنجانی، نیز که برای جوانگرایی گاری از دسنبشان بر نمی‌آمد، یکی دستار برداشت و دیگری عکسی گرفته بود که فقط سر و صورتش پیدا بود با دستی بر زیر چانه، متفکر، صمیمی، خندان و...

دومین نشانه‌ای که در همه پوسترها حضور داشت، پرچم سه رنگ ایران بود. عنصر ملیت به کرات در پوسترها گوشزد می‌شد. اکثر استونهای تخت جمشید هم ضمیمه بود. آشتی ایدئولوژی و ملیت، ایران برای ایرانی، (منسور کوروش پشت یکی از پوسترهای تبلیغاتی معین) نوسعه، دموکراسی، شایسته، براننده... در اکثر نطقها، پوسترها و... ذکر می‌شد.

این توهم که کار، کار رفسنجانی است، حتی در دور دوم انتخابات هم رفع نشد. باز همگی - اکثر (به جز اهل فن که از پشت پرده قضا خیر داشتند، خطر را جدی می‌دانستند) معتقد بودند احمدی نژاد علم شده تا از ترس چنین لولوخور خوره ای اکثریت به دامن رفسنجانی پناه برند. معلوم نبود خود رفسنجانی چه فکر می‌کرد که دیگر در دور دوم، از تبلیغات انتخاباتی اش کاست. خلاف احمدی نژاد. دیگر تلاشی برای مقبول افتادن نکرد. یکی دو تا پوستر انتخاباتی جدید این بر و آن بر، یکی دو تا وعده سر خرمن بیشتر... همین. سر و روی آدم خسته و بی‌حوصله را داشت که تن داده است. البته باز همان اکثریت، مطمئن، این یله گی را به حساب اطمینان او به پیروزی می‌دید.

تعبیری مثل امید، عشق، رفاه، کلیدواژه های اصلی انتخاباتی بودند. "دولت امید"، شعار لاریجانی، "دولت رفاه"، نام دولت کروبی. "دولت عشق"، نام دولت محسن رضایی. در نتیجه، عشق و حال و امید و زندگی و نشاط و جوانی و تحرک و غیره، وعده‌های سر هر کوی و برزن بود. حتی فالیباف، با محسن رضایی که نظامی بودنشان همه را می‌نرساند، هیچکدام بر این وجه از سرگذشت خود بکیه نکردند. فالیباف جisman آبیش را نمایش می‌داد. محسن رضایی در یکی از پوستره‌های تبلیغاتی خود نوشته بود "اشک مجنون" نا دل لیلیهای بسیاری را به درد آورد دلیل متوسل شدن به هنرمندان برای تهیه فیلمهای تبلیغاتی، همین نلطیف وجه خشن سیاست بود

طبعی بود که رفسنجانی به خودش امیدوار باشد. در چنین معرکه‌ای از زندگی و حیات و عشق و امید، میل به زیبایی و... و ناگهان احمدی‌نژاد است که رأی می‌آورد: "نه! کی فکرش را می‌کرد؟". احمدی‌نژاد تنها کاندیدایی بود که از اول تا آخر شبیه خودش ماند: بی‌اعتنا به زندگی، به دنیا، به لذب و مفرخ به این بی‌اعتنائیها (مدام گوشزد می‌کرد که به عنوان شهردار حقوق نمی‌گیرد، خانه‌اش مال عهد دفانوس است، فرزند خانواده‌ای بر جمعیت، از یدری آهنگر، از جنس مردم است و... بوی رجایی را می‌دهد) اگر چه حسی او از اینکه اینترنت را دوست دارد، فرزندش ساعتیهای منمادی روز با آن سر و کار دارد و خانم محققس نیز، و اینکه به فکل دختران کاری ندارد، گفت.

او از اول تا آخر شبیه خودش ماند. اینکه از دموکراسیهای لیبرال رودر بایستی ندارد، در به دسب آوردن دل بورروازی شهری مُصر نیست، ذوب در ولایت است و سر سپرده مقام معظم رهبری خادم مردم، سپور آنها و... است و مهمتر از همه نمانده هیچ حزب، گروه، دسنه و نهادی نبوده و نیست (حتی وزارت اطلاعات) و از همین رو همه بزرگان یا او عناد می‌ورزند و فصد سرکوبش را دارند: "باور من ایسب که اگر کسی از روی اخلاص و فربه الی الله با دسب خودش یک جمله را روی یک کاغذ بنویسد و در معرفی و تبلیغ یک نفر سر کوچه خودشان بزند این بسیار بیشتر از تبلیغات آنجانی با بیلپورد و روش و ابزار پیشرفته تبلیغاتی کارآیی و اثر دارد. بنده نا امروز از ناحیه هیچ حزب و گروهی حمایت نشده‌ام".

تا سه‌شنبه شب، دو روز مانده به دور اول انتخابات، راست می‌گفت: اثر زیادی از تبلیغات احمدی‌نژاد بر سر کوی و برزن نبود. در شمال شهر نبود، در نفاط مرکزی و جنوب شهر بهران بود اما تک و بوک و با یوسرهای بی رنگ و رو. در شهرستانها بیستر، در مناطق محروم حومه شهر بهران بیشتر. شاید از آن رو که نا آن شب، هنوز فرار نبود نیروهای راست بر سر او به اجماع برستند. بر سر لاریجانی، فالیباف و او بحث بود. شنیده می‌شد که از فالیباف خواسته اند خود را کنار بکنند و حاضر نمی‌شود و به محبوبیت روزافزونی غره است. محسن رضایی کنار کنند. لاریجانی هم معلوم بود رأی نمی‌آورد. احمدی‌نژاد تنها کسی بوده که برای انصراف دادن، جانه بزده و امر را امر رهبری دانسته و همین هم به نفعش می‌شود. از چهارشنبه شنیده می‌شد که انتخابات دو مرحله‌ای خواهد بود و احمدی‌نژاد یکی از کاندیداها اما کسی باور نمی‌کرد احمدی‌نژاد رقیب رفسنجانی گردد

با همه این حرفها، حتی اگر نفلب را نادیده بگیریم که به قول اهل سیاست نا دو - سه میلیون امری است طبیعی، احمدی نژاد در دور اول ۵ میلیون و ۷۱۰ هزار نفر بیشتر رأی نیاورد، یعنی اندکی بیشتر از کروی یک میلیون و خرده ای کمتر از رفسنجانی و یک میلیون بیشتر از قالیباف و ۱/۵ میلیون بیشتر از معین. لاریجانی و مهرعلیزاده (هر یک، یک میلیون و خرده‌ای) را که مستثنی کنیم، باقی کاندیداها همگی در یک سطح آراء بودند. کیفیت آراء بحث دیگری است، کمیت آراء تفاوت چندانی با هم ندارند، با یکی - دو میلیون فاصله. حدود ۴۰٪ سز که اساساً شرکت نکردند. نتیجه‌گیریهای زودرس از جمله موفقیت "پوپولسم"، جامعه عقب مانده، مردم بیفرهنگ و... ساده سازی است

از میان حدود ۴۸ میلیون واجد شرایط، گفتار پوپولیستی فقط ۵ میلیون و اندی رأی آورده که اگر با آراء دیگر اصولگرایان هم جمع زده شود، تازه می‌شود ۱۱ میلیون. ۱۱ میلیون نه اینکه کم باشد، اما نکه پاره است، یک دست نیست و برای ساخت و ساز تحلیلهای فله‌ای مواد مطمئنی به حساب نمی‌آید. اما بنا بر نتایج دور اول می‌توان نتیجه گرفت: با جامعه‌ای روبرو هستیم نکه پاره، مجمع‌الجزایری، با حافظه‌های موازی. و اینکه هیچ نیرویی در صورت پروری نمی‌تواند یک‌تاز میدان باشد.

اما در دور دوم چه؟ چگونه از ۲۷ میلیون شرکت‌کننده، ۱۷ میلیون و ۲۴۸ هزار و اندی به احمدی‌نژاد رأی می‌دهند و رفسنجانی را با ۶ میلیون و ۷۸۸ هزار و... فاصله ازین معرکه زندگی، نشاط، توسعه، دموکراسی به بیرون پرتاب می‌کنند؟ اگر گرایش عمومی اینها بوده، چگونه است که کسی رأی می‌آورد که در دور اول فقط ۵ میلیون آراء را به خود اختصاص داده بود؟ آن ۱۲ میلیون بعدی چه کسانی بودند؟ آیا آرای قالیباف و لاریجانی بود که به احمدی نژاد داده شد؟ آرای این دو رو بهم رفته می‌شود حدوداً شش میلیون و نه بیشتر! باز هم شش میلیون دیگر می‌ماند. آیا پیروان کروی هم به احمدی‌نژاد رأی داده‌اند؟ حتی علیرغم رسواییهایی که او راه انداخت؟ همه مسئله اینست که کیفیت این ۱۲ میلیون رأی بعدی به احمدی‌نژاد را دریا بیم!

دردور دوم، احمدی‌نژاد که دبد به دور دوم رسیده، تندتر رفت، با چاشنی از شهید نمایی. بر مظلومیت، تنهایی و جوانی خود با فشاری کرد. ازین گفت که دیگرانی از او هیولایی ساخته‌اند تا چهره شیطانی خود را پنهان کنند در یک مناظره نلفنی میان نوبخت (نماینده رفسنجانی) و خوش چهره (نماینده احمدی نژاد)، رازهای بسیاری از پرده بیرون افتاد. کار به فحاشی و رسوایی کشید: ازینکه احمدی نژاد زشت است و به ریاست جمهوری نمی‌خورد گرفته تا رسواییهای مالی کاندیدای رقیب.

گفتار احمدی نژاد، یکسر گفتار اپوزیسیون برانداز بود: "مردم می‌گویند اگر مسئولین دردها را به این خوبی بیان می‌کنند پس چرا تا به حال هیچ عملی انجام نداده و نمی‌دهند؟ انتخابات ۲۷ خرداد نشان داد که سلبغات میلیاردری چشم آنها را خیره نمی‌کند و اثری در آنها ندارد. مردم کسی را می‌خواهند که نصیرات بنیادی و تحول خردمندانه‌ای ایجاد نماید". این حرفها را ساند دیگران هم به گونه‌ای لطیف مطرح می‌کردند اما احمدی نژاد می‌توانست بر

گمنام بودنش نیز تکیه کند. بیشک او برای زدن این حرفها پشتش به مقام معظم رهبری گرم بود، در غیر این صورت زدن نصف این حرفها در جمهوری اسلامی حکمش اعدام است: "تنویش اذهان عمومی"، "نشر اکاذیب" و... دوستداران احمدی نژاد در دور دوم حتی از هنک حرمت آیات عظام هم برهیر نکردند. آبنالله جوادی آملی از آنها کتک خورد، آیتالله توسلی هم... احمدی نژاد، شعارش اصلاح طلبی نبود، کن فیکون کردن بود. کوتاه کردن دست آفازاده‌ها. او برای اثبات این امر که آمدنش فلاح و رستگاری به ارمان خواهد آورد تا توانست به وضع موجود باخت (در حوزه اقتصاد، فرهنگ، سیاست، جامعه مدنی) و در هیچ جای سخنانش ردپایی از اغماض و چشم پوشی نبود (صحت و سقم وعده‌ها و نوحالی بودن آنها بحث دیگری است).

بخشی از آن ۱۲ میلیونی که در دور دوم به ۵ میلیون اول پیوستند کسانی بودند که این وجه گفمار احمدی نژاد برایشان جذابیت داشت. صراحتاً می شود گفت بخشی از آنان، به ایوزیسیون برانداز رأی دادند. و بخش دیگری به دلیل ناشناخته بودنش. بسیاری را - حتی از همان طبقه متوسط شهری - می شنیدی که این وجه را مثبت می دانستند: "شاید آدم حسابی باشد و تک کاری بکند؟ رفسنجانی که وضعش روشن است!". عده ای هم از سر نومییدی رأی دادند: "بگذار وضع طالبانی شود، شاید آمریکا بیاید!".

درین دور دوم، این تصور که رفسنجانی، احمدی نژاد را علم کرده است نا خودش با مشارک بالا بروز نمود، برعکس شد. معلوم شد که رفسنجانی چنان منفور است که خود موجب بیروزی احمدی نژاد می گردد. حضور گسترده جامعه فرهنگی و نخبگان سیاسی و... برای نظهیر رفسنجانی کارگر نیفتاد. در دور اول انتخابات می شنیدی که "مردم به دو نا جانی رأی نمی دهند: رفسنجانی و لاریجانی". و در دور دوم همین وضع به وجود آمد بی آنکه آن شایعات فراوان در باره جانی بودن احمدی نژاد (تبر خلاص زن در کردستان، قاتل دکتر سامی، شرکت در گروگانگیری و...)، در آرای او مؤثر نیفتاد.

اما علیرغم نغلیات و تمهیدات بسیار این انتخابات (حضور بسجیان تا آخرین ساعات انتخابات در حوزه های انتخاباتی، خرید فله ای روزنامه شرق و جلوگیری از یخش آن در سطح شهرستانها، حمایت بخشی از انمه جمعه در نماز جمعه شهرستانها در روز انتخابات، حمایت صریح جنتی و مصباح یزدی از احمدی نژاد که همگی نشان می داد که او آنچنان که می گوید بصاحب هم نیست!)، آن ۱۲ میلیون رأی که در دور دوم به آرای احمدی نژاد اضافه شد، صرفاً محصول تقلب نبود و این همان اتفاقی است که هیچکس فکرش را نمی کرد.

در حاشیه و شاید هم در متن این انتخابات، نقش رادیو تلویزیون هم قابل ذکر است: برگزاری مناظرات ساسی با کاندیداها، "دوئل" های تبلیغاتی میان نمایندگان هر یک از کاندیداها، فیلمهای تبلیغاتی حضراب، در مجموع نمایش نوعی شفافیت سیاسی بود که اگر چه نمایشی بود اما همینکه برای جذب افکار عمومی، مجبور شدند آن را بپذیرند اتفاق مبارکی بود. کاندیداها مجبور بودند، به نوعی خود را در معرض قضاوت قرار دهند، مورد پسند واقع شوند، از مسائل شخصی، خانوادگی، دغدغه های سیاسی خود صحبت کنند و همه اینها

ماحرا را جذابتر می‌کرد. به خصوص که هر یک از کاندیداها برای جذب افکار، با نقد وضع موجود آغاز می‌کرد و تا می‌توانست می‌ناخت: برای اولین بار با گوش کردن به برنامه های تلویزیونی می‌توانستی، آمار فحشاء، اعتیاد، فقر و بیکاری و... را به دست آوری!

ازین انتخابات هیچ کس با دلخوشی کامل بیرون نیامد. کاندیدای پیروز قدرت کامل را ندارد. آرای او همه وصله پینه است. روحانیت به او مشکوک است. حتی مؤتلفه هم از او می‌برسد. و این را خامنه‌ای هم می‌داند در نتیجه بعید است که بتواند یکه‌تاز باشد و واکنسی نبیند. اصلاح طلبان نیز دلخوش بیرون نیامدند چرا که همه تلاششان برای بالا بردن مشارکت مردم به نفع رقیب تمام شد و تنور انتخاباتی آنان بود که گرم شد. معلوم شد که وعده‌های اصلاح طلبان، چهار میلیون را امیدوار می‌کند و نه بیشتر. ممکن است بگوییم خامنه‌ای پیروز انتخابات بود. اینهم محل تردید است. البته خامنه‌ای قصدش زدن زیرآب رفسنجانی بود و به خصوص که از سوی روحانیت سسی احساس خطر می‌کرد، می‌خواست به کمک نیروهای جوان پایه‌های اقتدارش را محکم کند اما می‌داند که نمی‌تواند زیاد نرسد. او باید منتظر واکنشهای جناح مقابل باشد (راسد محافظه کار). نهادها نكدست شده‌اند اما قدرت تقسیم شده است و پیروز نهایی هنوز روشن نیست. بالاخره می‌توان امیدوار بود که کسب قدرت و تجربه مادی آن، زمینه خوب و مساعدی است برای پیدایش و گسترش نسنها و تستهای بعدی در میان جناح پیروز!

روشنفکران نیز توانستند قدرت و نفوذ خود را ارزیابی کنند: حدوداً یک میلیون و نه بیست و نه نفر. تحریم جهان نیز خیلی ذوق زده نشدند. به هر حال ۶۳٪ شرکت کردند و اسن بسیار بیسر از آن حزبی بود که انتظارش می‌رفت.

مطالعه نفس و درجه نفوذ نخبگان فرهنگی و سیاسی در این انتخابات نیز شایان توجه است. در دور اول انتخابات بحثهای خوب و مفیدی از جانب اسن قنر در سطح مطبوعات و درنسنسهای متعدد دانشجویی، در سلسله نشستهای حزب مشارکت در گوشه‌های مختلف شهر بحث عنوان "گذار به دموکراسی" و... مطرح می‌شد: نسبت قدرت و جامعه مدنی، روشنفکران و سناسن، اسباب و لوازم دموکراسی، بافت دوگانه قدرت و مسئله دموکراسی، توسعه سیاسی و عدالت اجتماعی و... سؤال این است این بحثها نا کجا در آرایش نیروهای اجتماعی، بسیج مدنی و نا برعکس، تحریک انتخابات نائیر گذار بوده است؟ روشنفکران و چهره های سیاسی در کجای اجتماع مدنی فرار دارند؟

در این انتخابات، آن بخش از نخبگانی که به تحریم فراخواندند، در برابر مسارکت ۶۳ درصدی در بهت و حیرت فرو رفتند. آن بخشی هم که دعوب به مسارکت می‌کرد، در آغاز به نفع معین و سپس برای رفسنجانی، روی دست خودش ماند. اینان بخصوص در دور دوم حضور فعالتری داشتند. حضور البته کلمه بزرگی است امضایی اینجا، مطلب کوباهی آن بر یکی با ریان ادبی و طنز، دیگری با بوسل به ماکیاولیسم و علم سناسن، اما همه اسن حضور ناگهانی، فقط یک میلیون رأی برای رفسنجانی به ارمغان آورد. در نهران، انکار جالب دیگری که نیروهای فعال مدنی و سیاسی به خرج دادند برگزاری مبنسنگهای سیاسی در سطح مدن

شهر بود (میدان ولیعصر، میدان ونک، میدان نجریش و...). صورت اسامی سخنرانان هر بار در روزنامه شرق اعلان می‌شد: از الهه کولایی و ناج زاده گرفته تا مراد فرهاد پور و... در مسدین شهر در ضرورت انتخابات سخن می‌گفتند و بر سر کوی و برزن دلایل رأی دادن به رفسنجانی را ذکر می‌کردند: خار در چشم و استخوان در گلو. آنچه در لابلای این تبلیغات اهمیت داشت انفاً همین موضوع خار در چشم بودن و استخوان در گلو داشتن بود. مدام در سطح مطبوعات ذکر می‌شد که در ماهیت رفسنجانی بحثی نیست اما شفافیت سیاسی در روزهای آخر انتخابات در اوج خود بود.

مقصود از این حرفها این است که نه خیلی باید برای هوسبازی مدنی انهایی که شرکت نکردند حساب باز کرد نه باید بر حماقت شرکت‌کنندگان فتوا داد در این انتخابات انفاً بسیار مهمی در جهت ارتقاء آگاهی مدنی افتاد: شفافیت بیشتر فضای سیاسی، جا به جا شدن خطوط فرمز، آرایشهای جدید نیروهای سیاسی، ارتقاء سطح مباحث نظری، از پرده برون افندان بسیاری از رازهای سر به مهر در ملاء عام. رفع توهم برای عده‌ای، روشن شدن ضعفهای اصلی "پروژه اصلاحات" و...

گفتن اینکه از همان اول معلوم بود و بعد کی فکرش را می‌کرد فایده ندارد. آنچه باید تحلیل شود درجه و میزان قابل پیش‌بینی بودن انفاً اجتماعی و سیاسی در ابران است و نیز فهم کفب وجه غیر مرفیه امور. مثلاً امروز همه فهمیده‌اند که توسعه سیاسی بدون لحاظ کردن مسئله توسعه اقتصادی و عدالت اجتماعی میسر نیست و در غیبت برنامه جدی درین باب، این پوپولسم مذهبی است که برنده می‌شود. و با اینکه جنبش مدنی بدون نهادسازی نمی‌نواند کاری جدی را پیش ببرد و حرف و بحث و اظهار فضل‌های روشنفکری کافی نیست... و این بود که فردای انتخابات همگی به فکر ساختن حزب افتادند. و در سبایی از این دست. از همین رو شاد بتوان نتیجه گرفت که این انتخابات علیرغم نتایجش، حتی به دلیل همین نتایجش، یکی از جذاب ترین، آگاهیبخش‌ترین و نمادین‌ترین انفاًت مدنی دو دهه اخیر بود. کی فکرش را می‌کرد؟

تهران، تیر ۱۳۸۴

پهروز امدادی اصل

رایین هود اسلامی یا رضاخان حزب‌اللهی؟

ترسیدن ما چونکه هم از بیم بلا بود
اکنون ز چه ترسیم که در عین بلاییم

چی شد که همچین شد؟ این روزها در هر کوی و برزن، در هر خانه و اداره از لابلای هر بحث و فحص و مجادله و مناظره‌ای که می‌بینی و می‌شنوی همین پرسش سر در می‌آورد. روز جمعه بیست و هفت خردادماه هشتاد و چهار، خلیجها جا خوردند و یک هفته بعد یعنی جمعه سوم تیر، از تعجب خنکشان زد. و حالا، چند هفته بعد، این سؤال سمج دست از سر هیچکس بر نمی‌دارد که فضا چه بود؟ چرا این طوری شد؟ چی شد که یک مرنبه موج‌سواران پهروز دوم خرداد هفاد و شش که در ستایش "خرد جمعی" نوده‌ها رساله‌ها نوشته بودند یک مرنبه از "خودکشی یک ملت" حرف زدند و در مقابل نازندگان دیروز و پیروزمندان امروز از "سونامی ایرانی"؟ ظاهراً در این سرگستگی، ما سونامی‌زدگان وطنی ننهنا ننسنم. بعضی از فرنگیان بنام و صاحب رأی هم در این واقعه سرگردانند. شاهد، فرد هالیدی که معرف حضورت هست، گفته است: "انتخابات ایران، جهان را غافلگر کرد". خلاصه خلقی در حیرتند و پرسشهای بسار بر لب دارند و پاسخها، یعنی پاسخهایی که چیزی را روشن کند، کم‌اند و کم‌باب.

کمبود و نقص آمار و اطلاعات، البته نوجبه کننده این "پرسشهای کم‌پاسخ" نیست، چرا که حاکمان این بار هم برده‌ها را کم و بسن همانقدر بالا زدند و مثلاً اطلاع‌رسانی کردند که دفعات بیش. به جرأت می‌شود گفت که برخلاف همه انتخابات پیش، تلویزیون این بار نا حدودی "سفاف" و حتی جسورانه و "پرده‌درانه" عمل کرد. پس رسنه این گیجی بآبستی در جایی دیگر باشد اگر حوصله داشته باشی و افسردگی من، اندکی رهایم کند، آنچه در هفته‌های قبل از انتخابات در این ولایت گذشت را با هم مرور می‌کنیم شاید سرنخهایی پیدا شود. خلی دوست داشتم مثل کاغذهای قبل، همه فضا را از سر تا باز برای تعریف و بلخ و شیرین و فاع انقابه را فلمی کنم اما انتخاب این رئیس جمهور "مهربان" و "عدالت‌گستر" دل و



طرح از دیوید لیواین

دماغی برای باریک
اندبسی و نکته‌گویی باقی
نگذاشته است اصلاً فکر
می‌کنم نیازی هم به
خسلی از آن حرفها نیست.
حالا با یک فنسار روی
دکمه کامپیونرت نا دل
بخواهد "اطلاعات" پیدا
می‌کنی. بر نارِ عنکبوتِ
آن جعبه جادو هر رطب و
یابسی را می‌توان بافت،
بجز دیده‌ها و شنیده‌هایی
که مشروط و محدود است
به شاهدهی که خود آنها را
زسته و رد پای آنها را در
خود و با خود دارد.

آبا واقعاً سالهای اول
انقلاب دو مریه
برمی‌گردد؟ آیا حاکمان

سکدس و یکدل و یکجهت سندهاند؟ آب رفته به جوی بارگسه است؟ چرا برخلاف گذشته، در
شعارهای بخش بزرگی از نامزدها، نه سخنی از اسلام هست و نه انقلاب و نه امام و نه شهدا و نه
مبارزه با آمریکا" و در این مسابقه چرا "هرکدام سعی دارند خود را مدرنتر، امروزی‌تر و
جوانگرتر جا بزنند؟" (زبیا کلام، نسرق، ۱۹ خرداد ۸۴).

بک راست برویم سراغ خواب خرگوسی اصلاح‌طلبان در قدرت که حالا یک کمی آب زبر
یوسستان رفته، بعضیهاتان بفهمی شکم آورده و اینجا و آنجا ثروت و مکنی به هم
زدهاند و تازه قدرت دارد زبر دندانستان مزه می‌کند. "حزب" مشارکت، "سارمان" مجاهدین
انقلاب اسلامی را می‌گویم که نه اولی حزب است و نه دومی سازمان و هر دو محفلهایی هستند
در بسنه از یاران قدیم دبستانی. از خاتمی حرف نمی‌زنیم. خاتمی خیلی پستی از اینها، "اربعال"
کرد. حالا حنی فحنش هم نمی‌دهند. دوران "عبور از خاتمی" که اتفاقاً اوج خاتمی‌گرایی بود،
حالا دیگر خاطره دوری است. گاهی اوقات در مزه‌هایی که همکاران اداره می‌پرانند و با در طنز
نلخ دخترم که نازگی به معدن طلای دکتر جاسبی، یعنی دانشگاه آزاد اسلامی یا گذاشته،
اشاره‌ای به او می‌شود. آن هم با عنوان شرم‌آور "فربیا خاتمی"

از شریکان قدرت یعنی مسارکتهیا و سازمان مجاهدین ا.ا. این انتظار می‌رفت که برای حفظ آخرین سنگری که دارند، یعنی قوهٔ محربه، استراتژی دقیق و حساب شده‌ای داشته باشند. هشت سال جرخاندن جرخ مملکت و ارتباط بواسطه با واقعیت زندهٔ جامعه و مقابلهٔ هر ساعه با فتنه‌ها و آشوبهای راسب زخمی طبعاً می‌بایست درکی درست و واقع‌بینانه از خود و از حریف و از معادل واقعی قوا و "ساخت حقیقی قدرت" به آنها داده باشد. اما افسوس که قدرت فقط فساد نمی‌آورد که گاه افیونی و خواب‌آور هم هست. بین، درست بازده رور فیل از انتخابات (دور اول) درک آنها از خودشان این است "... اصلاح‌طلبان طی این مدت [یک سال گذشته] و در حال حاضر بسیرس مانتر را بر واقعیت سیاسی کشور داشته و با درک صحیح از شرایط موجود و اتحاد سانسنه‌های واقع‌بینانه نوانسنه‌اند افراطیون افندارگرا را در سنگنای سخت فرار دهند" و درکی که از دنگران دارند این: "روز اختلاف شدید میان افسدارگرایان ... ار هم پاسدگی درونی به رغم انسجام اوله به طوری که یک ماه پیش از انتخابات هنوز فادر به معرفی کاندیدای مشرک نشده‌اند، تبدیل آسوده‌خالی ناشی از تصرف مجلس و اطمینان از نصاحب کرسی ریاست جمهوری به بریس‌ناخاطری و نگرانی ار نکسک در انتخابات جمهوری نهم"، و قضایوی که نسبت به مخالفان نظام ار حمله رفیق سابقستان محسن سازگارا دارند، ان: [کسانی که] "می‌خواهند با استفاده از روسه‌های مسالمت‌آمیز [یعنی رفتارندوم] به تغییر ماهوی قانون اساسی بپردازند" را به دلیل آنکه "این راهبردها از طرح کلیات فراتر نرفته و هیچ راهکار مشخص و ممکن را ارائه نمی‌دهند، بپی" کرده و "راهبردهای رادیکال معطوف به تعبیر نظام با روسه‌های خسونسب‌آمیز با حمایت خارجی"، نیز که "عمدتاً از سوی محافل خارج‌نشنن بوضه می‌شود"، "فاقد طرح و برنامهٔ مشخص ... و اصولاً نه ممکن و نه مفید" می‌دانند (نانهٔ پایانی هسسمین کنگرهٔ سازمان مجاهدین ا.ا.، نسرق، ۱۷ خرداد)، پیش از انتخابات، حادثهٔ مهم اردوی اصلاح‌طلبان خیالی‌الف، نوافق بر سر تشکیل "جبههٔ دمکراسی‌خواهی و حقوق بشر" بود. این نوافق بود میان بخشی از اصلاح‌طلبان حکومتی (مسارکته‌ها) و نهصسها (بزدی و) ملی - مدهسها (سحابی و) این دستهٔ اخیر علی‌رغم رفتار سربراهی که در خارجوب قانون اساسی داسند، در بازی قدرت همسنه نخودی مانده بودند. نخس نرورنر این "مطرودان ساسی" یعنی نهصته‌ها، که بعد از انقلاب مدب کوناهی در قدرت بودند (دولت موف باررگان)، به محض آنکه در جبههٔ راسب فسوری پیدا می‌سد سر بلند می‌کردند و راستها هم با همان گرز معروف یعنی نامهٔ کذابی خمسی راجع به نهضت آزادی، آنها را فصل می‌کردند در این انتخابات، این "اپوریسون نیمه‌قانونی" پس‌شرطهای سفت و سحی برای شرکت خود در انتخابات گذاشت، ولی خیلی زود شروع کرد به نخفیف دادن با آنجا که ندون نخفوق حسی بخشی کوچکی از این شرط و سروط، بزدی (دبیر کل نهضت آزادی) به عسوان نامزد سبت نام کرد (و طبعاً صلاحیتش رد شد). همان طور که می‌دانی صلاحیت معین هم ابتدا رد و بعد توسط رهبر "تعمیر" شد. بزدی از معین خواست که به "این جور ناید صلاحیت بن ندهد. اما بعد نخفیف داد و با حمایت از معین، بر سر تشکیل جبهه‌ای که گفتم، با مسارکته‌ها نه نوافق رسند. ار آنکه ان جبهه چه ماهبسی دارد، چه گروه‌هایی به آن پیوسته و

با خواهند پیوست، منشورش چیست و... هیچ کس چیز زیادی نمی‌داند. ظاهراً فکر تشکیل جبهه از جوانهای دفتر تحکیم وحدت بوده که کارکشتگان ملی - مذهبی، آن را بدون ذکر مأخذ کش رفته‌اند ضرورت تشکیل چنین جبهه‌ای را از یکی از جوانهای سابق دفتر تحکیم (که حالا به آلف و الوفی رسیده و نماینده دوره ششم مجلس بوده است) بشنویم: "اگر قبول داریم که پیاده‌سازی دموکراسی در ایران با حضور تانکهای آمریکایی تحقیرآمیز است، راهی بجز سبک اینگونه انلافاها و حذف مرزبندیهای غیرضروری نداریم" خالی از لطف نیست اگر بدانی که بزودی در پاسخ به کسانی که از معلق زدن آنها و حرف عوض کردنهای او پرسیده بودند از مصدق بزرگ مایه گذاشت و گفت: "ما بارها گفته‌ایم که پرو مصدق هستیم و مصدق همیشه می‌گفت حرف آخرت را اول زن" این توافق، نیم‌بند بود چرا که از یک طرف سازمان مجاهدین ا.ا. اعلام کرد که ما در جریان این توافق نیستیم و از طرف دیگر، غیبت چهره سرشناسی مثل دکتر پیمان بی‌معنا نبود. امیر انتظام هم رسماً این توافق را "انحراف از مسیر اصلی و سقوط در وادی بازیهای انتخاباتی و نفاق‌های سیاسی" دانست. طرفین از این "جبهه‌بازی نیم‌بند" چه طرفی می‌بستند؟ پاسخ در مورد نهضت‌ها ساده بود: کارهایی از این دست برای نهضت‌ها هزینه‌ای ندارد. وضعشان اگر بهتر نشود، بدر نمی‌شود. یک "عمل مبارزاتی" است از مقله "سنگ مفت و گنجشک مفت". اگر این کار جواز ورودی باشگاه فدرب را برایشان به ارمغان نیاورد یکجور به رسمیت شناخته شدن "دوفاکنوی" آنهاست از طرف بخشی از حاکمیت. اما برای اصلاح طلبها، غیر از تعدادی رأی ملی - مذهبیها، که بدون این جبهه بازی هم نصیب معین می‌شد، تلاشی بود برای باز کردن دیرنگام محفل بسته "مشارکت". بی‌تردید همین مایه گشودگی، حتی با جرنانی با گروه خونی مناسب، جسارت فراوان می‌خواست، اما به گمان من این جسارتی بود نومیدانه و برآمده از دیدن آخر خط. یکجور دل به دریا زدن که ریشه در پیش آگهی از دست دادن قدرت داشت (و این پیش آگهی و حرکت‌های از سر نومی‌دی روی دیگر سکه آن منم منم گفتنها و آن توهمها و خیالبافیهاست) در گذشته‌های دور از پایین فشار می‌آوردند تا از بالا چانه‌زنی کنند اما در روزهای پایانی مجلس ششم وقتی با آنها همه تحصن و آه و ناله و استعفا، نسانی از همراهی و همدلی مردم دیده نشد، همه فهمیدند که دیگر از فشار از پایین خبری نیست. یارگیری همراه با اکراه اصلاح‌طلبان از "مطرودان سیاسی دردسرساز" حاصل چنین موقعیتی است. باری اصلاح‌طلبان وقتی از راضی کردن میرحسین موسوی، که این بار هم طاقچه بالا گذاشت، ناامید شدند، به کم‌مقترین گزینه ممکن، یعنی معین روی آوردند. خلیها که با فاصله اوضاع را نگاه می‌کردند و وزن اصلاح‌طلبان را، بی‌توهم، درست تخمین می‌زدند می‌گفتند که در این شرایط، حداقل گزینه اصلاح‌طلبان باید کسی مثل عبدالله نوری یا هاشم آغاچری و یا حتی اعظم طالقانی باشد.

برویم سراغ اکبر هاشمی بهرمانی معروف به رفسنجانی. لازم نیست از فیس و افاده‌های روستایی اکبرو چیزی بنویسم. خودت خوب می‌دانی. اما این بار اطلاعاتی که به مناسبت ورود مبعوثان به صحنه دادند، واقعاً شاکار بود. مضمون اطلاعیه به طور خلاصه این بود که چون در اطراف غیر از "کوتوله‌های سیاسی" کسی را نمی‌بینم، ناچار بایستی خودم قبول زحمت

کنم. اما خودمانیم از دماغ بالای سردار که بگذریم، واقعاً چرا رفسنجانی خودش را به این مهلکه انداخت؟ چه حسابهایی کرد و چی عایدش شد؟ بخشی از جواب را از خودش بشنویم، در مصاحبه با مجله معروف تایم (۱۳ ژوئن ۲۰۰۵): "ما نمی‌خواهیم بازی به دست افراطیون بیفتد". افراطیون کیانند و بازی کدام؟ اگر به بحث و جدلهای ماههای قبل، یعنی موقعی که او مشغول سبک و سنگین کردن اوضاع بود، برگردیم، می‌بینیم که اگر مجموعه راست بر سر ولایتی به توافق می‌رسید، سردار هم به خودش زحمت نمی‌داد. چرا که معلوم بود چنین توافقی به معنای حفظ وضع موجود، یعنی حفظ قدرت و امتیازات جناب ایشان و مخصوصاً آفازده‌ها خواهد بود. اما چنین نشد، و هر بخشی از راست ظاهراً سودای کسی را در سر داشت. این شد که رفسنجانی برای دفع شر مقدر و محنوم، درست مثل دروازه‌بانی که برای مهار توپ از دروازه بیرون می‌آید، وارد گود شد و تقریباً هم از نتیجه مطمئن بود. برای تبلیغات انتخاباتی هیچ به خودش زحمت سفر و رفتن به اینجا و آنجا را نداد. البته استخوان خرد کرده‌های با تجربه‌ای مثل کرباسچی و مرعشی با پول کلان و روشهای به راستی حیرت‌آور، به نمایش امور مشغول بودند. و ظاهراً خود استاد از این اقدامات بی‌خبر، چون فرموده بودند "بخشهایی از جامعه هستند که خود می‌خواهند در فعالیتهای انتخاباتی شرکت کنند و من نمی‌دانم چگونه تبلیغ می‌کنند و از کجا می‌آیند؟" (سرف، ۸۴/۳/۱۹). اطرافیان سردار و گاه خود او، نامزدهای دیگر، بجز کروبوی را برحمانه مسخره می‌کردند و دست می‌انداختند. اصطلاح کوتوله سیاسی را غیرمستقیم و بیشتر در مورد احمدی‌نژاد به کار می‌بردند و در مورد قالیباف، تحقیرشان را اینجوری نشان می‌دادند: "کارگزاران در دولت آقای قالیباف، در صورتی که موفق به تشکیل کابینه سود، حضور نخواهند داشت، چون معقدیم باید وزاری در دولت قالیباف باشند که هم‌شان خود ایشان باشند" (مرعشی، ار سناد رفسنجانی). شایع بود که رفسنجانی حتی بعد از دور اول حاضر به ملاقات با قالیباف نشده است. بهر حال رفسنجانی و کارگزاران در چنین حال و هوایی وارد بازی شدند و فکر می‌کردند با همان منطق دولت‌سازندگی، یعنی "راه بنداز و جا بداز" (ساسس روز، ۱۰ نر ۸۴)، سر و نه قضیه را هم خواهند آورد.

دو سه کلمه‌ای هم از کروبوی بگویم که یکی از شیخین این انتخابات بود و فیلی که هوا کرد از همه مؤثرتر بود. مقصودم همان ۵۰ هزار تومان کذایی است که آدم را به یاد همان نان سنگکی می‌اندازد که در میان عوام شایع بود، که بعد از پروزی مشروطه، صبح به صبح در خانه هرکسی می‌دهند. مسئول سناد کروبوی گفته بود: "طرح آقای کروبوی مورد حمایت و دفاع کارشناسان فرار گرفته و بیش از ۱۲۷ کارشناس اقتصادی به ریاست پروفوسور صحراییان از طرح ۵۰ هزار بومانی کروبوی دفاع کردند" (سرف، ۸۴/۳/۲۳). این پروفوسور و آن بش از صدتا کارشناس را لاید بو بهتر از من می‌سناسی و از شدنی تا نشدنی بودن نان سنگک کروبوی هم بهتر از من آگاهی، اما در این فیلی که کروبوی هوا کرد یک چیز مسلم بود. این آخوند رگ خواب مردم و مشکل کبسه‌ها و سفره‌های خالی آنها را خوب شناخته بود. بهتر از من می‌دانی که ۷۷/۳٪ جمعیت این مملکت، به روایت آمار رسمی، (یعنی حدود ۵ میلیون نفر) با کمتر از ۵۰ هزار بومان زندگی می‌کنند و ۲٪ (حدود یک میلیون و چهار هزار نفر) با کمتر از ۲۵ هزار تومان.

کروبی اگر بلد نباشد بنوبسد مار، دستکم خوب مار می‌کشد. خودم با همین گوشها شنیدم که "سلمان"، کارگری که برای رُفت و روب خانه و تمیزکاری هفته‌ای دو بار به عیال کمک می‌کند، می‌گفت: "برمی‌گردم شازند (اراک) و شناسنامهٔ آخری را هم بزرگ می‌کنم، جمعاً می‌شویم ۵ تا بزرگ، ۵ تا ۵۰ هزارنومان". باورش شده بود و به کروبی رأی داده بود. کروبی جز ابن وعدهٔ سر خرمن و یک مقدار حرفهای عوامانه و ساز و آواز لری و حمایت بخشی از روحانیون مبارز، چیز دیگری نداشت اما گُل کرد. هم او بود که ۵ روز قبل از انتخاباتِ دور اول، با اشاره به خلفات انتخاباتی "نیروهای نظامی و شبه نظامی" گفت: "در گوشه و کنار اخبار بدی می‌رسد. برخی نیروهای عقیدنی - سیاسی شلوغ کاری می‌کنند. ما به مسئولان مربوطه اعلام می‌کنیم که نیروهای نظامی و شبه نظامی بروند رأی بدهند ولی تخریبی در کار نباشد" (۸۴/۲/۲۲). و وقتی در فاصلهٔ یک قشمریره یعنی چُرت کوتاه صبحگاهی حشش را خوردند، غیرتی از خود نشان داد که در مقابل بیرنگی آن شیخ دیگر چشمگیر بود: نامه نوشت، مصاحبه کرد، اسعفا کرد و پنه خلیپها و مخصوصاً دخالت مستقیم یک "آقازادهٔ مهم" را، (با اسم و رسم) روی آب ریخت.

از مهرعلیزاده که جز دور کردن خطر رأی آذری زبانه‌ها از سر جناح راست (در دور اول)، نقش دیگری نداشت و همه می‌دانستند نخودی است حرفی نمی‌زنیم.

اینها پهلوانان لشکر ایران بودند، آخر کروبی و معین هر دو به تخت جمشید سفر کردند و حرفهای با نمکی زدند. از جمله کروبی گفت: "عده‌ای از مفسران نظرشان این است که ذوالقرنینی که قرآن می‌گوید همین کوروش بوده است..." (۸۴/۳/۲۲) و اما نورانان اول چهار پهلوان به میدان فرستادند که هفتهٔ آخر به ۳ تا تقلیل پیدا کرد. از لاریجانی (داماد مطهری) شروع کنم که سنگین و رنگین بود و نظر کردهٔ گروه مؤتلفه و مورد توجه مقام معظم رهبری، شعار انتخاباتی "دولت مدرن" آقای لاریجانی "هوای تازه" بود. یعنی نام مجموعه شعر معروف شاملو که در زمان وزارت ارشاد ایشان اجازهٔ تجدید چاپ نگرفت. لاریجانی یک کاندیدای شش در چهار بود. اصلاً شلوغ نکرد و بی‌طاقتی از خودش نشان نداد. از کارنامهٔ خودش در رادیو و تلویزیون (با برنامه‌هایی مثل هویت و چراغ) یکجوری فیلسوفانه دفاع کرد و خلاصه نه تأثیری گذاشت و نه شوری برانگیخت. یک کاندیدای خنثی و یخ-روزنامهٔ "سیاست روز" که یک چیزی است مثل رسالت، تبلیغش را می‌کرد و آخر سر هم رأی ناقابلی آورد و بی‌صدا صحنه را ترک کرد.

و اما قالیباف، بکلی از جنس دیگری بود. چون داستان قالیباف و احمدی‌نژاد یکجورهایی به هم مربوط می‌شود، بگذار از اینجا شروع کنم. ذوالقدر جانشین فرماندهٔ کل سپاه در همایش "فرماندهان بسیج اداری و کارگری کشور" (اسم این نهادها یادمان باشد، چون حتماً به آنها برمی‌گردم، شاه کلید است) گفت: "انتخابات نهمین دورهٔ ریاست جمهوری در نوع خود بی‌نظیر بود و با عنایت الهی... هم حضور حداکثری که راهبرد تضمین شده از سوی مقام معظم رهبری بود تحقق یافت و هم فرد شایسته‌ای... در شرایط پیچیدهٔ سیاسی که... باید پیچیده عمل می‌شد و نیروهای اصولگرا بحمدالله با طراحتی درست و چند لایه توانستند در یک رقابت..."

(شوق ۲۰ نر). قالبیاف لانه بیرونی این طرح بود. مردمی که از دیدن آخوندهای پیر کفار دلدرد سده بودند، نه به "هوای نازه" لاریجانی که به فبافه نازه احتیاج داشتند. قالبیاف جوان بود و خوش‌سیت و تودل برو. خلیان و سردار نظامی. با آن ژست‌ها و عکسهای مکنس مرگ‌مای آرتستی، در لباس براننده نظامی، حلوی هواپیمای جت، و اگر همه اینها کافی نباشد، یک عنوان دگرا و البته چند میلیارد (و به روایت موثقی ۲۷ میلیارد) بومان پول نوحسبی برای تبلیغات. بر همه محاسن این کاندیدای بی محاسن و خوش‌شوش، خراسانی بودنش را هم باید اضافه کی (که خطر دسبرد به آرای خراسان رضوی و خراسان شمالی را از بین برد). خلاصه مردی برای تمام فصول. یک اس واقعی در معابل رفسنجانی هفتاد و چند ساله و معین اخمو و کرویی اخوند و با شعار فافه‌وار "ایرانی شناسه، شایسته ایرانی" خودش اصولگرای نحول‌خواه امضا می‌کند و حسیه طرفدارانش، اصولگرایان اصلاح‌طلب، و سر و نه نطقهای انتخاباتی‌اش را که بزنی حداکثر انقادی که دارد اینست: "حرا مانسین براند در ایران ۷ میلیون است و در کسور همسایه، آذربایجان، ۳ میلیون بومان". "برای مدنی" جمعیت انارگران انقلاب اسلامی" ار او حمایت کرد از این جمعیت چیز زیادی نمی‌دانیم و فقط آنچه برای ضبط در تاریخ مانده ایست که این جمعیت با اسفندماه هشتاد و سه از احمدی‌نراد حمایت می‌کرده و در اردیبهشت ۸۴ در پی صدرنشینی قالبیاف، در نظرسنجیها، به حامی اصلی وی تبدیل شده است (سایت انصارتوز، بولتن ۷۲، یکشنبه ۲۹ خرداد) و بعد از ۲۷ خرداد دوباره به آغوش احمدی‌نراد برمی‌گردد اما بیروزمندان، همچوقت اس بیوفانی و ابن سابقه "قالبیافانی" جمعیت را بیخسبیدند.

ار سردار قالبیاف دور نیفتیم، ابن سردار جنگی علومم مخالفت صریح سردار سازندگی به میدان آمد، ابن را دبرکل جمعیت انارگران ا. ا. رو کرد. نه روانت دبرکل، قبل از اعلام رسمی کاندیدابوری رفسنجانی، مهدی هاشمی به او گفته است "پدر می‌آید و شما هم کنار بروید و ۴- ۵ سب و رارت به سما می‌دهیم. در اردیبهشت امسال هم دو مریبه به ما بنگام داد که به فلان نماننده که در نقد کارگزاران صحبت کرده بگویند از ابن کارها دست بردارد و گرنه ما هم زبرال سما را می‌زنیم " (۸۴/۳/۲۲)

بست سر ابن زبرال چه کسی است که از بهدد سردار سازندگی نمی‌برسد و پا بیش می‌گارد؟ پستنی باید به چیز دیگری غیر از ابن حمعته‌ها و جمعه‌های ختالی بند باشد. که همین طور هم هست. آن پول کلان و آن امکانات و حمات نسلغانی را کسانی که می‌فهمیدند، در سرباط پیجده سیاسی باید پیجیده و چندلانه عمل کرد، می‌برداختند. آن هم از کیسه فتوب یک آفازاده ناستاس و آن هم نا مدنی معین.

حالا وقت آن رسده که دکنر قالبیاف را مدنی رها کنیم و بهردازیم به یک لابه عمیقتر. یعنی به محمود احمدی‌نراد، شهردار بهران، اسنادار سابق اردبیل، فرزند یک آهگر و دکترای مهندسی ترافیک و مدرس دانشگاه علم و صنعت. هیچ لازم نیست راجع به نولد و تحصیل و سوانی ابن آدم کاغد سیاه کنیم. با یک اشاره به دگمه همان جعبه جادو، هرچه بخواهی جلوت سبر می‌شود. ابن بابا به اعنار خودش، اصلاً محلی از اعراب ندارد. آن مجموعه و آن جربانی که

او را روی صندلی نشاندۀ مهم است و قابل تأمل. به جای محمود احمدی نژاد می توانست احمد محمودی نژاد باشد و یا هرکس دیگر. البته به مردم که نمی شود این حرفها را زد و گفت به کسی رأی بدهید که هیچ کسی نیست. ارجاعی و استنادی و گذشته های لازم است، و خوب چه کسی بهتر از رجایی، مدل رجایی است. و در کشورداری، در مدیریت، در لباس پوشیدن... در همه چیز. باری مشخصات و مختصات آن لحظه و آن وضعیتی که در آن احمدی نژاد در تاریخ این ولایت پیدایش شد و نقشی که به عهده گرفته است، مهم است. این وضعیت چگونه بوجود آمده؟ به صحنه برگردیم. راست که هست سال گرفتار ناز و ادای اصلاح طلبان بود، آرام و کوشنده استراتژی "نازه"، "پبچیده" و "چندلایه ای" طراحی کرد. بهترین اسمی که برای آن گذاشته اند "استراتژی چراغهای خاموش" است. نبایستی سر و صدا کرد. نبایستی رجز خواند و نبایستی "حرف آخر را اول زد" (ظاهراً اینها بیشتر از ملی - مذهبیها از مصدق آموخته اند. البته اگر آن روایت جعلی نباشد). مردم از دست آخوند خسته شده اند، خوب، باید فهمید، باید غیرآخوند معرفی کرد. مردم ار پیر و پانال خسنه شده اند، خوب باید جوانگرا شد. باب روز شد. حتی اگر شده به صورت تاکتیکی و به قول امام مرحول برای "خُذعه". پس اول پهلوانی را به میدان می فرستیم که جوان است و جویای نام. جاده صاف کن خوبی است. اصولگرا و اهل دین و ایمان اما اگر خیلی هم جانماز آب نکسید و چیزهای خارج از خط گفت تا وقتی دارد کارش را می کند، تحملش می کنیم و به دنبال آن بابای اصلی، یکی از آن هزار هزار احمد و محمودهایی را که گوش به فرمان داریم، و این بار محمود احمدی نژاد شهردار، را با چراغهای خاموش، بی سر و صدا، با کمترین تبلیغات و طبعاً پابنبرسن جا در همه نظرسنجیها، روانه میدان می کنیم. و سربرنگاه یعنی در سه روز مانده به انتخابات دستمان را رو می کنیم. اگر استراتژی در این لایه خود موفق بشود، صحنه به نحو دلخواه تغییر می کند. مهره های مزاحم کنار می روند و یک شاه مهره (خرمهره؟) باقی می ماند. آن وقت همان بازی دیو و فرشته ای را که سر ناطق بدبخت درآوردند، این دفعه سر خودشان درمی آوریم: جنگ فقر و غنا راه می اندازیم. به "مافیای قدرت و قبیله" حمله می کنیم؛ به کمک مردم بدبختی که دنبال دلال مظلومه می گردند که پولدار و چاق و چله باشد، که هرچه داد دارند بر سرش بکشند و هرچه رأی دارند به حریفش بدهند. انتقام جالبی است. البته این بار همه نیرویمان را وارد بازی می کنیم، و با استفاده از قانون و چارچوبهای قانونی که اینهمه اصلاح طلبان خودشان را برایش جر می دادند، (و برای ما همان نقطه کور رادار اصلاح طلبان است)، تا بوق سگ سرصندوقهای رأی می مانیم و... و من الله توفیق و علیه التکلان. به زمان بیشتر شباهت دارد تا به واقعیت. اما بگذار به کمک حرفهای خودشان صحنه را دومرتبه بازسازی کنیم. (درس مثل تحقیقات جنایی) تا ببینی که خیلی هم داستان و خیالپردازی نیست.

در هفته قبل از انتخابات دور اول هستیم. دکتر فاللیاف کاملاً باورش شده که اگر انتخابات دور دومی هم داشته باشد تنها رقیب رفسنجانی اوست. بعضی نظرسنجیها هم چنین چیزی را نشان می دهند. همه چیز خوب پیش می رود تا سه شنبه بیست و چهارم خرداد. این از آن سه شنبه های سرنوشت ساز است. اگر خرافاتی بودم برای سه شنبه ها یک حساب دیگری باز

می‌کردم. آخر ناطق نوری هم روز سه‌شنبه ۳۰ اردیبهشت ۷۶ سرنوشتش عوض شد. تفسر، البته از چند روز پیش شروع شده بود. به روایت بزرگیان (نماینده سبزواری در مجلس هفتم)، "یکشنبه قبل از انتخابات یک سری تحولات در ستادهای قالیباف و رفسنجانی به وقوع پیوست که سبب شد آرا به نفع احمدی نژاد تغییر کند... یک نجزیه و تحلیل داخلی انجام گرف و یک گزارش برای حمایت از احمدی نژاد به وجود آمد. یک مسئله‌ای به وجود آمد که توضیح در مورد آن را به پس از انتخابات موکول می‌کنم." (سرقی، ۳۰ خرداد ۸۴). روز دوشنبه، مهرداد بذرباش عضو ستاد انتخاباتی محمود احمدی نژاد می‌گوید "فضا به نفع احمدی نژاد در حال تغییر است." چه "مسئله‌ای" به وجود آمده بود و این "نجزیه و تحلیل داخلی" چه بود؟ ظاهراً باید باز هم به عقب برگردیم. در نوزدهم خردادماه مؤسسه پژوهشی امام خمینی (یعنی دستگاه مصباح نژدی) که تا حال حرفهای کلی و مبهمی راجع به دیندار بودن و عهد کاندیداها می‌زد و گاهی هم انتخاب صالح مقبول را در شرایط اضطراری به اصلاح ناممکن حایز می‌شمرد، دل یکدله کرد و بالاخره نامزد اصلاح را معرفی کرد: "پس از برقراری جلسه نمایندگان این جمع آساتید حوزه و دانشگاه همه از اصحاب مصباح با تمامی نامزدهای اصولگرا و حامیان ایشان و همچنین بررسی جهتگیریها و برنامه‌های اعلامی و گذشته مدیریت ایشان به این نتیجه رسیدیم که جناب آقای دکتر محمود احمدی نژاد فردی اصلاح و... است. دلایل ما عبارت است از دینداری، صداقت، ارتباط مداوم و صمیمی با مردم، کارآمدی، نشاط جوانانه، پرکاری و برهمز از هزینه‌های اضافی، ساده زیستی و به ویژه برخورداری از روحیه عدالت‌محوری و شجاعت در مبارزه با فساد اداری و اقتصادی...". (سایت "مردم‌پار" معلق به احمدی نژاد، ۱۹ خرداد ۸۴). فرمایش رئیس شورای شهر تهران و سخنگوی ائتلاف آبادگران انقلاب اسلامی (گروه اصلی و رسمی حامی احمدی نژاد) هم سفیدانی است که گفته بود: "ملت ایران در گام اول در انتخابات شوراهای و در گام دوم در انتخابات مجلس افرادی مؤمن و مخلص و انقلابی را انتخاب کردند و منتظر هستیم تا در گام سوم نیز فردی را برگزینند که این مسیر ساده‌زیستی را ادامه بدهد. دکتر احمدی نژاد توانست در ظرف کمتر از یکسال آبرویی را برای مجموعه ما فراهم کند که در انتخابات مجلس هفتم، ۲۹ نفر از لیست ۳۰ نفری آبادگران وارد مجلس شدند." (سرقی، ۲۲ خرداد)

در این سه‌شنبه سرنوشت‌ساز، یک عامل بسیار مهم و تعیین کننده، پشت دگر قالیباف را خالی و کفه نرازو را به طور قطع به نفع احمدی نژاد سنگین کرد و به قول کیهانیه‌ها فاز بعدی استراتژی، یعنی روشن کردن چراغها "کلید می‌خورد". این عامل تعیین کننده یک آفازاده تا اینجا ناشناس است که ظاهراً سرگرم دروس دینی است و مثل بقیه آفازاده‌ها در غربت بیت‌المال دستی ندارد. اسم شریفشان مجتبی خامنه‌ای است و در ارگانه‌های نحت تسلط پدر، خاصه در ارگانه‌های نظامی و اطلاعاتی، برو و بیایی دارند. برای شناخت بهتر ایشان بد نیست این روایت موثق و موافق را نقل کنم که وقتی کربوبی از دخالت‌های آشکار آفازاده مجتبی، به رهبر معظم انقلاب شکایت می‌برد، ایشان در پاسخ جمله‌ای به زبان می‌آورند که یک دنیا مطلب در خود دارد: "استان دیگر آفازاده نیستند، خودشان آقا هستند." می‌بینی؟ بک جور اعلام رسمی

جایجایی قدرت، یا واگذاری ناگزیر (؟) قدرت به نسل جوان. "پدران و فرزندان" را دوباره باید خواند. از سه شبه به بعد نه فقط دارودسته فدرتمند مصباح و طلبه‌های تعلیم‌دیده و برنامه به دست او، که دستگاه خامنه‌ای جوان و پیر هم انتخاب نهایی‌اش را آشکار می‌کند و خیل ائمه جمعه از این پس می‌داند که در شهرهای دور افتاده گوشه و کنار چه کسی را بایستی به مردم معرفی کنند. شواهدی در دست نیست که فکر کنیم که در این مقطع مؤتلفه هم لاریجانی را رها کرده و به این جریان پیوسته باشند. اتفاقاً آرای نازل لاریجانی نشان داد که دود از کنده بلند نمی‌شود و این بخش از راست، یعنی سلاطین چای و شکر و فولاد مملکت وزن انتخاباتی چندان ندارند.

عامل مهم دیگری که به توفیق استراتژی راست کمک کرد شرکت دادن بسیجیان بود در هیئتهای نظارت و اجرایی انتخابات. و تأثیر این قضیه آنچنان روشن بود که مدتها قبل از دور اول خیلی از نامزدها هشدار دادند. پیش از این به هشدار کروی اشاره کرده بودم. معین هم، بعد از دادن رأی در دور اول، از "دخالتهای نظامیان در عرصه انتخابات، اظهار نگرانی کرد. اما شورای نگهبان پرزورتر از آن بود که به این هشدارها وقعی بگذارد: وزیر کشور با استناد به قانون حضور نیروهای مسلح را در هیئتهای نظارت و اجرایی خلاف قانون دانست (۸۴/۳/۱۸) و غلامحسین الهام سخنگوی شورای نگهبان، با دفاع از حضور بسیجیان به عنوان ناظر بر صندوقهای اخذ رأی گفت "اگر منظور از نیروهای مسلح بسیج باشد با توجه به اینکه بسیج یک نیروی مردمی است و به عبارتی کل کشور بسیجی هستند و تعبیری عام است، نمی‌توان حضور بسیجیان در انتخابات را به معنای حضور نظامیان تلقی کرد". (۸۴/۳/۲۲). و بالاخره رییس کل ستاد نیروهای مسلح هم گفت "عضویت بسیجیان بدون عنوان و لباس بسیجی در هیئتهای اجرایی و نظارت انتخاباتی بلامانع است" (۸۴/۳/۲۵). به این ترتیب بسیجها، گرچه بدون لباس و عنوان، همه جا حاضر و ناظر بودند و چون خداوند از آدم بیکار خوشش نمی‌آید، اینها هم بیکار ننشستند و هم به خلق خدا مشورت‌های لازم را در انتخاب اصلاح می‌دادند و هم اگر از دستشان برمی‌آمد، نمی‌گذاشتند صندوقها خیلی خالی بمانند. البته این اقدامات بی‌عکس‌العمل نبود.

در روز انتخابات دور دوم (جمعه ۳ تیرماه) داستان آنقدر شور شد که وزیر کشور فوراً همان عصر جمعه بخشنامه صادر کرد: "نظر به اینکه گزارشات متعددی از حضور عناصر غیرمستول در محل اخذ صندوقهای رأی [کذا فی‌الاصول] تحت عناوین فعالیت [!] پایگاههای بسیج کانونهای فرهنگی، صندوقهای قرض‌الحسنه و... واصل شده است، ضروری است در صورت مشاهده اینگونه موارد با هماهنگی دستگاه نظارت تا رفع مشکل، موقتاً از رأی‌گیری در شعبه یادشده خودداری کنند..." (جمهوری/اسلامی، ۴ تیر ۸۴). و بلافاصله توسط شورای نگهبان با استناد به ماده ۷ قانون نظارت شورای نگهبان بر انتخاب ریاست جمهوری پانک لازم زده شد: "هیچ مرجعی به جز شورای نگهبان، حق توقف یا ابطال شعب اخذ رأی را ندارد..." (همانجا). در یک مورد هم که مدیر کل امور مجلس وزارت کشور که به عنوان بازرس ویژه این وزارتخانه مشغول بازرسی از شعب اخذ رأی در شهر تهران بود و مثلاً خواست جلوی اقدامات خدایندانه

بسیج را بگیرد، توسط "یک نهاد امنیتی" بازداشت شد، (همانجا).

پس روشن شد که یکی از مهمترین و اساسی‌ترین ابزارهای سنگین کردن کفه ترازو به نفع احمدی‌نژاد در دوره اول و تأمین پیروزی او در دور دوم (و تأکید کنم نه تنها علت)، همین بسیج بدون لباس و عنوان بود. جا دارد بپرسیم این بسیجی که این همه هنر دارد، چگونه نهادی است و بسیجیان چند نفرند؟ از این نهاد بسیار مهم شبه نظامی - امنیتی، ابن میلیشیای اسلامی اطلاعات زیادی در دست نیست. کلیاتی که مشهود است اینست که در هر اداره (از جمله اداره خودم) بسیج اداری، در هر کارخانه بسیج کارگری و در هر دانشکده و دانشگاه، بسیج دانشجویی درست کرده‌اند. بسیجیان بی‌آنکه ظاهراً در سلسله مراتب رسمی، پست و مقام داشته باشند، سرخ همه امور را به دست دارند. مسئولین رسمی بدون اطلاع (و گاه اجازه) اینها آب هم نمی‌توانند بخورند. همه جا حاضر و ناظرند. چشم و گوش دستگاهند در شرایط عادی و دست و گرز سرکوبند در وضعیتهای بحرانی. به کمک بسیج یک جوری همه حوزه‌های زندگی اجتماعی میلیتاریزه شده و تحت کنترل درآمده است. بسیجیها محض رضای خدا کار نمی‌کنند. اما مزد و پاداشی که می‌گیرند مرئی نیست و در فیش حقوق آخر ماه، ثبت نمی‌شود. یادمان باشد که بسیجیها دو دسته‌اند: یک دسته بسیجیهای با لباس و با عنوان که رسماً در نیروهای مسلح شاعلند و تعدادشان قابل توجه نیست. مهم بسیجیهای بدون عنوان و بی‌لباسند که در همه جا می‌لوند و فعالیتشان مخفی هم نیست. در اداره ما همه بسیجیهای اداره را می‌شناسند. اوضاع مالیشان از ما متخصصهای قدیمی به مراتب بهتر است. تعداد بسیجیها چقدر است؟ جواب این سؤال البته مهم است و رقم رسمی هم برای آن نداریم. اما سرلشکر بسیجی حسن فروزآبادی حرفی زده بود که می‌شد چیزهایی از آن استنباط کرد: "... البته بسیجیان بجز افرادی که رسماً در نیروهای مسلح شاعل هستند، نظامی تلقی نمی‌شوند و ممنوع کردن فعالیت سیاسی بیش از ۱۰ میلیون بسیجی به مصلحت کشور نیست" (شرق، ۲۵/۳/۸۴) / همین سردار سرلشکر بسیجی، که رئیس ستاد کل نیروهای مسلح هم هست، گفته بود "ما نظامیها هرکدام یک رأی داریم و رأی خود را با بصیرت و تشخیص به صندوقها می‌ریزیم... مهم این است که ویژگیهایی که مقام معظم امامت و ولایت حضرت اَبالله‌العظمی خامنه‌ای عزیز تعیین کردند... را در نظر بگیریم" (ایران، ۲۴ خرداد).

با یک نگاه به آنچه در مورد هفته منتهی به بیست و هفتم خرداد و خاصه سه‌شنبه‌های سرنوشت‌ساز این هفته، گفتیم، به خوبی می‌شود فهمید که چرا در روز انتخابات (دور اول) جناب آقای دکر فالیباف که برای انداختن رأی خود به صندوق زحمت آمدن به سر مرقد آقا را به خود داده بود، اینقدر دموق و عصبانی بود و چرا آقا محمود خودمان که شاد و شنگول به همان مسجد چندقدمی خانه‌شان رفته بود، با یک حالت روحانی به خبرنگار گفته بود "امروز یک حماسه جدید خلق خواهد شد". به این ترتیب جلد اول ابن رمان جنگی و رنگی همسجا خاتمه پیدا می‌کند. پنج تا از فه‌رمانان ما را ترک می‌کنند و فقط خاطرهای از آنها باقی می‌ماند. احتمالاً خاطرۀ سردار دکتر خلبان فالیباف نام آن فیلم معروف را تداعی می‌کند: "قریب خورده، رها شده".

در مرحله اول، همان طور که می‌دانی، رفسنجانی اول، احمدی‌نژاد با اختلاف کمی دوم و شیخ کروبی به خرم چُرت صبحگاهی، سوم شد. این صعود مقاومت‌ناپذیر احمدی‌نژاد در دور اول که میوه شیرین موفقیتِ اسرنازی چراغهای خاموش راست بود، کام خلبانها را تلخ کرد. آبی بود در خوابگاه مورچگان. این یک هفته بن دور اول و دوم از نمایش‌ترین دوره‌های سالهای اخیر بود. همه در این دوره استرپ‌بیز کردند. آنچه در این فاصله چندروزه گفته و نوشته شد، شایسته مطالعه‌ای است مستمل و مفصل. آینه‌ایست تمام‌نما از رفتار و اطوار همگان. دیندار، بی‌دین، مخالف و موافق، روشنفکر و عامی که حتی خلاصه‌ای از آن در حوصله این کاغذ نیست. فقط اشاره کنم که نبلغاف طرفین هم مثل خود انتخابات چند لایه بود. در لایه بیرونی، طرفداران احمدی‌نژاد از رفسنجانی به عنوان یکی از سرمایه‌های "گرانسنگ" (!) انقلاب یاد می‌کردند و طرفداران رفسنجانی هم از احمدی‌نژاد به عنوان یک "شهردار مهدوی" و متدین اما زیر این پوسته نازک طرفین به کمک انواع وسایل و شیوه‌های مدرن و سنتی، از لوح فشرده (CD) و پیامهای کوتاه تلفن همراه (SMS) گرفته تا هتاک‌ی و فحش و ناسزای چاله‌مدانی، همدیگر را تخریب می‌کردند. در این میان مردم کوچه و بازار هم که بخشی از آنها خودشان را بیرون دعا می‌دیدند، بی‌کار ننشسته و به مقتضای ذوق و سلیقه اینجا و آنجا لطیفه‌ای، شعری، می‌ساختند. در ادبیات انتخاباتی این دوره، در این لایه دوم، اخلاق و اصول اصلاً جایی نداشت. برای خراب کردن طرف مقابل هر وسيله‌ای مجاز و مباح بود. یکی دو نمونه از معقول‌ترهایش را برایت نقل می‌کنم. به روانی آن شعرها و بحرطوبله‌های دوران انقلاب نیست اما نشان می‌دهد که یک ربع قرن استیلاي آخوند، بر همه چیز این مملکت، هنوز نتوانسته ذوق و طبع لطیف مردم را بکلی نابود کند. دو سه نمونه کوتاه: قبل از انتخابات دور اول که لاریجانی و رفسنجانی در لست بودند، بعضی از هم می‌پرسیدند که تو به کدام "جانی رأی می‌دهی؟" و این شعر:

نه من دیگر به اکبر می‌دهم رأی	نه به کاندید رهبر می‌دهم رأی
نه به سردار و نه غیرنظامی	که به اصحاب منبر می‌دهم رأی
نه به آن جنگی یک روزه دکتر	نه به شهردار عنتر می‌دهم رأی
نه بر آن مجری تخریب ورزش	نه به کروبی خر می‌دهم رأی
نه به آن دکتر اخموی اطفال	نه به "فردای بهتر" می‌دهم رأی
دهم رأی خودم را بر "فلانم"	و زان بر هر چه بدتر می‌دهم رأی

و به دنبال صعود احمدی‌نژاد در دور اول و با استقبال از شعر معروف فردوسی، این دو بیت:

همه سر به سر رأی به اکبر دهیم	از آن به که کسور به عنتر دهیم
گر این بی‌پدر صدر ایران شود	باید که هر شب به رهبر دهیم.

باری، اصلاح‌طلبان، نهضت‌ها، ملی - مذهبیها و بخشی از روشنفکران غیرمذهبی و حتی تعدادی از کسانی که در دور اول در انتخابات به هر دلیل، شرکت نکرده بودند، به عنوان

"ائتلاف ملی" پشت سر رفسنجانی جمع شدند. بخشی از اصلاح‌طلبان و ملی - مذهبیها در این کار فقط اکراه داشتند، اما روشنفکران غیرمذهبی برای "ارتکاب" این رأی واقعاً مسئله داشتند و به همین خاطر هم مثل کسی که بترسد با صدای بلند با خودش حرف می‌زند. چند نمونه کوتاه: جلالی پور بعد از اشاره به اینکه این پیروزی به مدد یک "حزب پادگانی" (حزب نانوشته) حاصل شد حرف اصلی احمدی نژاد را "بازگشت به گذشته، به نوعی پوپولیسم" دانست. "همان حرکت ناشیانه‌ای که برخی از بر و بچه‌های ما در اوایل انقلاب پی‌گرفتند" و خلاصه "یک مسیر عقبگرد". در آخر هم هشدار داد که "آنها بسیاری از راستهای متدین و عقلای آنها را از دست داده‌اند. بعد هم از کجا همینها با خارجیها نبیندند و اوضاع بدتر نشود" (شرق، ۳۰ خرداد).

خانم عاتقہ رجایی، زن آن شهید سوخته، ضمن اظهار نگرانی "از یکدست شدن حاکمیت" گفت "اعلام می‌کنم که آقای احمدی نژاد سنجیت و نسبتی با شهید رجایی ندارد" (همانجا، ۳۰ خرداد) (و البته فردای آن روز طرفداران احمدی نژاد ضربتی را که نوش کرده بودند جواب دادند: "تهیه کنندگان این نامه خوب می‌دانند که اگر احمدی نژاد یادآور رجایی نباشد وضعیت امروز هاشمی هم یادآور بهشتی نیست" (سیاست روز، اتیر). روشنفکران غیرمذهبی بیشتر به همان منطق "نخ‌نمای" بد و بدتر پناه بردند. اما بعضیها هم از اینکه ممکن است احمدی نژاد "به دلیل بی‌خردی راهگشای هجوم ارتش بیگانه" شود هراسان بودند و بعضیها هم مثل آن جامعه‌شناس بیشتر عشوہ آمدند و "با چشمی گریان و جسمی خندان" (به قول شکسپیر) خواستار رأی به هاشمی شدند، چرا که با "رمز و راز جامعه مدرن آشنا تر است". نویسنده خیلی معروفي هم، از سر عافیت‌طلبی و نگاه داشتن هر دو طرف، برای روز مبادا نوشت "چون شخصاً آدم زحمت کشی هستم، به نظرات آقای احمدی نژاد در زمینه فرزنددایی احترام خاصی فائل هستم. نظرایی که دغدغه عدالت خواهی مقام رهبری نیز بوده است". و بعد با یک سؤال فلسفی ادامه می‌دهد "با توجه به محدوده جبر و انتخاب، جز ایشان [رفسنجانی] گزینه دیگری می‌شناسیم؟" اینها فقط مثنی بود نمونه خروار.

در فاصله دور اول و دوم اتفاق دیگری هم افتاد که حتماً بایستی به آن اشاره کنم. جوانان حامی دموکراسی و حقوق بشر، یعنی در واقع همان اصلاح‌طلبان، اعلام کردند که روز اول تیر در ۵۰ میدان شهر نهران با مردم دیدار خواهند کرد. درشتهای اصلاح‌طلب در میدانهای اصلی و کمتر شناخته‌ها در جاهای دیگر. از اینکه چندتا از این دیدارهای میدانی انجام شد خبری ندارم اما اتفاقاً آن روز شمیران بودم، سر پل بجریش و خیابانهای اطرافش پر بود از جمعیت. واقعاً دیدنی بود و یادآور روزهای اول بعد از انقلاب و بحث و فحشهای آتشین توی دانشگاه و خیابان شاهرضا. گله به گله آدمها جمع بودند و با هم بحث می‌کردند. همه هم می‌دانستند که چشم و گوشهای دستگاه حاضر و ناظرند، اما کسی تحویل نمی‌گرفت. در چندتایی از این بحثها شرکت کردم. حرفها همه‌جا تقریباً یکی بود: اگر این بابا بیاید اوضاع اقتصادی خراب می‌شود، دنیا با ما فخر می‌کند. شلاق و سنگسار و بگیر و ببند بی‌حجاب و عرقخور دومرتبه باب می‌شود و... اشاره‌ها بیشتر به تنگتر شدن مسامات زندگی روزمره بود تا مسائل اساسی‌تر. طرف مقابل هم از

وضع بد مردم می‌گفت و از ثروت و مکتب رفسنجانی و "مافیای قدرت و قبیله". گاهی اوقات هم بحث به فحش و فضاخت می‌کنسید. مثلاً آنجایی که خانم عینکی روزنامه به دستی احمدی نژاد را عنتر اکبری لقب داد و طرفش هم رفسنجانی را خرچسونه. بحثها تا پاسی از شب ادامه داشت. البته چهارشنبه دو هفته پیش هم خیابانها پر بود اما با کسانی دیگر و به مناسبتی دیگر. بعد از مسابقه فوتبال بود و به مناسبت راه پیدا کردن تیم ملی به جام جهانی، محشر کبرایی بود، توصیف ناپذیر. آنجا هم گله به گله جمع بودند، مننها این بار بجای بحث، می‌رقصیدند. خیابانها قفل شده بود و بعضی ماشینها جوری نزدیک هم پارک کرده بودند که فضای وسط یک پیست رقص ایجاد کرده بود. یکجور هم ممانعت بود برای رسیدن نیروهای انتظامی. که البته همه جا ولو بودند و هیچکاری نمی‌کردند. فقط مواظب بودند که جز رقص و شادمانی "چیز دیگری" نباشد، شعاری، حرفی، فریادی. این بار بسیار هوشمندانه عمل کردند. چون می‌دانسند اگر تیم ملی ایران برود (یا حتی مساوی کند) به جام جهانی خواهد رفت و پایکوبی و شادی عظیم بعدش را حدس می‌زدند تدابیر احتیاطی جالبی اندیشیده بودند: خاتمی را، با آن دک و پوز فرساده بودند ورزشگاه آزادی که آنجا را، با حضورش کنترل کند و در تمام سطح شهر، مخصوصاً میدان ونک، میرداماد، تجریش، چهارراه پارک وی و... را مأمور با لباس و بی‌لباس و با دستور اکید "درگیر نشوید" گذاشته بودند. یک تجربه موفق از شادی کنترل شده یک ملت.

به حرفم برگردم. در این هفته با آن بسیج همگانی که من در روزنامه‌ها، در میدانهای شهر، در جلوی دانشگاه تهران و در کوچه و خیابان (البته کوچه و خیابان محل رفت و آمد خودم) و حتی در اداره می‌دیدم، این احساس کلی را داشتم که این بار هم، سردار سازندگی بازی را خواهد برد و برای همین هم وقتی دخترم، بعد از اعلام نتایج به من خبر داد که چی شده است، بی‌اختیار گفتم: شوخی می‌کنی! و البته شوخی‌ای در کار نبود. اگر تهران را به دو فسمت کنی، یعنی محور را خیابان انقلاب (شاهرضا) بگیری، من فقط این بسیج همگانی بالای محور را دیده بودم و نه آن "بسیج" دیگر را با آنهمه کرامات و معجزات و نیز مردمان آن نیمه دیگر را. آن نیمه جنوبی مغفول را. همینجا دوست دارم یک تک مضراب بزنم. احساس می‌کنم تحلیلهای تک علتی برای پدیده‌های پیچیده‌ای مثل صعود احمدی‌نژاد، خیلی کارساز نیست، پس باید به آن طرح ساده‌رمان مانند، سایه روشنهایی بزنم و خطوطی را کمرنگ و پررنگ کنم. ببین، رفسنجانی حدود ۱۰ میلیون رأی داشت و احمدی نژاد حدود ۱۷ میلیون. چقدر از آرای دومی، حاصل تقلب، دخالت سپاه و بسیج و امام جمعه و ابر و باد و مه و خورشید بود؟ کسی رقم دقیقی نمی‌داند. اما انصاف حکم می‌کند که بگویم این دخالتها هرچقدر هم زیاد و مؤثر، بالاخره توجیه کننده کل این تفاوت نیست. همه این هفده میلیون مأمور و بسبجی و موظف نیستند. حرف من این است که پشت این ۱۷ میلیون یا دستکم بخش بزرگی از آن یک چیزی یک حرفی هست که باید آن را دید و شنید... آن نیمه جنوبی بی‌اعتنایی دیده تهران، آدمهایی هستند که تقریباً ته خط رسیده‌اند. اینها از اصلاح‌طلبها خیری ندیدند و طبیعی است که وقتی می‌بینید کسی می‌گوید می‌خواهم پول نفت را سر سفره شما بیاورم، فکر کنند "شاید

هم راست بگوید". "شاید هم وضع بهتر شد". با همین "شاید هم بهتر شد" صدها هزار رأی به صندوقها ریخته شده. این طور نیست؟ به نظرت معقول نمی‌آید؟ نمی‌خواهم به داستان جمهوری وایمار آلمان و سرخوردگی مردم و اقبال آنها به هیتلر و اشاره کنم این روزها خیلی از این چیزها می‌گویند اما در این حرفی که من می‌زنم گرت‌های از حقیقت است که "اگر با مردم بازی کنی، اگر مردم از توی اصلاح طلب نومید شوند، به آن کسی روی می‌کنند که ممکن است مار بکشد آنهاهم با این منطق ساده که "شاید هم بهتر شد" به همین خاطر بود که یک عده می‌گفتند این آقای احمدی‌نژاد لقمه‌ای بود که اصلاح‌طلبان توی کاسه این ملت گذاشتند، و خودمانیم، پر بیراه هم نمی‌گفتند.

بعد از این انتخاب، بورس شروع کرد به سقوط آزاد. آخر همه از این جمله منسوب به احمدی‌نژاد می‌ترسیدند که گفته بود. "بورس فمارخانه است و باید تعطیل شود". البته از همان قبل از انتخابات اوضاع بورس خراب بود اما نه اینطور. در این روزهای بعد از انتخابات، خیلی سعی کردند آب رفته را به جوی برگردانند. اما بورس و بورس بازها با حرف قانع نمی‌شوند. اولش گفتند مقصود ایشان این بوده که فعالیت بورس باید شفاف باشد. بعد هم یک تعداد از طرفداران احمدی‌نژاد برای نشان دادن واهی بودن این ترس مقداری سهم خریدند، با سر و صدا و درج در روزنامه. گمانم بیسبز در اصفهان. اما سقوط آزاد ادامه دارد و به احتمال زیاد تا انتخاب کابینه جدید یا حتی تا اقدامات مشخص مثبت این کابینه، ادامه هم خواهد داشت.

یکی دو نکته کوتاه از جنس همان سایه‌روشنها، این بار شورای نگهبان قاطعتر و استادانه‌تر عمل کرد. چرا که از انتخابات مجلس ششم درسهایی لازم را گرفته بود. بلافاصله بعد از انتخابات این مجلس که عده‌ای "ناباب" و "ناهل" به مجلس راه یافتند، برای اینکه این کار تکرار نشود، شورای نگهبان در صدد ایجاد یک تشکیلات دائمی با بودجه چند میلیاردی برای واریسی گذشته‌کاندیداها در فرصت کافی و با کادر مجرب برآمد. در واقع یک جور سازمان اطلاعاتی اختصاصی شورا در کنار دو سه تا دستگاه اطلاعاتی موازی دیگری که بیش از این هم وجود داشت. شورای نگهبان برای "رسیدن به حساب" بعضی کاندیداها نمی‌توانست خیلی روی وزارت اطلاعات حساب کند چون بعد از دوستان قنلهای زنجیره‌ای و مثلاً تصفیه وزارت اطلاعات از "مخفلهای خودسر" و با توجه به وجود بقیه‌السیف هر دو آفا سعید (سعید اسلامی و سعید حجاربان) در آنجا، این وزارتخانه خیلی در خدمت شورای نگهبان نبود. همین الان کسبکش زیادی بر سر وزارت اطلاعات وجود دارد: دارند قانون تأسیس وزارت اطلاعات مصوب ۱۳۶۳ را اصلاح می‌کنند بعضیها موافق این هستند که با الحاق موادی به این قانون به وزارت اطلاعات اجازه دهند که در مواقع ضروری بدون اخذ حکم قضایی وارد عمل شود و... دعوی پیچیده‌ای است. و حالا که وزارت اطلاعات دست خودشان می‌افتد معلوم نیست اصلاح این قانون چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد.

نکته بعدی رفتار متفاوت سازمان صدا و سیما در این دوره انتخابات بود که به خوبی توانست به چند هدف مهم راستها خدمت کند: به گرم کردن تنور انتخابات و با دامن زدن به توهم و تستت و نفرت واقعی در اردوی اصولگرایان و انحراف نوجو از مهره اصلی به مهره‌های

نخودی و دست چنم. در این چند هفته ما چشمان به جمال کسانی روش شد که بیش از ده سال بود "ممنوع‌التصویر" بودند. حرفهایی در تلویزیون زده می‌شد که گاه به گوش خود و گاه به اینکه تلویزیون ولایت است، شک می‌کردیم. بچه‌های جوان دانشجویی را نشان می‌داد که هرچه دلشان می‌خواست می‌پرسیدند (مخصوصاً در برنامه تبلیغاتی معین) و هیچ رعایت خط فرم‌های نظام را نمی‌کردند. مهمتر و شاید هم هوشمندانه‌تر، دیدن و شنیدن از کسانی بود که اصلاً بازی را قبول نداشتند و در تلویزیونی که سابقه پخش "چراغ" و "هوب" داش به علانیه از تحریم و دلایل آن حرف می‌زدند. بعد از سالها حاکمیت مطلق ماهواره و اینترنت در خانه ما، از من و عمال گرفته تا نسل جوان خانه بیننده تلویزیون دولتی شده بودیم و مثل بچه آدم همه برنامه‌های آقای حیدری، مجری زبر و زرنگی که مرتب با یکی از کاندیداها حرف می‌زد، همه فیلمهای تبلیغاتی کاندیداها و ... تماشا می‌کردیم.

خوب داستان انتخابات خسته‌ات کرد. گمان کنم وقت آن شده که به وضعیت امروز یعنی فردای انتخابات، به وضع جامعه‌ای که احمدی‌نژاد باید بر آن حکومت کند، به دسته‌بندیها و یار کشیها و خلاصه تعادلها و عدم تعادلها بپردازم.

و حالا چه خواهد شد؟ این "منتخب مردم" رابین‌هود اسلامی است (به قول نیویورک تایمز) یا رضاخان حزب‌اللهی؟ وامدار چه کس و کسانی است؟ و چگونه ادای دین خواهد کرد؟ به خامنه‌ای، به مصباح زدی، به مؤتلفه به بسیج و سپاه؟ برنامه‌های فردا و پس‌فردایش چیست و مملکت را به چه جهتی خواهد برد؟ اگر "الگوی چینی" دوران موسوی و "اصلاحات ملکم‌خانی" رفسنجانی را نمی‌پسندند، نسخه‌ای که دارند چیست؟ از اصلاحات و اصلاح‌طلبی چه خواهد ماند و بالاخره تعادل جدید قوا، در کجا محکم و پایدار و در کجا شکننده و سست است؟

بازهم پرسشهای بسیار و پاسخهای کم. همه‌اش تقصیر عقل فاصر ما نیست. واقعیت حتی واقعیت انتخاباتی، چند لایه و پیچیده است.

رئیس جمهور منتخب یا آن طور که دوستانش می‌نامند، "خادم جمهور" (یا *الثارات*)، ۸ نر)، چه می‌گوید و چه می‌خواهد بکند؟ هیچ روشن نیست. در اولین بیانیه‌ای که خطاب به ملت ایران صادر کرد و در اولین مصاحبه تلویزیونی‌اش هیچ چیز دندانگیری نبود. فقط نشانه‌هایی دیده می‌شد از آن اراده‌گرایی خام (ولونتاریسم) که در شعار انتخاباتیش، یعنی "ما می‌توانیم" هم متبلور بود، و جملاتی پراهمام درباره عدالت و فقرزدایی و آوردن پول نفت بر سر سفره مردم. روزهای بعد صحبت‌های خادم جمهور و اطرافیان دیپلماتیک‌تر شد. باید از ترسیده‌ها و رمیده‌ها دلجویی کرد. از داغی تنور انتخابات صورت خلیجها گل انداخته بود، پس به قول رهبر معظم انقلاب "باید هیجان و التهاب جای خود را به مشارکت و همکاری بدهد" (*روزنامه ما*)، ۵ نر). باید فتیله‌ها را پایین کشید و بازی را آرام کرد، تا اطلاع ثانوی ظاهراً دستور اینست: نا می‌توانید لبخند بزیند و مهربانی کنید. در تمام صحبت‌ها و سخنرانیها، خادم جمهور بر اصل مهربانی تأکید می‌کند آنقدر که آدم به شک می‌افتد که نکند این یادزهری باشد بر شایعات

دوران انتخابات مبنی بر اینکه جناب ایشان علاوه بر تخصص در امر ترافیک در زدن تیر خلاص هم تخصص دارند. قرار است "دولت عدالت" در مبارزه با فقر، "مستضعفان و پابرنه‌ها را به نام دهک پایین درآمدی" تحقیر نکند اما نکته اینجاست که به چه وسیله می‌خواهند "این لکه ننگ اقتصاد مدرن" را پاک کنند؟ چه مدلی در مقابل مدل "توسعه اسرافگرا" "فرصت سوز" و "عدالت گریز" دارند؟ جواب روشن نیست. می‌گویند باید "انقلاب مدیریتی کرد" اما این چه جور انقلابی است؟ پیرها می‌روند جوانها می‌آیند؟ دوباره روی زمین نشستن رؤسای ادارات و دمپایی پا کردن و پیراهن روی شلوار انداختن و پاشنه کفش خواباندن... مد می‌شود؟ فعلاً کسی چیزی نمی‌داند مشاور فرهنگی "مرد عدالت" (لقب دیگر استار) هم در این آرام کردنها سنگ تمام گذاشت: "ما می‌خواهیم نیروی انتظامی به هیچ عنوان به نوع پوشش و نحوه تعامل دخترها و پسرها کاری نداشته باشد... درآمد ما از موسیقی می‌تواند چندین برابر درآمد نفت باشد... موسیقی پاپ یا حتی راک ما جای پیشرفت زیادی دارد... خوانندگان لس‌آنجلسی هم باید [در ایران] اجازه کار داشته باشند. دختران در انتخاب نوع پوشش خود آزادند... همه آزادند که ماهواره داشته باشند... مطبوعات باید آزاد باشند... اهل قلم باید آزاد باشند... آزادی بیان کف مطالبات فرهیختگان است. ابوالعلائی مفری جلوی امام صادق می‌نست و خدا را با برهانش رد می‌کرد..." (مصاحبه مهدی کلهر با شبکه جهانی مهاجر Mit، شرقی، ۸ تیر ۱۳۸۴). آش آنقدر شور شد که یکی از روزنامه‌های اصولگرا "این برادر عزیز" را محترمانه سرزنش کرد و بعداً هم گفتند ایشان اصلاً سمتی به عنوان مشاور فرهنگی خادم جمهور نداشته است. احمدی نژاد هنوز نیامده یک ریز مسغول دفاع کردن از خودش است:

من در گروه‌انگیزی نبودم، من در قتل قاسم‌لو شرکت نداشتم، من قرار نیست مرغ و خروسها را از هم جدا کنم، من... کی قرار است حمله کند؟ خدا می‌داند. آیا مرد عدالت و سپاهش در رونق دادن به سفره‌های مردم موفق خواهند شد؟ نمی‌دانم. شاید با ۵۰-۶۰ میلیارد دلار پول، اگر درآینی در کار حکومت باشد و همدلی و همراهی‌ای با مردم چرا که نه؟ اما با این کارهای خرکی مجلس هفتم در تنظیم "آمرانه" اقتصاد (مثل طرح تثبیت قیمتها که به عکس خودش تبدیل شد و یا بک رقمی کردن نرخ بهره و سود بانکی) و آن اتم بازیها و اتم سازیها که بازار و بورس و همه چیز را در حالت تعلیق نگاه داشته و این نگاه قسمتی و ساده انگار که حصول به هر مقصد و مقصودی را با یک "یا حسین" ممکن می‌بینند. با اینها چشم آب نمی‌خورد. از فرزانه هوشمندی نقل کردند که گفته است ایده‌آل اینها، شدنی نیست و سرنوشت محتومشان شکست. اما مشکل اینجاست که اینها مثل بقیه آدمها شکست نمی‌خورند. اینها اگر موفق نشوند، شهید می‌شوند. "شهادت مظلومانه، تنها راه آبرومند برای یک ایده‌آل شکست ناپذیر است و خطر هم همین جاست. اینها تنهایی شهید نمی‌شوند، ممکن است ملتی و مملکتی را هم همراه خودشان نابود کنند. و این آن چیزی است که یشت آدم را می‌لرزاند.

پیروزی احمدی نژاد به معنای یکدستی جبهه راست نیست. پیروز این انتخابات هرکسی باشد، قطعاً مؤتلفه نیست. اینها هم یکجوری مثل رفسنجانی خودشان و منافشان و امپرابوریشان را در خطر می‌بینند. خودشان را از رسنه نمی‌اندازند و به "خادم جمهور" رهنمود

می‌دهند و نصیحت می‌کنند اما کم محلی می‌بینند و گاه حنی فحشی و بد و بیراهی، پوشیده و در لافه. مجلس هم یکدست نیست، غیر از اقلیت اصلاح‌طلب، اکثریت پاره پاره است. حداد عادل خودش را "فرزند بازار" می‌داند و نوکل طرفدار نوعی سوسالسم دولتی و باهنر طرفدار اختصاصی سازی (نه خصوصی سازی)، و... رفسنجانی که خوددارتر و زیرکتر از کروبی چرنی است فرار است "شکایت خود را از انتخابات در دادگاه عدل الهی مطرح کند و توضیح داده است که "اگر [هم] عملی برخلاف حق صورت گرفته به خاطر امام و احترام به آرای مردم باید نتیجه انتخابات را بپذیریم"... و درباره وضع مالی خودش هم لازم دیده این اطلاع را به ملت شهید پرور بدهد که "وقتی انقلاب پیروز شد، نسبتاً ممکن بودم و زندگی بالاتر از سطح متوسط داشتم ولی اکنون آنچه دارا هستم از زمان اول انقلاب کمتر است - و اکنون زندگی متوسطی دارم" (شرق، ۱۱ تیر). می‌بینی که یک چیزی هم سردار را وادار به دفاع از خود کرده است... این روزها رفسنجانی در تدارک ایجاد یک حزب است: حزب اعتدال و توسعه، کروبی هم، که در آن هیستری و عصبانیت از تمام مقاماتش استعفا کرده، می‌خواهد حزب درست کند. حزب اعتماد ملی. اصلاً اپدمی ایجاد حزب پیدا شده است. کروبی در تدارک استفاده از ماهواره و برنامه‌های ماهواره‌ای هم هست.

و اما اصلاح‌طلبان هنوز گیجند. مشارکتیها در این آخرین روزهای حکومت، سخت مشغول اهدای مدال و نشان افتخار و لوح یادبود به همدیگرند. همه دارند از هم تشکر و قدردانی می‌کنند. اپدمی ایجاد حزب اینها را هم رها نکرده و آن جبهه نیم‌بند دموکراسی و حقوق بشر را دارند جلو می‌برند. از اردوی اصلاح طلبان حکومتی، سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی، بیشتر در خطر حمله "مردان عدالت" خواهد بود. این را همه می‌دانند. دار و دسته شریعتمداری، هنوز هیچی نشده، اینها را "خط نفاق جدید" منافقین جدید لقب داده است البته خودمانیم پر بیراه هم نمی‌گوید. فرق زیادی بین این مجاهدین که پیش خمینی ماندند و آن مجاهدین که به مهمانی صدام رفتند نیست. فقط یکی قبول کرد زیر عبا برود و آن دیگری نه. مجاهدین انقلاب اسلامی خودشان را از رسته نمی‌اندازند اما خوب که نگاه کنی می‌بینی ته مانده امیدشان را هم از دست داده‌اند. از زبان صریحترین (و لات‌ترین) آنها بشنویم: "روندی که سه روز قبل از انتخابات یک نامزد را از بالای جدول به پایین بکشد و یک فرد را بالا ببرد، کار را خیلی سخت می‌کند. یعنی اگر ما بتوانیم میرحسین موسوی را راضی کنیم که وارد صحنه شود، همین اراده امکان پیروز کردن هر کسی را در مقابل وی خواهد داشت" (مصاحبه با/ایسن، چهارشنبه ۸ تیر ۸۴). خلاص خلاص، نومید نومید. غم‌انگیز است که اینها نمی‌فهمند که می‌توان نتیجه انتخابات را به کمک بسیج و سپاه و با ایجاد توهم و بازی روی ابهام به دلخواه تغییر داد. اما نمی‌شود پشت سر هر دختر جوان یک بسیجی گذاشت که تارمویی از لچکش بیرون نیفتد و سرهای به چشم نکشد. پاشنه آشیل این نوقدرتان بسیجی در همین جاست. در همین "جامعه مدنی" که اصلاح‌طلبان هم با آن شروع کردند ولی آن را ارزان فروختند و با "مدرسه‌التبی" معاوضه کردند و بر آنها همان رسد که رسید و بالاخره ملی - مذهبیها، این روزها حال خوشی ندارند. مشغول رنجنامه نوشتن هستند که مخلوطی است از چس‌ناله و بازویسی گذشته برای از گم کردن.

این رنجامه نویسی هم (که ظاهراً با رنجامه احمد خمینی شروع شد) "ژانر" تازه‌ایست در ادبیات حکومتی که یک روزی بایستی یک آدم بیکاری پیدا شود و چند و چونش را بکاو و در بیاورد.

آن قدر غرق داستان انتخابات و نتایج آن شدم که دارد یادم می‌رود که مملکت کورش و داریوش فقط موافقان و مخالفان آقای احمدی‌نژاد نیست و داستان این ملت در این دعوای حقیر خلاصه نمی‌شود. میلیونها زن و مرد کاری و زحمتکش دیگری هم هستند که وارد این بازی نشده‌اند. "غیر خودی" هستند و در مملکت خودشان غریب، به نظاره نشسته‌اند، اما درس می‌گیرند. فهمیده‌اند که آخوند خر نیست. می‌تواند ببیند، اشتباهش را بفهمد، خودش را اصلاح کند و به نتیجه دلخواهش برسد. کور نیستند نا بینند که دستگاه آخوندی توانایی بازسازی و نوسازی خودش را دارد. و ته دلشان این دل خوشکنک را هم ندارند که اینها رفتنی‌اند. خلاف عقربه زمان حرکت می‌کنند و خلاصه پیکان تاریخ بر فلان جایشان خواهد رفت. می‌فهمند که الزامات حکمرانی و اداره عملی امور ممکن است حتی گروه خونی نودولتان از راه رسیده را تغییر دهد. می‌فهمند که پیروزی باطل ابدی نیست اما توجه دارند که این حرف حق فقط در یک چشم‌انداز تاریخی معنا دارد. حقیقتی است که مشکل اینجا و امروز را حل نمی‌کند. غیرخودیها، نظاره‌گر بی‌درد نیستند که از دور دستی بر آتش داشته باشند. در عین بلایند و وقتی می‌شنوند که "گفتمان آزادی" به "گفتمان عدالت" تغییر پیدا کرده بیشتر نگران تغییر این آخری به "گفتمان عدالت" می‌شوند. تعادل جدید قدرت آنقدر شکننده هست که حتی آوارش، که بیش از همه بر سر این غیرخودیها خراب خواهد شد، جای نگرانی باقی بگذارد... هر لحظه ممکن است "علامه مصباح" هوس رهبری به سرش بزند و یا سپاهی که اینجور الوده سیاست و سیاست‌بازی شده این غولی که از سبزه بیرون آمده، و حالا رسالت و "وظایف ویره" برای خودش قائل است، دیگر سربه راه و گوش به فرمان باقی نماند.

به هر حال، زلزله انتخابات گذشت و وضعیت جدید آن قدر پیچیده هست که به کسی جرأت پیشگویی ندهد. فعلاً، غیرخودیها، باید مواظب پس زلزله‌ها باشند.

صعود آن موعود اصولی

ناصر پاکدامن

درین "شگفت‌ترین انتخابات" (ایران، جمعه ۲۷ خرداد) و "در نوع خود، بینظیرترین و متفاوت‌ترین انتخابات در سده‌ی گذشته پس از انقلاب"، از جمله کلمات و اصطلاحاتی که به یاری نبلیغات و سخنرانیها و مصاحبه‌ها، بر سر زبانها افتاد، یکی هم "اصولگرایی" بود که چهار تن از داوطلبان مقام ریاست جمهوری خود را چنین می‌گفتند.

از اصولگرایی تعریف دقیق و درستی در دست نیست. به فرموده "رهبر معظم انقلاب"، اصولگرایی "نقطه مقابل... لایبالیگری و نداشتن اصول است" هرچند که روشن نمی‌فرمایند "کدام اصول"؟ رهبر "بحث تقابل اصولگرایی و اصلاح‌طلبی" را غلط و نادرست می‌داند: "نقطه مقابل اصلاح‌طلبی، اصولگرایی نیست بلکه افساد است که درین میان راه صحیح، اصولگرایی اصلاح‌طلبانه است... ما باید ضمن حفظ اصول، روشهایمان را روز به روز اصلاح کنیم. این معنای اصلاح‌طلبی واقعی است..." (خامنه‌ای در دیدار با استادان و دانشجویان استان کرمان، ایران، ۲۰ اردیبهشت ۱۳۸۴). این تعریف آقای خامنه‌ای بیش از آنکه بخواهد اصولگرایی را تعریف کند می‌خواهد نشان دهد که اصولگرایی با اصلاحات مخالف نیست که اصلاً اصلاحگرایی واقعی فقط در اصولگرایی ممکن می‌شود! البته اکنون که به انتخابات نزدیک می‌شویم چنین تأکیدی ثواب دنیا و آخرت دارد. اما واقعیت کمی با این برداشت مغایرت دارد. اگر از کاندیداهای چهارگانه اصولگرایان معنای اصولگرایی را بخواهیم، پاسخ روشن است: اصولگرایی نه چپ است و نه راست و در ورای این هر دو فرار دارد. اما اگر بخواهیم ازین تعاریفات خوش‌اخلاقانه کمی دورتر برویم باید به سخنان سردار سرتیپ محمدباقر ذوالقدر، قائم‌مقام فرمانده کل سپاه که به قولی از سازماندهندگان پیروزی احمدی‌نژاد است، توجهی بکنیم که گفته است: "راستگرایی و چپگرایی که در گذشته محور تحکات و منازعات سیاسی بود رنگ باخته و همه نیروهای انقلاب امروز با درک واقعیت و تهدید کشور حول محور اصولگرایی گرد آمده‌اند". وی سپس "مهمترین شاخصه‌های اصولگرایی"، این "بدیده مبارک" را چنین بر می‌شمارد: "اعتقاد به اسلام و انقلاب اسلامی و تداوم نظام اسلامی،

اندیشه‌های ناب امام خمینی رحمت‌الله علیه، شخص رهبر معظم انقلاب اسلامی، تلاش برای ایجاد جامعه اسلامی، توجه به مردم به عنوان صاحبان اصلی انقلاب، آزادیخواهی، استقلال‌طلبی و استکبارستیزی" و سپس هم تأکید می‌کند که "اصولگرا کسی است که به این اصول معتقد و ملنزم باشد و در راه آنها تلاش و فداکاری کند" (انصار نیوز، ۱۳۸۴/۲/۸). و پس آقای احمدی‌نژاد ازین جمله کسانند. و شاید هم یک کمی بیشتر!

زبان بک واقعیت اجتماعی است و این چنین است که ارزشها و داوریهها و پیشداوریههای رایج در جامعه بر کلمات و واژه‌های زبان سایه می‌اندازد و بر برخی بار و طنین منفی می‌افزاید و برخی دیگر را از بار مثبتی برخوردار می‌کند. بد و خوب و سزا و ناسزا و زشت و زیبا نیز بر دنیای کلمات مستولی می‌شود. در عالم سیاست نیز کم نبوده‌اند کسانی که به جادوی کلمات نوجه داشته‌اند و کوشیده‌اند که با انتخاب این یا آن کلمه بر مبارزه سیاسی اثر گذارند، رقیبانی را خلع سلاح کنند و مردمانی را اغواء یا بیدار کنند. در فردای جنگ جهانی اول، در آلمان شکست‌خورده و گرفتار در بحران سخت اقتصادی و سیاسی، در ذهن ملت‌ی مقهور و منکوب فاتحان بیگانه هم صفت "ناسیونال" که عرق ملی مجروح را تیمار می‌کرد، خوش می‌نشست و هم لفظ "سوسیالیسم" که از آرمان برابری‌طلب نوده‌های وسیع کارگران و زحمتکشان خیر می‌داد، برای بهره‌گیری ازین پشتوانه مثبت بود که آدولف هیتلر بر عقاید آنچنانی خود نام "ناسیونال سوسیالیسم" گذاشت و سیاه را سپید نامید تا با شعیده در الفاظ، تحمیق افکار را آسانتر کند. اکنون در پس این رواج ناگهانی اصولگرایی چه نهفته است؟ اصطلاح "اصولگرایی" از ساخته‌های محافل حزب‌اللهی سالهای هفتاد است. واژه‌ای از زرادخانه حزب الله که اشاره به اصول اعتقادی حزب‌الله دارد. "اصولگرایی"، ایدئولوژی حزب‌الله است و پس "اصولگرا" مرادف مؤدبانه بر "حزب‌اللهی" است. اگر از "حزب‌اللهی" آنچه متبادر به ذهن شنونده می‌شود مجموعه‌ای از ارزشهای سراسر منفی است (عمله ضرب و زور و ساطور و دشنه و چماق و مزدوران ساه‌پرهن و سیاه باطن و جاهلان متعصب و کوردل)، "اصولگرا" با اشاره به اعتقاد به اصول و پایبندی به اصول نه تنها هر نوع ارنباطی را با "حزب‌الله" و "حزب‌اللهی" قطع می‌کند بلکه بعکس پیشداوری مثبتی را هم به همراه می‌آورد. اصولگرا همان حزب‌اللهی مألوف و مأنوس خودمان است منتهی عرضه‌شده در بسته‌بندی جدیدتر، همراه با عنوان منطن علمی و عکس و تفصیلات و زیر حجاب کاغذ سلفون.

در سخن از ین سازمان/ جمعیت / حزب هم هست و هم نیست و این گروه ناگروه از خودیها، فراموش نباید کرد که حزب‌الله فقط چماق نیست، یک روحیه و دید و بینش است. نوعی نگاه به جهان و جهان‌بان است که بکسره غرقه در تباهی و شرک و کفرند، همراه با برداستی از نقش و وظلفه خویش که زدودن تباهیهاست و درهم کوفتن مشرکان و براکندن پیام نجاتبخش دین مبین. از مضامین اصلی این بینش، حراست از آرمانهای انقلاب اسلامی است؛ خاصه که از آن صلابت پیام انقلاب دیگر چیزی نمانده است، و اکنون نو طاغوتیانی نوکیسه و کهنه‌کار و دغل بر مسند نشستگاند. خطر دیگر در کمین نیست که بر مسند است! در عجب هم نباشیم که بساری از این گروه از خودیها، اگر نه همگی، از دستگاههای

اطلاعاتی و امنیتی و نظامی و انتظامی می‌آیند و در هیچ زمان هم به آنچه "اصلاحات" نامیده شد مگر از سر بی‌اعتقادی و عناد و خصومت نگاه نکردند. حزب‌اللهیان دست در دست امنیت‌ها و اطلاعاتی‌های دیتب و تیر خلاصی، در پاسداری از آرمان‌های انقلاب اسلامی، با نخستین نلاش‌های خجولانه برای تحقق تخفیفی در سرکوب اجتماعی - فرهنگی به مقابله و مخالفت برخاستند و به افشگری و اعتراض به ریخت و پاشها و بخوربخورهای انقلابیان دیروز و حاکمان امروز پرداختند. و باز هم چنین بود که در میان طیفی از حضرات، این مضامین، بیشتر در هیئت ملقمه‌های از تفلسفات هایدگرمابانه فردیدی و تحلیل‌های آنچه خود دانشنی و "غرب" ستیزانه آل‌احمدی و وعد و وعیده‌های موعودگرایانه آخرالزمانی و آه و ناله‌هایی با طعم و طینتی عارفانه به همراه چاشنی‌های غلیظ برابری طلبانه و تعصبات غلیظتر دینی گفته شد و نوشته شد و پرکنده شد. این چنین است که نخستین کاربردهای اصطلاحات اصولگرا و اصولگرایی در نوشته‌های حزب‌اللهیان به دوران سردار سازندگی، در اواخر دهه ۶۰، باز می‌گردد.

اما تنها اصطلاح "اصولگرایی" نیست که از اردوگاه حزب الله می‌آید که چارچوب تحلیلی اصولگرایان امروزی هم از همانسو می‌آید که اگر خدش‌های در امور و خللی در کارها می‌بینند، علت آن را نه از نقص رهنمودها و راهبرد ها که از سستی و خمودی رهبران می‌دانند. "انقلاب" اکنون در مخاطره‌های سهمگین گرفتار آمده است و آن را ناجیانی می‌باید نه این چنین سالخورده و آلوده و فرسوده و باز هم نه این چنین از یاد سترده پیام و کلام نخستین را. ناجیانی جوانتر و هم پاکتر و هم پاکبازتر و این ناجیان مانمب: گروهی از خودبهای نسل دومی ازین پس متمایز و مستقل از مؤتلفه‌چپها و اعوان و انصار آنها و مجهز به بیان فاطع و نازهای در رویاری با خودبهای دوم خردادی. "اصولگرا" در برابر "اصلاحگرا" به میدان آمد.

رواج کنونی اصطلاح "اصولگرایی" در میان خودبها از زمانی آغاز شد که گروهی از افراطیون اردوگاه مخالف اصلاحگرایان، به شرکت در انتخابات شورای شهر تهران در اسفند ۱۳۸۱ تصمیم گرفتند و خود را *ائتلاف آبادگران ایران اسلامی* نامیدند و "اصولگرایی" را هم از جمله وجه تمایز اصلی خود دانستند. مهدی چمران چگونگی این تکوین را چنین بیان کرده‌است: "پیش از دومین انتخابات شورای شهر تهران [۹ اسفند ۱۳۸۱]، برخی دوستان همفکر دور هم نشستند تا درباره برخی مسائل فکر کنند. نخستین شورای شهر... اثری آنچنان منفی بر [مردم] گذاشته بود که همدلی و همدردی ما را برانگیخت. قضیه هیچ سیاسی نبود بلکه واکنشی بود به مصائب اقتصادی که مردم تحمل می‌کردند. بنابراین در آغاز بیشتر یک واکنش اجتماعی بود تا سیاسی... ما تصمیم گرفتیم که یک گروه کارشناس مستقل درست کنیم که در ورای اختلافات سیاسی قرار بگیرد. تصمیم گرفتیم که از احزاب سیاسی موجود مستقل باشیم، کارشناسهای مستقلی در مسائل شهری و یا با تجربه در مسائل مربوط به شهر. وقتی نوبت به انتخاب اسم رسید، اول پیشنهاد شد "ائتلاف آبادگران تهران اسلامی"، اما من پیشنهاد کردم بگذاریم "ائتلاف آبادگران ایران اسلامی" چونکه گفتم یک روزی بلکه دلمان خواهد که برای تمام ایران کار کنیم و نه فقط برای تهران".

و اکنون آن روز فرا رسیده بود. ائتلاف آبادگران ایران اسلامی در روزهای نخستین اردیبهشت ماه منشور خود را هم منتشر می‌کند (نگ: انصار نیوز ۶ اردیبهشت ۱۳۸۴). این منشور همچنانکه نظری به یکی دو شماره ماهنامهٔ صبح نشان می‌دهد (شمارهٔ ۶۰، مرداد ۱۳۷۵، ص. ۲۶ و شمارهٔ ۷۱، تیر ۱۳۷۶، ص. ۲)، چیزی جز تکرار همان مضامین و سخنانی نیست که از سالیانی پیش بر زبان و قلم محافل حزب‌اللهی جاری می‌شد و اکنون و ازین پس هم، در طول هفته‌های فعالیت انتخاباتی، به کرات و در دفعات بر زبان احمدی‌نژاد می‌آید. نه زبان و اصطلاحات احمدی‌نژاد از زیر بته سبز شده‌اند و نه دیدگاهها و تحلیل‌های او: همه با پدر و مادر و اصل و نسب، مستقیم و بیواسطه از کارگاه‌های فکری حزب‌الله می‌آیند، حزب‌اللهی که خود در دنیای واقعی اشباح اطلاعاتی - امنیتی از حق آب و گل برخوردار است. پس اینطور نیست که نامزد مردمی چیزی را آفریده باشد و در هر حال نه اصولگرایی را و شاید هم نه خیلی چیزهای دیگر را!

"کاندیدای مردم حزب الله" چه می‌گوید و حرف حسابش چیست؟ برای "آماده کردن ذهن مردم برای رای دادن به آن کسی که شما می‌خواهید" باید به انجام دو کار همت بست: نخست، "منصفانه نقد" کردن "دولتهای ۱۶ سال گذشته" و بررسی "اشکالات اساسی آنها" تا "به مردم عزیز بفهمانیم که مشکلات، ضعف و انحرافات ربطی به رهبری، انقلاب و نظام ندارد بلکه همه... به خاطر مدیریتهای منحرف از انقلاب است" و دوم شرح و بیان "ویژگیهای دولت اسلامی [است] چرا که مردم تئسنهٔ یک دولت حقیقی اسلامی هستند." (انصار نیوز، ۲۶ اردیبهشت ۱۳۸۴ و همچنین ۳ خرداد ۱۳۸۴). پس، از سویی گفتن اینکه در نتیجهٔ عملکرد مدیران به چه جهنمی گرفتار آمده‌ایم و سپس اینکه دل فوی دارید که دولت عدل اسلامی در راه است. گفتاری با لحن و طعم و مضمون مهدیگریانه که هم ظلم را آشکار می‌کند و هم ظالم را رسوا می‌کند و هم نوید آمدن منجی فریادرس و برقراری حکومت عدل را می‌دهد!

"شهردار بسیجی" دربارهٔ نقطهٔ آغازین انحراف جمهوری اسلامی از صراط مستقیم، روشن و صریح می‌گوید و همواره هم تکرار می‌کند: از ۱۶ سال پیش یعنی از ۱۳۶۸، و با "ارتحال" امام در ۱۳ خرداد ۱۳۶۸. پس تا او بود همه چیز بر وفق مراد بود و پس از اوست که سقوط به رفاهای جهنمی آغاز شده است. و این چنین است که "پس از ۸ سال بوسعهٔ اقتصادی و ۸ سال بوسعهٔ سیاسی، ملت اکنون در آستانهٔ انتخابی بزرگ فرار گرفته" (در مصاحبهٔ مطبوعاتی، به نقل از انصار نیوز، ۱۳۸۴). و از همینجاست که تباوت و اختلاف با "جمهوری اسلامی واقعاً موجود" در طول ۱۶ سال گذشته، آغاز می‌شود: در این مدت "تقدیر و فکر مدیران کشور، آن را اداره می‌کرده است". و از اینان هم یکی الگوی کار خود را "از اروپا گرفته، یکی از آمریکا گرفته، یکی هم از آسیا گرفته است" (همانجا). شهردار بسیجی که "مشکلات کشور را ریشه‌یابی" کرده است، به این نتیجه رسیده است که این مشکلات، همانطور که دیدیم، ربطی به رهبری ندارد: "نگاه برخی از مدیران دولت که عدالت‌طلب، انقلابی و مردمی نیستند موجب بروز مشکلات شده است..." (در آستانهٔ اشرفیه، به نقل از انصار نیوز، ۲۵ خرداد ۱۳۸۴) و اهم این مشکلات عبارتند از رونق گرفتن اشرفگری دولتی، "تمرکز

نرم‌افزاری و سخت‌افزاری در تهران (که "باعث شده است از سیر تا پیمز تصمیم‌گیری‌های کشور در مرکز انجام شود... در حالی که ۷/۵ میلیون نفر در تهران ساکن هستند، بنا بر اعلام نهادهای دولتی، ۶۰٪ از اقتصاد کشور... در این شهر جریان دارد"، "انصار نیوز، ۶ اردیبهشت ۱۳۸۴، و آن هم "عمدتاً در بورس‌بازی و سوداگری"، "انصار نیوز، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴)، "تشکیل فله‌های ثروت" (اکنون "گردآورندگان ثروتهای نامشروع برای بقای منافع خود" بر "عرضه‌های سیاسی" دست انداخته‌اند و "رسانه و حزب و گروه دینفود سیاسی" بر پا کرده‌اند)، "سود بالای بانکی و رایج بودن ربا در نظام اقتصادی کشور" و بالاخره "شکلگیری بانکهای خصوصی" ("انصار نیوز، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴).

برای حل این مشکلات دو گام نخستین دولت اسلامی باید عبارت باشد از تغییر دادن "نگرشها نسبت به دین و اسلام" و تغییر دادن نگاه به عدالت ("انصار نیوز، ۹۲۶، ۱۲ تیر ۱۳۸۴). ضرورت و فوریت "تغییر نگرش به دین و اسلام" از آنجا سرچشمه می‌گیرد که "الگوهای متفاوتی در طی این ۱۶ سال در کشور ما پیاده شده که هیچکدام جهنگ‌بش جهنگ‌بری اسلامی نبوده" (در مصاحبه مطبوعاتی، به نعل از انصار نیوز، ۱۳۸۴). و این چه مهر باطله، اگر به حکم ارتدادی است برای جمهوری اسلامی واقعاً موجود! و پس "حالا باید برگردیم، انشاءالله تلاش کنیم، خدا هم عنایت بکند، یک دولتی تشکیل بشود که... با ساز و کارها و روشهای اسلامی، جامعه را اداره کند". آری، هرگز از یاد نباید برد که "انقلاب ما اسلامی است، نظام ما اسلامی است، یعنی باید معارف اسلامی، تفکر اسلامی، روشهای اسلامی، احکام اسلامی در همه جای این سرزمین جاری باشد..." ("انصار نیوز، ۹۲۶، ۱۲ تیر ۱۳۸۴). دولت اسلامی "همه برنامه‌ها و طرحهای مدیریت اجرایی کشور را از متن اسلام استخراج می‌کند و اقتصاد، سیاست و فرهنگ رنگ و بوی اسلام دارد و نه اینکه برای اداره کشور به دنبال اقتباس و گزینش از مدل‌های غربی باشیم" ("انصار نیوز، ۶۰۱، ۱۸ خرداد ۱۳۸۴). "ما نیازمند نسخه‌های سازمان تجارت جهانی و صندوق بین‌المللی پول نیستیم چون اگر نسخه‌های بومی و دینی خودمان را به‌درستی اجرا کنیم مشکلات مرتفع می‌شود" ("انصار نیوز، ۲۳ خرداد ۱۳۸۴). و گام دوم دولت اسلامی تغییر دادن نگاه به عدالت است چون معلوم می‌شود که با آنهمه وعد و وعیده درباره قسط اسلامی و امر به معروف و نهی از منکر و با آن وفور قضات شرع و تعدد محاکم متنوعه از شرع و عرف و انقلاب و غرانبلاغ گرفته تا اختصاصی و غیر اختصاصی و با آنهمه جاری کردن حدود و از همه مهمتر با آن اختیارات و اقتدارات ولی فقیه مطلق، هنوز و پس از ربع قرن حکومت اسلامی، "عدالت [همچنان] آرزوی ملت ماست" اما چه غم که خوشبختانه "رهبران نیز طالب عدالت است پس اگر دولت ما نیز این چنین باشد" تحقق عدالت آسان می‌گردد ("انصار نیوز، ۲۳ خرداد ۱۳۸۴). اصلاً چه نشست ابد که "اولین اولویت دولت... اگر عدالت باشد محیط زیست انسانها حفظ خواهد شد...". (نقش عدالت در حفاظت محیط زیست هم از دستاوردهای مهم استاد شهردار دکتر است).

این دولت اسلامی پنج آرمان دارد که عبارتند از "خدمت‌رسانی به همه ملت"، "گسترش تفاهم و محبت و برادری"، "مبارزه با فساد و رانت‌خواری"، "رشد و تعالی معنوی"

کشور و ساختن کشور طبق برنامه بیست ساله" و بالاخره، و آخرین و نه کمترین که عدالت باشد) سخنرانی در جلسه غیرعلنی و غیررسمی مجلس، *انصار نیوز*، ۲۲ تیر ۱۳۸۴). که نخستین آرمان از آرمانهای پنجگانه دولت انقلاب اسلامی است و تحقق آن منوط به اجرای پنج پیشنهاد است: ۱- "بودجه‌های دولتی به نسبت عدم برخورداری و محرومیت مناطق مختلف کشور هزینه شود" یعنی که هر که فقرش بیش، بودجه‌اش بیشتر. ۲- "تمرکز ساخت‌افزایی و نرم‌افزاری در تهران خاتمه یابد". ۳- "بیعدالتی از سیستم بانکی رخت بر بندد"، یعنی که بهره بانکی که همان نزول است و ربا. ۴- "امتیازات ویژه از افراد و گروه‌های خاص پس گرفته شود. ۵- آن دسته از مدیران کم تعداد ... که در پیدایش وضع موجود مؤثر بوده‌اند، نگرش خود را اصلاح کنند یا در موقعیت آنها تجدید نظر شود" (*انصار نیوز*، ۱۱ خرداد ۱۳۸۴). که یعنی ای باکثون آمر و حاکم و مدیر و وزیر، "یا بیا با امام بیعت کن/ یا برو کنگور زراعت کن".

"شهردار بسیجی تهران" در عصر جمعه ۹ اردیبهشت در همایش جمعی از نیروهای حزب‌اللهی مشهد، در جوار امام رضاع. سخنرانی می‌کند. "متن کامل" این سخنرانی را که در حقیقت نخستین شرح جامع از اندیشه‌ها و اندیشیدنها و دیدگاه‌های اوست، پنج روز بعد *انصار نیوز* منتشر می‌کند (*انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴). نامزد ابزاری اصولی می‌گوید که چرا به میدان آمده است: و "اصلاً چرا الان در خدمت شما هستیم. شما می‌دانید انقلاب اسلامی یک حرکت مقطعی و دفعی و مربوط به یک دوره زمانی و بر اساس طغیانهای اجتماعی و احساسات زودگذر و این حرفها نبود. انقلاب اسلامی در واقع یک فرار از برجسته در ادامه نهضت انبیاء است، یعنی یک حرکتی که آغاز شده تا به یک هدفی برسد، بک پرچمی دست به دست می‌شود تا به نقطه هدف برسد. انقلاب اسلامی ما در طول این مسیر فرار دارد و ریشه‌اش نهضت انبیاء است و آینده آن هم انشاءالله حکومت جهانی است" که "همه انبیاء آمده‌اند و برای تحقق آن تلاش کردند. اما در دور خودشان هم مأموریت‌های دوره‌ای داشته‌اند. انقلاب ما هم یک مأموریت دوره‌ای دارد... ساختن کشور اسلامی پیشرفته مقدر که بشود مقدمه حرکت نهایی".

طبق فرموده "رهبر عزیزمان"، "این حرکت نهایی" در "بنج گام" (علاقه فراوان آن محمود موعود به رقم خامس/ پنج زیننده غور و تعمق محققین حزب‌الله و محققان حزب‌اللهیه است که عشق به خمسه آل عبا هزاران هزار جلوه‌ها دارد) "تحقق می‌یابد": "گام نخست، انقلاب اسلامی که الحمدلله پیروز شد. گام دوم، برپایی نظامی اسلامی که الان به لطف خدا، نظام جمهوری اسلامی، نظامی اسلامی است..." (*انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴). این نظام از هر عیب و نقصی مبرا است و بر همه نظامهای جهان برتری دارد. "نظام اسلامی بانبات‌ترین نظام در روی کره زمین است... سعادتمندترین، مردمین‌ترین، منرفیق‌ترین و آزادترین نظام حکومتی عالم، نظام ولایت فقیه است و در این نظام مردم مالک و صاحب کشورند" (*انصار نیوز*، ۶۰۲، ۲۱ خرداد ۱۳۸۴). و باز هم تکرار می‌کند: "امروز به ترک انقلاب اسلامی، ما آزادترین و مستقل‌ترین کشور هستیم و همه ارکان نظام اسلامی توسط مردم انتخاب می‌شوند" (در اسنانه اشرفه، به نقل از *انصار نیوز*، ۲۵ خرداد ۱۳۸۴).

در توضیح گام‌های بعدی "این حرکت نهایی"، رهبر افزوده‌اند که "گام سوم، تشکیل دولت اسلامی است. گام چهارم، کشور اسلامی و گام پنجم، جهانی شدن". و هم ایشان فرموده‌اند که اکنون در مرحله سوم هستیم، "مرحله تشکیل دولت اسلامی: یعنی دولتی که همه رویکردهایش، همه جهنگریهایش، همه همتش، اجرای احکام اسلامی باشد، یعنی دنبال این باشد که جامعه را از طریق دستورات اسلامی اداره بکند، با دستورات و روشهای اسلامی، اقتصاد را اداره کند، فرهنگ را اداره کند، شهرش را بسازد..." (انصار نیوز، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴)

"تشکیل دولت اسلامی" در واقع در حکم انقلابی دیگر است و اکنون پس از انقلاب اول که "پروزی انقلاب اسلامی" بود و انقلاب دوم که "تشکیل نظام اسلامی" بود، زمان انقلاب سوم در رسیده است: "تشکیل دولت اسلامی" که "... به نوعی یک تحول در عرصه مدیریتهای کشور است" و "به دنبال آسیب‌زدانی در عرصه مدیریت کشور" تحقق می‌یابد (انصار نیوز، ۲۱ خرداد ۱۳۸۴). تشکیل دولت اسلامی مرحله جدیدی است از انقلاب اسلامی، "به اندازه اصل انقلاب اهمیت دارد، به اندازه اصل انقلاب هم اثر دارد... تشکیل دولت اسلامی منشاء یک تحول بزرگ خواهد شد، هم در داخل کشور، هم انشاءالله در سراسر جهان، اتفاق بزرگی باید بیفتد" (انصار نیوز، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴).

آنچه وقوع انقلاب سوم را به یک ضرورت بدل کرده است، مشکلات فراوان کشور است. همچنانکه گفته شد این "مشکلات، ضعفها و انحرافات ربطی به رهبری و انقلاب و نظام ندارد" و راه رفع و حل آنها هم چیزی نیست مگر سپردن رشته کار به مدیران اسلامی. احمدی‌نژاد ویژگیهای یک جنین مدیرانی را بر شمرده که از آن جمله است: "اعتقاد به حقانیت و رسالت انقلاب و ایمان به نوانمندی و شایستگی ملت ایران برای فراهم سازی مقدمات حکومت جهانی". "یک مدیر تحولگرای اسلامی باید ... در هر لحظه احساس بدهکاری به ملت را داشته باشد" (انصار نیوز، ۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۴). "مدیر اسلامی فدایی و خاک پای ملت است و زندگی خود را باید وقف خدمت به مردم کند ... امکان ندارد یک مدیر اسلامی بفهمد در یکی از روستاهای کشور نوجوان ۱۲ ساله‌ای در عمر خود پرتقال ندیده باشد ولی او در مهمانی دوسانش ۸ رقم غذا سفارش بدهد" (انصار نیوز، ۲۱ خرداد ۱۳۸۴). "تعهد و ایمان، تخصص و کارآمدی، شجاعت و پاکدستی، مردم‌داری و اعتقاد به خدمتگزاری، ساده‌زیستی و عدالخواهی" از دیگر ویژگیهای این مدیران "شایسته"، "دلسوز و مؤمن" است (انصار نیوز، ۱۸ خرداد ۱۳۸۴). مدیرانی "با استعداد" که "در جامعه را چشیده باشند... طعم تلخ فقر را چشیده باشند ... و از متن مردم باشند" (در سالن شهدای هفتم تیر، انصار نیوز، ۷ خرداد ۱۳۸۴). چنینند مدیران دولت تحولگر، دولتی "کم‌خرج و پربازده"، خدمتگزار و خدمت‌رسان (در سالن شهدای هفتم تیر، انصار نیوز، ۷ خرداد ۱۳۸۴).

پس رسالت احمدی‌نژاد انقلاب سومی است که انقلاب در مدیریت است برای تشکیل دولت اسلامی که "نسیم رحمت و هدایت، پاکی و سلامت، دلسوزی و عقلانیت است" (انصار نیوز، ۱۸ خرداد ۱۳۸۴). هم‌اکنون با "حضور حماسی" مردم در انتخابات، "این حرکت عظیم"،

انقلاب سوم آغاز شده است. "انقلاب سوم یعنی تحول در نوع مدیریت کشور... انقلاب ادامه دارد." (سخنرانی در نشست سراسری اعضای ستادهای مردمی، *انصار نیوز*، ۱۲ تیر ۱۳۸۴) و "اکنون دولت اسلامی، تفکر مدیریت دینی را جایگزین مدیریت وارداتی" می‌کند (در مسجد کاظم بیگ بابل، *انصار نیوز*، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴) آنهم به یاری مدیرانی دلسوز، بااخلاق، پر کار و ووو... "مثال و سند هم الحمدالله داریم": "یک نمونه، "رزمندگان اسلام" هستند و نمونه دیگر هم "آدمهایی که شما می‌شناسید" همچون این بنده گوینده؟. و از جمله "برجسته‌ترینها"، "بکش همین شهید رجایی است" (*انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴) آری، مظهر و نمونه آرمانی مدیریت اسلامی هم نه مالک اشتر (که رهنمود مدیریت از مولای متقیان می‌گرفت) که شهید رجایی خودمان است: "چاره ساز مشکلات امروز کشور، بازگشت به مدیریت تجربه‌شده شهید رجایی است" (در مسجد کاظم بیگ بابل، *انصار نیوز*، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴). "شهید رجایی فردی بزرگ و الگوی مدیریت انقلابی بود... تلاش بسیاری لازم است که بتوانیم به گرد پای او برسیم" (در قزوین، *انصار نیوز*، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴). وّه که چه کلان فرهیخته‌ای ا و نه که چه اعظم فرهوشی!

در هر حال با آمدن دولت عدالتخواه اسلامی و "با استقرار مدیران دلسوز و مؤمن در کشور نا چهار سال آینده وضعیت زندگی و روحیه مردم بهبود خواهد یافت" (*انصار نیوز*، ۲۳، ۵، ۱۱ خرداد ۱۳۸۴). و حتی ازینهم بهتر "ما می‌گوییم که با صرفه‌جویی ۱٪ از بودجه ظرف ۵ سال آینده می‌توان مشکلات کشور را حل کرد" (*همانجا*). پس نسخه آماده است: "مدیر مؤمن و دلسوز" و پنج سال وقت (۴ سال با ۵ سال؟ در شک میان ۴ و ۵، مطابق مبحث شیرین شکایات اصل را بر رقم مبارک ۵ باید گذاشت) و ۱٪ بودجه کشور و دیگر تمام. که فاتحه مشکلات خوانده شده است! آنهم چه فاتحه‌ای؟ مع *الصلوات!* نا به حال چه کسی به این دقت راه حل مشکلات را نشان داده است؟ و این نه تنها در ایران اسلامی و حتی در عالم اسلامی که در سراسر عالم غیر اسلامی هم نظیر ندارد. با دکتر شهردار همه چیز شدنی است پس دیگر منتظر چه هستیم؟ باور ندارید گوش کنید: در سالهای ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲، بودجه دولت چیزی بوده است حدود ۲۷٪ درآمد ملی و بنابراین کفایت که در پنج سال آینده، هر ساله حدود ۰.۳٪ (سه هزارم) درآمد ملی به حل مشکلات ایران اختصاص یابد تا دیگر مشکل لاینحلی نماند نه بیکاری، نه گرانی، نه آلودگی محیط، نه بی‌آبی در تابستان و نه سرما در زمستان، نه بیخانگی و نه بیخانمانی. نه گرسنگی، نه ناخوشی، نه بیماری و نه اعتیاد، نه کارگر بیکار و نه شاگرد بی کلاس و نه مدرسه سه‌شیفته و نه داوطلب پشت کنکوری و نه نهران مرکزی و نه قلعه‌های ثروت و نه دره‌های فقر و نه جوان بی‌همسر و نه همسر بی‌جوان. و نه هیچ کمبود و هیچ دشواری دیگری: خلقی، همه گوینده الله اکبر، همه زوار مراقد مطهره و عتبات عالیّه. اقتدا می‌کنیم و نماز جماعت می‌خوانیم و دعا می‌کنیم و دخبل می‌بندیم و امر به معروف می‌کنیم و بهی از منکر و شمع روشن می‌کنیم آنهم شمعهای محصول صنایع شمع‌ریزی خودمان که بزرگترین صادرکننده جهانی شمعهای کوچک و بزرگ و رنگ و وارنگ است. و هو القیوم! و همه این کارها هم هیچ خرجی بر نمی‌دارد: در دو سال ۱۳۸۱ و ۱۳۸۲، یکصدم کل هزینه‌های

دولت (به ترتیب معادل ۲۴۸۸۹ میلیون دلار و ۲۹۵۹۶ میلیون دلار) مبلغی بود حدود ۲۴۹ میلیون دلار و حدود ۲۹۶ میلیون دلار. پس "شهردار بسجی" برای حل کلیه مشکلات، وطن اسلامی را دست بالا، با سالی ۳۰۰ میلیون دلار بیمه می کند و آنهم پنجساله که می شود مبلغی در حدود یک و نیم میلیارد دلار! برای مملکتی که همین امسال بیش از ۴۰ میلیارد دلار عوائد نفتی دارد حتی به آن صرفه جویی یک درصدی هم آنچنان نزاری نیست، فقط باید بیاید و معجزه کند و با تخصیص سه در هزارم درآمد ملی در سال به رفع و حل مشکلات، تا پنج سال دیگر ما را به جنت حزب الله برساند و یواشکی و به قول صاحب نظری "اقتصاد چمکرانی" را بنیان گذارد، و دنیا را چه دیدی، شاید که جایزه نوبلی هم ببرد! و در هر حال این هم مشت محکمی به دهان اقتصاددانهای غربی و غریزه است که می تکرار می کردند که خلق جهان اگر می خواهید اقتصادتان رشدی کند باید همتی کنید و ده درصدی از درآمد ملی را به سرمایه گذاری به منظور رفع و حل مشکلات تخصیص دهید. و حالا معلوم می شود که اگر نینتان پاک باشد این کار را خیلی ارزانتر می شود تمام کرد.

پس "یک ناعلی دیگر" و کار تمام است: "بالاخره حرکت آغاز شده، ان تپهای که باید بگیریم خیابان پاستور [مقر دفتر ریاست جمهوری] است، انشاءالله خواهیم گرفت. بزرگانی بشارن را داده اند که حرفشان ردخور ندارد. راه قرین موفقیت کامل است. یا به هدف می رسیم یا شهید می شویم یا جانباز یا مفقود. این اتفاق خواهد افتاد. یک معجزه جدیدی در راه است. انطور نیست که بک انقلابی کردیم و حکومتی داریم و به نوبت حکومت می کنیم و مثل حکومتهای دیگر یک سیصد چهارصد سالی این انقلاب هست! خیر! این انقلاب می خواهد به حکومت جهانی برسد" (انصار نیوز، ۳ خرداد ۱۳۸۴). "انقلاب اسلامی ملت ایران" که "انقلابی [است] از جنس نهضت انبیاء و قیام عاشورا برای تحول در جامعه و سعادت بشر"، "نقطه اصال همه ملت های خداپرست، عدالت طلب و آزادیخواه جهان است" (انصار نیوز، ۱۸ خرداد ۱۳۸۴). پس "خداپرستان جهان متحد شوید". و دیگر چه غم که "بالاخره حرکت آغاز شده" و آمده است آن شهید/ جانباز / مفقود حتماً موعود! و برادران دینی هم بیصبرانه سرود انتظار خود را می خوانند:

چندی است به دنبال کسی می گردیم محتاج حضور روشن تک مردم
اینست که در میان مردان خدا ما روی به احمدی نژاد آوردیم

شعارهای انتخاباتی خوشبختانه خبرمان می کنند که دیگر مرحله جستن و گردیدن به پایان رسیده و کار تمام است و طرف مربوطه هم اکنون آمده است، آنهم با چه عطر و بویی:

- صل علی محمد، بوی رجایی آمد (تبریز، ۱۳۸۴/۲/۱۴).

- مالک اشتر علی، خوش آمدی، خوش آمدی.

- عطر گل محمدی، خوش آمدی، خوش آمدی.

- مجری عدل علوی، خوش آمدی، خوش آمدی (همدان، ۱۳۸۴/۳/۱۲).

- نا دولت کریمه، یک یا حسین دیگر (در همه جا)

و "دولت کریمه" می آید: سرهر گذری، سقاخانه ای با شمعهایی که می سوزد و آبی که

لبان تشنه‌لی را می‌جوید، در هر معبری خوانچه‌های جهیز نوعروسان روانه به سوی حجله‌هایی حلال مشکل جوانان و در هر کویی، هیئتهای منتظران مهدی قائم و متوسلین به ابوالفضل العباس و هیئتهای عزاداران آل‌عبا، اهل‌البيت، فاطمه زهرا، زینب کبری و وو، این سازمانهای غیردولتی (NGO): "که یک سرمایه عظیم اجتماعی هستند... او در دولت اسلامی در اداره کشور نقش مثبت و سازنده‌ای را ایفاء" می‌کنند (در تبریز، *انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴).

و بعد هم ساختن مجموعه شهدای هفت تیر، شهید بهشتی و هم‌نهادت‌تپایش که از ۱۱۲ تن هم بیشتر بودند و تحفیف دادند و ۷۲ تن شدند تا وزن و قافیه شبیه‌سازی تاریخی درست از کار درآید: "خون شهدای هفتم تیر به ویژه شهید بهشتی تا ابد انقلاب را بیمه و هرگونه آلودگیها را پاک خواهد کرد... مجموعه محل شهادت شهدای هفتم تیر در حال طراحی است و به محض اتمام طراحی، امیدواریم بتوانیم گوشه‌ای از مظلومیت این شهیدان را به آیندگان انتقال دهیم" (در دیدار با خانواده‌های شهدای هفتم تیر در ۷ تیر، *انصار نیوز*، ۹ تیر ۱۳۸۴).

و رفع هزار ظلم و جور و جفای دیگر به مظلومان و خاصه به ارباب دین: "وزارت ارشاد بیش از ۱۵۰۰ میلیارد تومان هزینه در سال دارد ولی تمامی مراجع روی هم ۷۰ میلیارد تومان وجوهات بیشتر ندارند" (*انصار نیوز*، ۲۱ اردیبهشت ۱۳۸۴). پس چه جفا می‌کند آن وزارت ارشاد که هیچ اشرافی ندارد به امور مراجع و بی‌دغدغه به ارشاد خلاق ادامه می‌دهد؛ اصلاً این دولتها سالهاست که کمترین وظیفه خود را فراموش کرده‌اند و همین است که این وضع مساجد است که می‌بینید و البته دولت مهربانی اینجا هم عدالت‌گسری می‌کند: "... دولت آینده در جهت عمران و تأمین نیازهای اولیه مساجد نقش مؤثری را ایفاء خواهد کرد" (دیدار با مسئولان شورای سیاست‌گذاری ائمه جمعه، *انصار نیوز*، ۱۶ تیر ۱۳۸۴). جفاکاری دولت به عالم دین دامنه گسترده‌ای دارد. مثلاً اعتبارات بودجه مملکتی را فقط به دانشگاهها اختصاص می‌دهد" در حالی که همچنان که دولت به دانشگاهها اعتبار می‌دهد باید حوزه‌های علمیه، مساجد و مراکز دینی هم از بودجه دولت بهره‌مند شوند" (در اردبیل، *انصار نیوز*، ۷ خرداد ۸۴). چرا که نه؟

به این ترتیب "اگر تحقق دولت اسلامی را درست مطرح کنیم... ما پیروزیم... مهم نیست چه اتفاقی بیفتد. در راه ممکن است هزاران مثل بنده فدا بشوند... اما راه که موقوف نمی‌شود، راه ادامه دارد. این یک راه الهی است. ۱۲۴ هزار پیامبر، آمده‌اند، بازده امام ما پای این راه شهید شده‌اند، حضرت زهرا اطهر پای این راه شهید شده‌اند، این همه شهدا و صلحا و علما همه برای این راه فدا شده‌اند. بنابراین، این راه ادامه دارد ولو بعضیها آسیب ببینند..." (*انصار نیوز*، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۸۴). این مضمون که فضیه، قضیه پیمودن یک راه الهی است، همواره در سخنان احمدی‌نژاد فرصت بازگویی مؤکد می‌یابد: "عزیزان من، ما بک مأموریت و رسالت تاریخی داریم که همان ادامه رسالت انبیاء است. مسئولیتهای فراتر در راه است و این مسئولیت، یک مسئولیت بزرگ الهی است. در انجام این مسئولیت، خدا همراه ما است و یک دست‌خدایی پشت و پناه ما است" (سخنان خطاب به نمایندگان مجلس، *انصار نیوز*، ۲۲ تیر ۱۳۸۴). پس در هر حال "شهردار بسیجی تهران" اگر امام موعود نباشد آنقدرها هم از آن فاصله ندارد. در همان راه است. همچون همه متمدیان، جهان را آکنده از ظلم و فساد می‌بیند

و پس به پا خاسه است. تنها تفاوت مشهود میان آن تحلیل‌های منتشره در نشریات "تئوریک" و حزب‌اللهی و سخنان احمدی‌نژاد، تأکید بیشتر این یک است بر خصلت الهی این "حرکت" و بر رسالت منجگرایانه خود که به "مأموریتی الهی" موظف شده است. آری، "ریاست جمهوری در نظام اسلامی یک مسئولیت الهی است." (انصار نیوز، ۲۹ فروردین ۱۳۸۴).

شهردار بسیجی نهران رسالت مهدیگرایانه دارد، موظف است، یعنی که موظف شده است و تأکید می‌کند که "پس از بررسی‌های دقیق و همه‌جانبه و در پاسخ به یک خواست عمومی و برای انجام وظیفه خود را نامزد نهمین دوره انتخابات رئیس جمهوری کرده است" (انصار نیوز، ۲۹ اردیبهشت ۱۳۸۴). "ما برای یک مأموریت بزرگ تربیت شده‌ایم و مأموریت ما اینست که به سرعت در کشور ایران، جامعه‌ای نمونه، پیشرفته و مقدر اسلامی برپا کنیم و این جامعه‌الگو و شاهد را به عنوان سکو و پشتیبان حرکت نهایی دنیای اسلام عرضه کنیم تا مقدمه حاکمیت در خسان اسلام بر جهان و نقطه آغاز حرکت جهانی اسلام در کره زمین باشد" (انصار نیوز، ۲۱ خرداد ۱۳۸۴).

"یک مأموریت بزرگ" و "آنهم" در ادامه نهضت انبیاء! و واضح است که یک چنین حرکت نبوی نمی‌تواند خصلت "مهدوی" نداشته باشد. در سخنان نامزد آبادگر اصولی، امام عصر "حضور حاضر و غایب" است و پس تنها به این اکتفا نمی‌شود که بر او هم، همچون بر "پیامبر رحمت و ائمه صلوات الله علیهم اجمعین"، "درود و سلام خدا" نثار شود چرا که آن حضرت را مقام "ویژه" و "بل ممتازی است؛" امام حاضر، حجت حق، حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف که صاحب اصلی کشور است و با عنایات او دست اجانب از مملکت اسلامی کوتاه و بساط ظلم و اسنیداد برچیده شد... ("پیام به ملت ایران پس از دور اول انتخابات، انصار نیوز، ۲۸ خرداد ۱۳۸۴) روشن است که "صاحب اصلی کشور" جریان امور و تحول اوضاع انتخاباتی را از نزدیک دنبال می‌کند: "امیدوارم حاصل حضور پرشکوه مردم در انتخابات مرحله اول و دوم مایه خشنودی حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف و عنایت بیشتر آن حجت حق به این ملت عزیز و فداکار باشد" (همانجا). نهمین رئیس جمهور اسلامی در نشست سراسری اعضای ستادهای مردمی درین باره توضیحات بیشتری می‌دهد و خطاب به ایشان می‌گوید که "کار شما چند عنصر را وارد عرصه مدیریت کشور کرد که بسیاری از آن غافل بودند" که یکی از آنها "ارتباط با صاحب اصلی کشور و عالم هستی، حضرت بقیت الله عجل الله تعالی فرجه الشریف بود. چیزی که خلیفه‌ها غافل بودیم. آن کسی که صاحب اصلی است، آن کسی که تعیین‌کننده اصلی است، ... مولایمان است. آن امام حی است. امامت امام جاری است. ما محرومیم. هر چقدر ارتباط برقرار بشود بهمان میزان از فیض و نعمت امامت بهره‌ها می‌آید... و اوست که به اذن الهی همه سرنوشتها را گره می‌زند" (انصار نیوز، ۱۲ تیر ۱۳۸۴).

و سرنوشت نامزد مردم حزب‌الله هم گره خورده‌ی مبارک آن مقام عجل الله تعالی فرجه الشریف است و درین زمینه آنکس که بهتر می‌داند البته علامه آیت الله مصباح یزدی است که خیر می‌دهد که حضرت تمام وقت و از مدنها پیش به فعالیت انتخاباتی برای شهردار بسیجی سرگرم بوده است: "دیشب یکی از دوستان حاضر در جلسه نقل کرد: قبل از برگزاری

مرحله اول انتخابات، به محضر یکی از علمای اهواز رسیدم ایشان گفت: «نگران نباشید، احمدی‌نژاد رئیس جمهور می‌شود... ایشان گفته بود که شخصی شب بیست و سوم ماه رمضان، در حال احیاء، پیش از نیمه‌شب به خواب می‌رود، در خواب به او ندا می‌شود که «بلند شو برای احمدی‌نژاد دعا کن، وجود مقدس ولی عصر دارند برای احمدی‌نژاد دعا می‌کنند... می‌گویند من حتی اسم احمدی‌نژاد را نشنیده بودم و اصلاً او را نمی‌شناختم! خود ایشان نیز در تاریخ دهم دی ماه فاطمانه گفته بود که من رئیس جمهور خواهم شد. کسانی با او شوخی می‌کردند که این چه حرفی است می‌زنی؟ چه کسی به تو رأی می‌دهد؟ چه کسی تو را می‌شناسد؟ گفته است این قول یادتان باشد. امروز ۸۳/۱۰/۱۰ است، من رئیس جمهور خواهم شد! حالا خواب دیده یا کسی به او گفته است من نمی‌دانم» (مصباح یزدی. در جمع اعضای کانون طلوع: درسها و نکته‌هایی از انتخابات، پرتو سخن، شماره ۲۸۴، به نقل از گویا نیوز، ۱۵ تیر ۱۳۸۴). برای فهم و درک میزان درگیری آن عزیز موعود در فعالیتهای انتخاباتی رئیس جمهور مهدوی باید نخست به خاطر داشت که شب بیست و سوم ماه رمضان، شب قدر است و پس درهای آسمان بر امت آل‌رسول گشوده که نبتی در دل بیروانند تا برآورده شود. و دیگر اینکه اشاره علامه به شب قدر سال ۱۴۲۵ قمری است که معادل بوده است با شب ۱۷ آبان ماه سال ۱۳۸۳. یعنی بیش از هفت ماه پیش از آغاز انتخابات و نامنوبسی نامزدان! چه خوشبختیم که چنین امام زمانی داریم که در همه حال، در فکر منتظران خود هستند و اینان را در مقابل همه بازیگوشیها و سبکسریها بیمه کرده‌اند و حتی در میانه آبان ماه دست دعا برای پیروزی کسی به آسمان بلند می‌کنند که وقتی دو ماهی بعد، خود با دوستان از پیروزی آینده‌اش در انتخابات سخن می‌گویند با ریشخند و اسنهزاء ایشان روبرو می‌شود!

احمدی‌نژاد همچون هر خلف‌گرای راستین به دسته و حزب و گروه خاصی بستگی ندارد و بارها و بارها تأکید مؤکد می‌کند که تشکیل احزاب باعث تشدید نفاق و چنددستگی است و همه با هم شیرین و رؤیائی را از میان بر می‌دارد. پس معلوم است که در مردمسالاری دینی آقای احمدی‌نژاد جانی برای اینگونه عوامل نفاق و اختلاف وجود ندارد: «ملت ما این دسنبندیها و جناح‌بندیها را که از جانب عده‌ای باند قدرت و ثروت است، قبول ندارد» (در سالن شهید بهشتی منهد، انصار نیوز، ۳ تیر ۱۳۸۴). در سخنان «کاندیدای مردم حزب الله»، همه جا گفت و گو از احزاب و سازمانهای سیاسی همواره با ارزشهای منفی همراه است. حتی یکبار هم می‌گوید که «تعدد احزاب کشور، تعدد نشریات و روزنامه‌ها و رقابت سنگین گروهها برای کسب قدرت» از معیارهای توسعه سیاسی غربی است (انصار نیوز، ۶۱۹، ۲۳ خرداد ۱۳۸۴). تنها «حزب الله» شایسته حمد و ثنات است: «من نه انتظار دارم و نه می‌خواهم که هیچ حزب و گروه و جریان قدرتمندی از ما حمایت کند. پیروزی از آن حزب الله است...» (انصار نیوز، ۳ خرداد ۱۳۸۴).

احمدی‌نژاد عمیقاً «آنچه خود داشتی» است، همچون همه خلف‌گرایان اهل «ز بیگانه نفاضا می‌کرد» هم نیست. چرا که مردم گنجینه سرشار همه چیز هستند. همه چیز مال آنهاست و از آنهاست. باید در میان آنها رفت تا از راه راست منحرف نشد. مردم همه چیزند.

سرور همه هستند. "فرش پای ملت شدن افتخار است و بدون حضور، مشارکت و دخالت مستمر مردم، امور کشور انجام و اصلاح نخواهد شد" (انصار نیوز، ۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۴). من افتخار می‌کنم که "جزیی از امانوسی بیکران، دریای مواج و پرشکوه این ملت بوده و به عنوان خادم کوچک و جاروکش ملت ایران، مورد اعنماد عزیزترین و آگاه‌ترین ملت تاریخ قرار گرفته‌ام" چرا که این ملت "زنده‌ترین، شجاعترین، آگاه‌ترین، نودوسوت‌ترین ملت در جهان" است (مصاحبه با روزنامه‌نگاران در صبح سوم تیر، انصار نیوز، ۴ تیر ۱۳۸۴). و چه خبرها بوده و ما غافل مانده بودیم! آری، "کسی که می‌نواند اِبِه ننهایی مشکلات را [حل کند، ملت است... قدرت ملت ما به سرعت، ایران را به بام جهان می‌رساند... راه حل مشکلات در حضور همه‌جانبه ملت است... هر فرد ایرانی باید خود را عضوی از کابینه احساس کند. بنابراین باید در واقع کابینه ۷۰ میلیونی تشکیل گردد. باند درهای دولت به روی مردم باز شود..." (انصار نیوز، ۲۴ اردیبهشت ۱۳۸۴).

کابینه ۷۰ میلیونی یعنی این! "دولت ۷۰ میلیونی یعنی هر کس هر جای این کشور هست خودش را در قبال همه مسائل کشور مسئول بداند... یک مثال کوچک... ما در خیابان داریم راه می‌رویم... می‌رسیم به یک چاله، یک چاله به وجود آمده است در اسفالت. سه جور می‌توانیم برخورد کنیم. یکی اینکه عبور کنیم و اصلاً نبینیم، یکی اینکه نگاه کنیم و یک سری بد و بیراه بگوییم به... آن کسانی که حالا کوتاهی کرده‌اند، سوم آن چیزی است که ما می‌خواهیم: احساس مسئولیت... تلفن، آقای محترم در فلان خیابان یک دانه چاه ایجاد شده، لطف کنید بر طرف کنید. اگر نشد فردا یک تلفن دیگر نشد، فردا بروم سراغش!" و چه خواهد شد: "حالا شما از یک چاله کوچک بگیرید تا مشکلات بزرگ. اگر ۷۰ میلیون نفر نسبت به مسائل کشور اینطوری حساسیت نشان بدهند، من از شما ستوال می‌کنم آیا اصلاً هیچ مشکلی در کشور باقی می‌ماند؟... مطمئناً نمی‌ماند. در ساختنش هم همینطور است. آن کشاورز احساس کند که دارد برای کشورش خدمت می‌کند، برای اسلام خدمت می‌کند، آن کارگر احساس کند برای انقلاب و اسلام و کشورش دارد خدمت می‌کند، آن معلم هم همینطور، کارمند همینطور، کاسب همینطور، همه و همه. بعد ببینید چه فضای عطرآگینی درست می‌شود. سرعت زندگی!؟ چقدر بالا می‌رود..." (سخنرانی در نشست سراسری اعضای ستادهای مردمی، انصار نیوز، ۱۲ تیر ۱۳۸۴) همه با هم. و چه عطرآگین! همچون عطر گلاب آمخته به بوی تر و پا در مجالس روضه و عزا. با این تفاوت که اینجا دیگر همه هستند. اینکه چه جور؟ معلوم نیست و مهم هم نیست، اما هستند! همه وزیرند، همه مدعی‌العمومند. همه حق دارند، مگر اینکه بخواهند نق بزنند و ناراضی‌بازی درآورند. آنوقت است که مردم خودشان حسابشان را می‌رسند. چونکه "همه" فقط یا صلوات می‌فرستد و یا تکبیر می‌گوید و در هر حال، هرگز نق نمی‌زند یعنی که اگر بزند دیگر جزو "همه" به حساب نمی‌آید و می‌شود "غیر همه". و "غیر همه" هم "آنچه خود دانشی" نیست، عامل نفاق و فساد است و حاصل و تقالعه نفوذ و سلطه بیگانه! اصلاً کذاب است و باید مواظبش بود (آن ساواک بست میلیونی آقای خمینی حالا شده دولت ۷۰ میلیونی آقای احمدی‌نژاد!). و اینطور است که دولت مهر و مهربانی برپا می‌شود. عدالت ازین سو می‌آید

و مروت از آن سو. و این میان هم "غیر همه" به صلابه کنسیده می‌شود. نور سعادت بر همه چیز و همه کس تابیدن می‌گیرد و هر بدخواهی را خوار و ذلیل و بیمقدار می‌سازد. ما هم باید به "همه" حساب پس بدهیم و سر به زبر امر به معروف و نهی از منکر شویم که نجات و رستگاری همین نزدیکهاست! چنین است در رسیدن دوران "عدالخواهی، خودباوری، خدمت‌رسانی!" "در دولت اسلامی، مهربانی، همدلی و اجرای عدالت مانع ظلم و ستم است". فقط کافی است که نیکی کنی و حتی اگر در دجله هم نیندازی مهم نیست که مانع ظلم و ستم شده‌ای!

همه چیز احمدی‌نژاد مردمی است. او از هزینه‌های تبلیغاتی سرسام‌آور دیگران به شدت انتقاد می‌کند: "من بودجه‌ای برای تبلیغات ندارم و سادگی‌های حمایت مردمی از اینجانب را جمعی از دوستان با پولهای حلال ایجاد کرده‌اند و معتقدم کسانی که از پارچه‌های دویست متری برای تبلیغات خود استفاده می‌کنند هنوز مردم ایران را نسناخته‌اند" (از جمله در *انصار نیوز*، ۱۸ خرداد ۸۴). تبلیغات احمدی‌نژاد هم مردمی است: "ستادهای انتخاباتی بنده ... خودجوش و مردمی است" (در مصاحبه مطبوعاتی، به نقل از *انصار نیوز*، ۲۴ خرداد ۱۳۸۴).
همو بارها تأکید می‌کند که خرج و هزینه‌های تبلیغاتی مرا مردم خودجوش می‌دهند: "خود مردم به صورت خودجوش پای این کار آمدند". این خودجوشی به کودکان خردسال هم سرایت کرده است: "صبح امروز در منزلمان نامه‌ای به دست من رسید که یک بیجه کلاس اول آن را با غلطهای املائی برای من نوشته بود. او نوشته بود که معدل من ۲۰ شد و پدرم به من به‌عنوان جایزه، ۷ هزار تومان پول داد و من چون دوست دارم که شما رئیس جمهور شوید این ۷ هزار تومان را برای شما فرستادم" (*انصار نیوز*، ۲۶ خرداد ۸۴) و یکبار هم در قم پس از پایان سخنان "دکتر احمدی‌نژاد در جمع هزاران تن از مردم"، "خانمی گوشواره‌های خودش را همراه با نامه‌ای تقدیم... کرد... در آن نامه نوشته بود: ..تقدیم به شما برای تشکیل دولت اسلامی.."
(*انصار نیوز*، ۲۳ اردیبهشت ۸۴). این خودجوشی به آسانی تا سرحد دگرکوبی و حتی دگرسوزانی پیش رفته است همچنانکه در خورموج اسنان بوشهر شد که آتش به ستاد انتخابات معین انداخت و سعید نیرو را به سوختگی هفتاد درصدی کشاند نا پس از یکماه و نیم درمان در بیمارستان در روز ۱۰ مرداد دعوت حق را لبیک گوید (روز، ۲۳ مرداد ۸۴، و در نمۀ نخست قرن هفتم هجری، شریف محمد منصور سعید قریشی در *آداب الحرب و الشجاعة* خود آورده است که "چند کسند که ثواب و درجه شهیدان بیابند خارج آنکه در راه حق شهید شده باشند" و به حدیث نبوی استناد می‌کند که می‌فرماید که "هر که در آتش سوخته شود شهید باشد، هر که در آب غرق شود شهید باشد، هر که زیر خانه یا دیواری [کشته] شود شهید باشد، هر که را مار یا کژدم بزند و زان بمرسد، شهید باشد، هر که از علت شکم بمیرد شهید باشد، هر که از بابت مال خود کشته شود شهید باشد..."
(چاپ ورشو، ۱۹۶۹، ص. ۵۰-۱۴۹، البته اکنون معلوم نیست که سعید نیرو هم که در اردوگاه منحرفان معینی فعالیت می‌کرده، به این مرتبه شهادت نائل شده است یا نه؟ به رأی علامه مصباح احوط در تأمل است. چه بسا که آقای معین استیفای حقوق شهادت هوادار سوخته‌جان خود را نیز همچون رسیدگی به دیگر دعوی

انتخاباتی خویش از محکمه عدل الهی خواستار شوند). و "کاندیدای اصلاح نهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری" نتیجه می‌گیرد: "این حرکت مردم از دست ما خارج است و یک دست دیگر ملت ایران را به جوشش در آورده است" (انصار نیوز، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴).
و اکنون در برابر این پرسشیم: آیا "تبلیغات سبینه به سبینه" و "یک دست دیگر [که] ملت ایران را به جوشش در آورده است"، همچنانکه شایسته رسالت هر کاندیدای خلقگراست، موجبات پیروزی را فراهم آورده است؟

نامزد مردم حزب‌الله، بیست روزی پیش از ثبت نام، در روز شنبه ۳ اردیبهشت می‌گوید که به دندار رهبر رفته است اما ازینکه درین دیدار چه گفته او چه شنیده، سخنی نمی‌گوید (انصار نیوز، ۳ اردیبهشت ۱۳۸۴). انصار نیوز در سه‌شنبه ۶ اردیبهشت است که برنامه و منشور آبادگران را منتشر می‌کند و بعد هم همچنانکه پیش ازین دیدیم در عصر جمعه ۹ اردیبهشت آن سخنرانی مشهود است و در ۲۴ اردیبهشت هم ثبت نام می‌کند: "من آگاهانه و با مطالعه همه‌حانه و به عنوان آخرین نفر وارد این عرصه شدم..." (در مسجد مهدیه عشقی قائم‌شهر، انصار نیوز، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴). و چرا اینهمه تأخیر در انجام یک وظیفه مهدوی؟ "من به خاطر ملاحظاتی آخرین نفر بودم... شاید بعدها علل آن را اعلام کنم و به همین دلیل فرصت کافی برای زیارت مردم و سفر به استانها در اختیارم نبود، یعنی چیزی در حدود ۱۵ روز برای ۳۰۰ شهرستان کشور و به همین دلیل توفیق گفتگوی مفصل با مردم در شهرهای مختلف از من سلب شد و من از مردم بقیه شهرهای استان قزوین عذر می‌خواهم که نتوانستم به خدمتشان برسم..." (در مسجد محمدرسول‌الله در قزوین، انصار نیوز، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴). این سخنان که در روز چهارشنبه ۲۵ خرداد، یعنی در آخرین روز فعالیتهای انتخاباتی به زبان آمده، گواهی برین امر است که "روسنزاده عاشق ملت ایران" (مصاحبه با خبرنگاران، انصار نیوز، ۲۵ تیر ۱۳۸۴) بی آنکه از معشوق، دیداری درست و حسابی بکند و به بسیاری از انتخاب‌کنندگان خود هم اظهار عشقی بکند گوی سبقت را از همگنان برده است! آن غایب موعود چه کارها که نمی‌کند!

امروز هرچه می‌خواهند بگویند، اما آن روزهای پیش از انتخابات، در هر یک از دو اردوگاه "اصلاحتلایان" و "اصولگرایان" سخت کوشش شد تا بلکه به سود کاندیدای برتر توافقی حاصل آید. توافقی پیدا نشد و تا به پایان، کلیه کاندیداها در مبارزه انتخاباتی ماندند و هواداران خود را در حسرت دستیابی به یک وحدت، تلخکام گذاشتند.

در "اردوگاه اصولگرایان" تلاش فراوانی می‌شد که میان چهار نامزدی که از نسو به میدان آمده بودند/جماعی بر فرار شود و کسانی به کنار روند و جای خود را به "اصلاح" واگذارند. اما اجماع حاصل نشد که نشد و همه در صحنه ماندند. سه روز پیش از دور اول رأی‌گیری، در روز سه‌شنبه ۲۴ خرداد، انصار نیوز خبر می‌دهد که دکتر محمود احمدی‌نژاد بشارت داده است که "آرای مردم در این سه روز شکل می‌گیرد. شیب ملایمی از هفته گذشته شروع شده، مردم وارد ارزیابی و تصمیم‌گیری شده‌اند ... گمان می‌کنم انتخابات یک مرحله‌ای تسود". دو روز بعد،

پنجشنبه ۲۶ خرداد، یک روز پیش از شروع دور اول انتخابات، بناگهان محسن رضائی از کارزار کناره می‌گیرد و همان روز "خادم کوچک مردم" می‌گوید که "حال به لطف خداوند متعال در همه نظرسنجیهایی که صبح امروز منتشر شده، خدمتگزار کوچک شما در رأس آرای مردم فرار دارد" (انصار نیوز، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴).

پس دیگر "به لطف خداوند متعال" جای نگرانی نمانده است. ترتیب "شیب ملایم" داده شده و از جمله حضرت علامه مصباح یزدی است که این ترتیب را داده است. اما او هم که یکی از معدود روحانیان صاحب نام و مقامی است که جانب احمدی‌نژاد را می‌گیرد، بی‌محابا به آب نمی‌زند و تا اواخر اردیبهشت فقط بر وجوب شرکت در انتخابات تکیه می‌کند که تکلیف شرعی است منتها به هر کسی نمی‌شود رأی داد، باید به اصلح رأی داد؛ اما چه کنیم که "امر شناخت فرد اصلح با پیچیدگی همراه است" (انصار نیوز، ۱۸ خرداد ۱۳۸۴). آری، در اردوگاه اصولگرایان، جست و جوی "اصلح" با خینس روبرو شده است. سرگردانی همچنان ادامه دارد.

بعدها محمد سلامتی دبیر کل سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در سخنان آغازین خود در "کنگره فوق العاده" این سازمان به "تصمیم ناگهانی روز سه‌شنبه ۲۴ خرداد" مبنی بر "مداخله سازمانیافته و وسیع در انتخابات به سود نامزدی خاص..." اشاره کرد (محمد سلامتی در افتتاح کنگره فوق العاده س. م. ا.، ۷ مرداد ۱۳۸۴). یکی از نتایج آشکار این تصمیم می‌باست اعلامیه ستاد روحانیون حوزه علمیه قم باشد که در انصار نیوز، مورخ پنجشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۸۴ به چاپ رسیده است ولی همچنانکه از متن آن مستفاد می‌شود تاریخ انتشار آن باید یک یا دو روز پیشتر باشد یعنی سه شنبه ۲۴ و شاید هم چهارشنبه ۲۵ خرداد. این ستاد در اعلامیه خود پیروزمندانه و شادمانه همه مؤمنان (و برخی هم از مؤمنان) را مزده می‌دهد که بالاخره آن گره کوری را که سرانگشت پر ندبیر سریع‌مداری کیهان‌پناه هم نتوانست بگساید، گشوده است و بر "پیچیدگی" غالب آمده و "اصلح واقعی" را یافته است: محمود احمدی‌نژاد. و پس "اکنون که روزهای پایانی بررسیهای ملت بزرگ ایران در شناسائی کاندیدای اصلح و لحظات آخر از یک دوره بسبار پرتلاش و مجاهدانه... برای حامیان و مبلغان کاندیدای محبوب و مردمی دکتر احمدی‌نژاد به سر می‌رسد... نوبت آن است که دل‌های پاک زنان و مردان مؤمن ایران اسلامی بیش از پیش موجه خدا گشته و با ابتهال و تضرع خالصانه به درگاه باری‌تعالی و توسل به پیغمبر اکرم ص. و ائمه معصومین ع.، موفقیت و سربلندی ایران اسلامی را در این امتحان حساس و سرنوشت‌ساز مسئلت نماید." می‌فرمائید چگونه؟ می‌فرمائید: "با تشکیل مجالس دعا، با شرکت در این مجالس و توسل به ذوات مقدسه نبی گرامی اسلام و خاندان پاک او صلوات الله علیه و آله اجمعین، از خداوند بخواهند که با برگزاری انتخاباتی توأم با حضور یرشور مردم... دل‌های مردم را به سوی بهترین انتخاب هدایت فرمایند" و در پایان هم "نوصیه بکی از بزرگان حوزه و از علمای روشن ضمیر، مجاهد و دل‌آگاه را به اطلاع می‌رساند که فرمودند: "از دوستان بخواهید روز پنجشنبه این هفته را روزه بگیرند و همان شب نماز امام زمان عَجَلَّ اللهُ نَعَالی قَرْجَةَ الشریف بخوانند..." (انصار نیوز، ۲۶ خرداد ۱۳۸۴).

جمعه ۲۷ خرداد، "یوم‌الله انتخابات" (، کیهان، پنجشنبه، ۲۶ خرداد) بود. بوم‌اللہی

دیگر! زمان رأی‌گیری، در پی دو بار تمدید مهلت، در ساعت ۱۱ بعد از ظهر به پایان رسید. با آغاز فراغت آراء، و از نخستین ساعات، تعداد غیرمنتظره آرای "خادم کوچک مردم" آهسته آهسته شگفتی‌آور می‌شد و زمانی که وی مقام دوم را در این دور نخستین انتخابات به دست آورد و به دور دوم راه یافت، غم و بیم و هراس در دل بسیاری لانه گرفت و دیگری هم خود را برای شکرگزاری از اعانت‌های مهدوی آماده کردند. در هفت روزی که تا دور دوم مانده بود، کسانی کوشیدند تا بلکه سردار سازندگی را ازین پیکار پیروزمند بیرون بیاورند اما گویی از اهمیب و فاطمیت حمایات و عنایات آن غایب موعود یکسره غافل مانده بودند: "روستازاده عاشق ملت ایران" که خبرنگار الکترونیکی خود را با شعار "می‌شود و می‌توانیم" منتشر می‌کرد، در ساعت ۱۰،۳۰ صبح جمعه ۳ بصر دیگر از پیروزی خود اطمینان دارد و پس از انداختن برگه رأی در صندوق حوزه مسجد جامع نارمک به خبرنگاران اعلام می‌کند که "فردا آنچه از صندوقها بیرون خواهد آمد جوانه‌های امید، بالندگی و سرفرازی مجدد و برتر ملت بزرگ ایران است" (انصار نیوز، ۵ بفر ۱۳۸۴) که فردا هم جوانه‌ها خلف وعده نکردند و بیرون آمدند.

پس از پیروزی، نماینده مردم حزب‌الله در پیامی خطاب به ملت ایران، باز هم تأکید می‌کند که "من خادم همه ملت ایرانم و دولت من دولت مهربانی و محبت و رحمت، پاسداری از کرامت انسانی و حقوق آحاد مردم و خادم همه کسانی است که مفتخر به نام مقدس ایرانی هستند" و "عدالتخواهی، خودبیاوری و خدمت‌رسانی به مردم" را از آرمانها و اهداف دولت خود می‌داند (پیام خطاب به ملت ایران، انصار نیوز، ۵ بفر ۱۳۸۴).

البته باید گفت که درین پیام، احمدی‌نژاد از همه برگزارکنندگان انتخابات هم "صمیمانه" سپاسگزاری کرد و از بکایک هم نام برد: "وزارت محترم کشور و شورای نگهبان، مجریان و ناظران، بازرسان و نیروهای انتظامی و امنیتی و به‌ویژه صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران". این میان نقش "نیروهای انتظامی و امنیتی" در برگزاری انتخابات چه بوده است که این نیاز به سپاسگزاری را برانگیخته باشد؟ "مجریان و ناظران و بازرسان" که نه از وزارت کشور بوده‌اند و نه از شورای نگهبان (چرا که نام این هر دو در صدر فهرست سپاسگزاری سدگان است)، کیانند و از کجا آمده‌اند؟ و این خود پرسشی است که پاسخ خود را در سوچهی به سازمانیابی انتخابات می‌یابد اما شاید نخست باید به برخی واکنشهایی که انتخابات بر انگیخت نظری انداخت.

معین هشدار داد که فاشیسم در کمین است و کربوبی هم به نفضل بیشتر توضیح داد که این انتخابات دست‌پخت پادگانیان است که اگر می‌خواهند حزب تشکیل بدهند بهتر است رک و راست حزب درست کند و بعد هم مقام معظم هم باید مواظب کردار و رفتار بیت خودشان باشند. هاشمی بهرمانی/رفسنجانی از "بداخلاقی" در انتخابات صحبت کرد و بعد هم بغض‌کنان گفت که شکایت به محکمه عدل الهی خواهد برد (۱۹ بفر ۱۳۸۴). علی ربعی که از سوی دولت به بررسی این "بداخلاقیها" مأمور شد فرمود: "بطور قطع اقدامات غیرسرعی، غیرقانونی و غیر اخلاقی تأثیرگذار از سوی برخی دستگاهها و برخلاف وصیتنامه حضرت امام

خمینی در انتخابات صورت گرفته است". چندی بعد، در ۱۲ مرداد، آقای خاتمی هم در نامه‌ای خطاب به آیت‌الله شاهرودی، رئیس قوه قضائیه، به عملکرد "نهادهای انقلابی و فراجناحی" که "دفاع از امنیت ملی، تمامیت ارضی و پاسداری از انقلاب به آنها وجهه‌ای ارزشمند بخشیده..."، اشاره کرد که "نص قانون و نیز تأکیدات حضرت امام (ره) در خصوص عدم دخالت در عرصه سیاست، به‌ویژه انتخابات" را زیر پا گذاشته‌اند و هم "بعضی مسئولان منع شده"، در جانبداری از کاندیدای معینی "سخنرانیها" کردند و هم "با سوءاستفاده از اموال و امکانات عمومی"، "شبنامه‌ها و جزوه‌ها و اطلاعیه‌هایی... چاپ و توزیع [کردند] که عمدتاً به نفی احزاب و گروهها و شخصیتها و حمایت آشکار جانبدارانه از بعضی جریانها" اختصاص داشت. خاتمی که درین کلمات از مداخله سپاه پاسداران در انتخابات سخن می‌گوید نسبت به رواج و نفوذ برداشتهای "افراطی" در میان پاسداران هم اعلام خطر می‌کند: "پیوند زدن بنده نهادهای انقلابی با افکار افراطی که از جمله به صورت سازمانیافته در بعضی حوزه‌های علمیه وجود دارد یا با جریانهای افراطی که نحت عنوان مؤسسه‌های دینی و فکری و با انتساب به عناوین مقدس فعالیت می‌کنند زمینه نگران‌کننده‌ای از انجام فعالیتهای خودسرانه را به وجود می‌آورد...". اشارات آقای هنوز رئیس جمهور به "آیت‌الله علامه" مصباح یزدی است که نه تنها نمایندگی ولی فقیه در سپاه پاسداران مستقر در دانشگاه شهید ولایتی با اوست که تیپ مستقل ۸۳ امام صادق (سازمان نظامی - حوزوی)، را هم در پیداختیار خود دارد و علاوه برین و از جمله، با برخورداری از یک بودجه چند ده میلیارد نوماتی، "مؤسسه آموزشی پژوهشی امام خمینی" را اداره می‌کند و بر سرنوشب ۱۴ میلیارد دیگر هم از بودجه دولت که بابت "دفتر تبلیغات اسلامی حوزه عامیه قم" در اختیار اوست حکمروائی مطلق دارد. با این حرفها نباید یادمان برود که رئیس جمهور خندان نه می‌گوید که این ترمرد سپاهبان از "نص قانون و تأکیدات حضرت امام" از کی و کجا آغاز شده و نه اینکه در طول هشت سال گذشته، و برای جلوگیری از چنین وضع پر مخاطره‌ای، شخص شخص خودشان چه اقدام و اقداماتی کرده‌اند! یعنی که خودبها کم حافظه و بلکه فراموشکار هم هستند!

این حرفها برای دبگرانی بکلی بیمعنی و نامربوط است چرا که این انتخابات نه پادگانی، که آسمانی است: "همانگونه که نظام آفرینش افتضا کرد مسلمانان در صدر اسلام در جنگ پیروز شوند، همانگونه که نظام آفرینش اقتضا کرد انقلاب اسلامی به پیروزی برسد در انتخابات اخیر هم نظام آفرینش افتضای این پیروزی را دانست" (محمد رضا فاکر، نماینده مشهد و رئیس کمسیون اصل نود در جلسه علنی مجلس، ۷ تیر ۱۳۸۴، به نقل از شرق، ۸ تیر ۱۳۸۴).

رابطان عالم بالا، اگر به این دقت و اطمینان از چونی و چگونگی مقتضیات "نظام آفرینش" و دامنه و گستره مداخلات مهدوی خبر داده‌اند، از عملکرد رهبر معظم چندان سخنی نگفته‌اند. راستی را که هیچ معلوم نیست چرا ساکنان حرم علیا، با رهبر معظم انقلاب چنین رفتاری کرده‌اند نا آنجا که ایشان هم غافل از همه نصصمات مهدوی، نامزد دیگری را به میدان فرستاده است؟ اگر بیخبرش گذشته باشند که پس ولی فقیه مطلق را جدی نگرفته‌اند و اگر هم خبردارش کرده‌اند و او نمکین نکرده است که دیگر و اوایل؟ در آن زمان، همه فرائن و

امارات چنین حکم می‌کرد که آن رهبر معظم به پروزی لاریجانی نظر دارد و از سرنوشت اسفبار این یک در انتخابات هم باخبریم. ازین رفابت نامیون و مصاف بدفرجام، آنچه آن رهبر معظم را حاصل آمد نلخکامی و شکسته احوالی بود. پس به‌ناچار، به سبطره و تفوق نامزد پیروزمند مهدوی گردن نهاد یکی از روایان ثقه، عسکراولادی، از احوال او رواستی می‌دهد (۷ مرداد) که شرح سلم و رضاست و حکایت از عمل کردن به رهنمود شاعر می‌کند که "رضا به داده بده وز جبین گره بگشا": "مقام معظم رهبری"، در صحبت از "انتخابات دوره نهم و مشکلاتی که پیش آمده بود" به او گفته اسب که "من این انتخابات را به خدا سپردم. محصول به خدا سپردن انتخابات نتیجه غیرقابل پیش‌بینی داشت. خدا بر ما منت گذاشت و یک بنده ساده، اصولگرا و خادم رئیس جمهور شده است" (به نفل از انقلاب/اسلامی، ۶۲۵، ۳۰-۱۷ مرداد ۱۳۸۴). یعنی که ازینسان هم دیگر کاری بر نمی‌آمده است؟ اگر درین سخنان حقیقتی باشد اینست که اکنون دیگر نه تنها انتخاب‌کنندگان اشارات و امارات رهبر را به هیچ گرفته اند که روحانبان هم چنین کرده‌اند. در اردوگاه خودیها، گذشته از مباشر تام‌الاختیار عجل‌الله فرجه، مصباح علامه، بسار بودند روحانیان دیگری که میل رهبر را به پشیزی نگرفتند و راه خود رفتند. یعنی که رهبر معظم با همه عظمتش، زورش نمی‌رسد که بر همه چیز و همه کس سطره خود را اعمال کند و اکنون در میان خودیها و از میان ایشان، دیگرانی هستند که بصمیم می‌گیرند و به پیش می‌رانند و رهبر معظم انقلاب هم چاره‌ای جز صحنه‌گذاری بر کرده‌ای ایشان ندارد! از آن مرحله "ذوب در ولایت" چه خبر؟ دوره "ولایت مذاب"، "ولایت آبکی"، "ولایت لایت" شروع شده؟ و آخر راه، "ذوب ولایت" در برابر برادران پاسدار است؟

اما تنها قدرب مقام ولایت نیست که ذوب می‌شود. کل روحانیت هم به همین سرنوشت دچار شده است. در گفتار سیاسی حاکم در جمهوری اسلامی، قدرت سیاسی و اجتماعی روحانیت از جمله بدیهیات و مسلمات شمرده می‌شود. اکنون انتخابات ریاست جمهوری نشان می‌دهد که همه موضوعی‌ریها و توصیه‌های آبات معظم و حجج مکرم که به این یک رأی بدهید و ازین راه بروند و و ... به هیچ کار نیامده است و رأیها به نام دیگری از صندوقها درآمده است. و این نخستین بار نیست: در انتخابات انجمن شهر تهران و سپس هم در انتخابات مجلس ششم، دو فلوهای روحانیت مبارز و روحانیون مبارز یا اصلاً نتوانسند کاندیداهایی را معرفی و بوضه کنند و در نتیجه خاموش ماندند و امت اسلام را در ظلام جهل گذاشتند و یا توصیه‌هایی که کردند و رهنمودهایی که دادند به کاری نیامد و چاره‌ساز نگردید! این بی‌اثری از چه روست؟ آیا هرگز روحانیت از چنین سبطره‌ای برخوردار داشته است؟ آیا سخن گفتن از سطره روحانیت، بیش از آن که وصف واقعیت باشد از امیال و آرزوهای گویندگان و نویسندگان حکایت نمی‌کند؟ اگر جست و جوی پاسخ این پرسشها را هم به کناری بگذاریم باز هم باید به کاهش و فرسایش "نفوذ" روحانیت بیندیشیم: این امر تا کجا از تفوق گرفتن گفتار سیاسی بر گفتار مذهبی حکایت می‌کند؟ آیا ازین پس در جمهوری اسلامی، دیگر سیاست در روحانیت خلاصه نمی‌شود؟ جمهوری اسلامی ازین پس بش از بیش به این سو نمی‌رود؟ قدرنمایی پاسداران و امنیتیان از جمله به این معنا نیست؟

اکنون که نه ولی فقیه و توصیه‌های آشکار و پنهانش و نه روحانیت در انواع و اقسامش، در تعیین سرنوشت انتخابات نقش تعیین‌کننده داشتند، مرد ناشناس و با تقوی را چه کس و کسانی پیروزمندان از صندوقها در آوردند؟ درست است که کسی برنده شد که نه همه رأی‌دهندگان او را می‌شناختند و نه حتی او این زحمت را به خود داد که خود را به همگان معرفی کند. درست است که او در برابر کسی که بر همه به بدی شناخته شده بود، برنده شد. پس رأی به آن یک، رأی ندادن به این یک هم بود اما "سرنوشت" پیش ازینها رقم خورده بود. دیدیم که دبیر کل سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی از فعل و انفعالات تعیین‌کننده روز سه‌شنبه ۲۴ خرداد سخن می‌گوید و دیگری می‌نویسد که "جریان هدایت‌کننده اصلی ۲۴ ساعت مانده به انتخابات اُبوداً که همه نیروهای خود را برای رأی دادن به احمدی‌نژاد بسیج کرد" (زهر ابراهیمی، "کامل کردن حلقه‌ها با چراغ خاموش"، روز، تیر ۱۳۸۴).

روایت دیگری از چگونگی سازماندهی انتخابات را از زبان یک مقام انتظامی است که می‌نویسد که در فردای پیروزی احمدی‌نژاد در همایش فرماندهان بسیج اداری و کارگری سراسر کشور شادمانه می‌گوید: "در شرایط پیچیده سیاسی که قدرتهای خارجی و جریانهای فزونیخواه در داخل، از مدتها قبل مترصد بوده و برنامه‌ریزی کرده بودند که نتیجه انتخابات را به نفع خود تغییر دهند و از شکلگیری یک دولت کارآمد اصولگرا جلوگیری نمایند، باید پیچیده عمل می‌شد و نیروهای اصولگرا یحمدالله با طراحی درست و چندلایه توانستند در یک رقابت واقعی و ننگ‌تنگ، حمایت اکثریت مردم را به خدمتگزاری بیشتر و مؤثرتر به آنها جلب نمایند" (شرق، ۲۰ تیر ۱۳۸۴).

"پیچیده عمل" کردن آنها به یمن یک "طراحی درست و چندلایه"، اینست راز پیروزی اصولیون! (در توضیح این پیروزی نگ: زهر ابراهیمی، "کامل کردن حلقه‌ها با چراغ خاموش"، شرق آنلاین، ۲۳ تیر ۱۳۸۴). درین سخنان تا کجا واقعیت هست و از کجا دیگر لاف و گزاف پس از پیروزی است که آغاز می‌شود؟ هر چه باشد نه آن گفته دبیرکل سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی را می‌توان پذیرفت که از یک پیروزی خلق‌الساعه سخن می‌گوید که به یمن "تصمیم ناگهانی روز سه‌شنبه ۲۴ خرداد" فراچنگ آمده است و نه این "چندلایه کاری" را که سردار سپاه می‌گوید.

رویدادهای اجتماعی از زیر بته سر بر نمی‌آورند که در بستر تنشها و نلشها و آمیختگیها و گسیختگیها و درگیریهای نیروها و گروههای اجتماعی شکل می‌گیرند. هیچ عقیده و اعتقادی کارساز نیست مگر از آن زمان که در ذهن و دل و فکر معنقدانی خانه بگیرد. و صحن جامعه، با سحر و نعوذ و جنبل و جادو بیگانگی دارد. قدرت جادوگران نه از کارآئی جادو که از اعتقاد جادوزدگان سرچشمه می‌گیرد. این بدیهیات در مورد نهمین انتخابات ریاست جمهوری اسلامی نیز صدق می‌کند.

این انتخابات حاصل تدبیرهایی بود فراهم آمده برای سد بستن بر آن "حرکت اجتماعی" که خاتمی را به حکومت نشاند و در انتخابات مجلس ششم هم نمایندگانی در مجموع متفاوت با پینینیان را به مجلس روانه کرد (بهمن ۱۳۷۸). نخستین پندگیربهای نیروهای محافظه‌کار

از آن تحارب تلخ، چنین بود که ازین بس باید آن "حرکت اجتماعی" را از محرک باز دانش که دوام اصلاح‌طلبی لامحاله به "عبور از نظام" می‌انجامد! پس، نباید به هیچ قیمت خطر کرد و به چنین وضع بر مخاطره ای من در داد. گذشته از مؤلفه‌چپها و گاهی هم در کنار ایشان، سه عنصر اصلی در موج خودبهای مخالف با "اصلاحات" سخت در فعالیت بودند: روحانانی که سخن از "النصر بالرعب" می‌راندند و به همت اینان و از همان زمان بود که آنچه برخی، "فرانت فاشیستی از دین" نامیدند (عبدالکریم سروش، مصاحبه ...، فتح، ۱۵ فروردین ۱۳۷۹)، به گفتار سیاسی گروههایی از خودبهای مخالف بدل شد؛ سردارانی از پاسداران نر که با ایمان همصدایی می‌کردند و به پاسداری از دساوردهای انقلاب اسلامی و خونبهای شهیدان، هر زمان، در اعلام خطرها و هشدارهای به‌پدیدآمیز خود گفتند و تکرار کردند که زبان از حلقوم هر تنابنده‌ای که دهان به نقد و نارضانی بگساید، بیرون می‌کنسم؛ و بالاخره پیاده‌نظامی که به همت حرب الله هر لحظه به انشانی آشکار و نهان، بر می‌خاست و در هم می‌ریخت و می‌کوف و به ویرانی می‌کشد و خاک مرگ می‌باشید.

"حفظ مصلحت نظام" خودبها را بر آن داشت که در برابر چنین گفتارهای "فاسسی" و خودسریهای خستون‌آفرس، به مدارا و با به بیعملی رفتار کنند و با پرده بوسی و سرپوش گذاری بیسه کنند. نتیجه آنکه در جمهوری اسلامی، "سالهای اصلاح‌طلبی دوم خردادی"، به سالهای تحکیم و توسعه نیروها و مراکز فرادولتی و تقوی بیستر آنها بر دولت و مراجع قانونی بدل شد و آنچه در فراسوی نظارت فوآن و در بیرون از حیطه واقعیت رسمی فرار دارد بر تصمیمگیریها و سیاست‌گزاربهای رسمی و آشکار سانه انداخت. این جنب و جوش خودبهای "اصلاحات‌سنیر" از پسینایی فعال رهبر معظم بر خورداری داشت که به ضرب "حکم حکومتی" و با خدمت‌گیری "فوه قضائی"، کوشید تا به فولی "مجازات قانونی" را بر جای "خستون خیابانی" بنساند (حمیدرضا جلایی‌پور، "دولت پنهان: تفسیر فاز، خستون خیابانی"، به "مجازات قانونی"، به چه معناست؟"، گوناگون، ۲۳ نر ۱۳۷۹)، و یا به زبانی بهنر، به عادی‌سازی بیقانونی و گسترش تمرد و خودسری میدان دهد.

عناصر سه‌گانه‌ای که به سد کردن راه "اصلاح‌طلبان" کمر بسه بودند در هر فرصتی و به ناکید از مقام معظم رهبری یاد کردند و از وجوب اطاعت از او گفتند ضمن اینکه در عمل، و به اقتضای مصالح و منافع خود، حرف رهبر را به بسیزی نگرفتند و راه خود رفتند و مستقل عمل کردند. این چنین بود که پاسداران فرودگاه جدیدالتأسس بهران را در ۱۹ اردیبهشت ۱۳۸۳ به زور و نهیدید جنگنده‌های هوایی و سلاحپوشان زمینی، تسخیر کردند بی‌آنکه رهبر اطلاعی دانسته باشد و به نوصیه‌های مکرر او هم، از تسخیر فرودگاه دست نکشیدند. و سوراای نگهبان هم، علیرغم نوصیه های مؤکد رهبر، به بررسی مجدد صلاحیت داوطلبان ریاست جمهوری تن در نداد و در نتیجه رهبر معظم انقلاب، دو تن از داوطلبان را به ضرب "حکم حکومتی" نآبید صلاحیت کرد و سخنگوی سوراای نگهبان هم گفت که این حکم حکومتی به معنای تفسیر رأی سورا نسنس! در جریان انتخابات هم، زمانی که نردنکانی از بیت رهبری کوشیدند که نامزدان اصولگرا را به توافقی کسانند و نامزد واحدی را به میدان بفرسند، احمدی‌نژاد حنی از حضور

درین جلسات خودداری کرد. افلاس انتخاباتی لاریجانی نیز نشانه دیگری از دامنه واقعی ید و بیضای مقام معظم رهبری را به دست داد.

اگر چنین شده است، کدام گروه و سازمان و نیرو و نهادی است که توانسته است در فاصله‌ای حداکثر سه روزه، از سه شنبه تا جمعه صبح، در سراسر کشور و در ۲۱۲۳۸ حوزه شهری و ۱۹۸۳۳ حوزه روستائی این تصمیم را عملی کند؟ چنین نیروئی حاصل سحر و جادو نیست بابد سازمانی سراسری، مجهز و برخوردار از شبکه فعالانی گوش به فرمان در همه جا باشد که به نفع منافع و مصالح خود و برای کسب قدرت سیاسی این انتخاب را ممکن گردانیده است. چنین سازمانی، در لحظه و به یک چشم به هم زدن پدید نیامده است و به ناگهان و یکهو پا به صحنه سیاسی ایران نگذاشته است. همینکه از چنین شبکه سراسری برخوردار است خود دلیلی بر این واقعیت است که هم‌اکنون در صحنه بوده است. در ایران اسلامی، چه نیروی سازمانیافته‌ای مگر سپاه پاسداران به چشم می‌خورد که از چنین امکاناتی برخوردار است باشد؟ پاسداران در جمهوری اسلامی، دولت موازی هستند؛ واقعیت و در ورای قانون. با همه امکانات و لوازم و تجهیزات، شماره ایشان را به تقریب ۱۲۵ هزار تن گفته‌اند. شاید هم بیشتر و نه شاید هم کمتر. حافظان نظام و پاسداران انقلاب اسلامی و ارزشهای آن. اکنون دیگر مدیهاست که سپاه به دولتی در دولت و در کنار دولت بدل شده است. نفوذ و قدرت از ایشان است چندین و چند بار هم که نظام را در خطر دانسند فریاد اعتراض را به تهدیدات صریح در آمیخند که می‌آییم و می‌کنیم آنچه را نباید بکنیم. با ۷۰ بندرگاه آزاد و با سازمان اطلاعات موازی و حضور در همه اقتصاد و جامعه. مسئولیت بسیاری از مقامات کلیدی به عهده پاسداران سابق است و می‌گویند که بیش از یک سوم از نمایندگان مجلس ششم هم از میان ایشان آمده‌اند. پس، شبخعلیخانی داریم که هنوز شاه نیست اما دیگر اگر شاه هم ببخشد او نمی‌بخشد آن تصرف فرودگاه بین‌المللی تهران در ۱۹ اردیبهشت ۱۳۸۳، پیام صریح و روشنی داشت و نشان می‌داد که قدرت واقعی در کجاست و با چه کسان است! پاسداران اختیار و اداره بسجبان را هم در اختیار دارند. و شماره آنان را از چند صد هزار تا چند میلیون گفته‌اند. از سویی بسیج ادارات و سازمانهاست مرکب از کسانی از اعضای سازمانها و ادارات که وظیفه چشم و گوش مافوق خود را انجام می‌دهند. جیره‌ای می‌گیرند و خیری می‌رسانند و اینجا و آنجا و خاصه در شهرهای کوچک هم کاری چاق می‌کنند و گرهی می‌گسایند: چای و فندی می‌رسانند، سیمانی پخش می‌کنند و به دوائر دولتی مراجعه می‌کنند و در محله هم صلواتی می‌فرستد و بیشتر امر به معروف می‌کنند تا نهی از منکر. نه تنها وسیله‌ای برای کنترل پانیننیا که نوعی واسطه هم میان آنها و آن بالاتیهای بنادنشن و دیوانسالار! بسیج به معنای اخص هم هست (۲۰۰ تا ۵۰۰ هزار تن) که مزدورند و اجر و تمام وقت. درین انتخابات، حفظ امنیت حوزه‌های رأی‌گیری در عهده اینان بود و پس در همه حوزه‌ها حضوری چشمگیر و البته رأی‌گیر دانسند. در همان یکی دو روز آخر است که میسران تلفن کار بسججیان را از هویب واقعی " نامزد اصلاح " خبردار کردند و ایتان هم به یمن راهنمائیها و توصیه‌ها و تأکیدات اصولگرایانه‌ای سخت مؤثر خود، نامزد اصلاح را به رأی‌دهندگان شناساندانند. گذشته ازینها،

بسیاری از بسیجیان در سازمانی که شورای نگهبان پس از انتخابات مجلس هفتم و به منظور اعمال نظارت بر انتخابات به وجود آورده است نیز عضویت دارند. شماره اعضای این سازمان را ۳۰۰ هزار بن فلمداد کرده‌اند (حسین رضوانی، "احزاب و تشکیلات ۳۰۰ هزار نفری"، *اقبال*، ۲۹ خرداد ۱۳۸۴). این چنین است که نامزد مردم حزب‌الله از زیر بته سبز نشده‌است!

وجود و انجام مراسمی به‌عنوان "انتخابات" را به معنای وجود دموکراسی در یک کشور و نشانه‌ی خصلت دموکراتیک یک نظام سیاسی دانستن، معلول را به جای علت نشانیدن است. شاید این را هم باید از خدمات آقای خاتمی به نظام ولایت فقیه دانست که توانسته است چنین نصوری را بیافریند که در چنین نظامی، همگی شهروندان از حق انتخابی برخوردارند. و اکنون چنان همگی افسون این افسانه شده‌اند که بحث از انتخابات بدون توجه به خصوصیات اجتماعی - سیاسی نظام جمهوری اسلامی و بیرون از زمان و مکان و خارج از تاریخ و جغرافیای جریان می‌یابد. فراموش نباید کرد که صحبت از جامعه‌ای است که بر اساس "آپارتاید خودی و غیر خودی" سازمان یافته است و پس همه اعضای آن در بیان نظر و رأی خود، از جمله در زمینه انتخاب شدن و انتخاب کردن، از حقوق یکسان و برابری برخوردارند. در این نظام، انتخابات هم چون همه جنبه‌های دیگر واقعیت اجتماعی، در سلطه و اسارت منطق "آپارتاید خودی و غیر خودی" جریان می‌یابد. حضور غیر خودیها در انتخابات، حضوری منفعلانه است. انتخابات، انتخابات خودبهاست. و انسان هم، به معنای مجموع نظام، از انتخابات پیروز و خرسند بیرون آمدند چرا که نگرانی اصلی ایشان از عدم مشارکت مردم بود و ازینرو بود که بر "مشارکت حداکثری" تأکید داشتند چرا که می‌رسیدند که تجربه تلخ انتخابات شورای شهر و مجلس هفتم تکرار شود و بار دیگر همه جا از انزوای جمهوری اسلامی سخن به میان آید. خودیها اکنون می‌توانند به اسناد نتایج این انتخابات، چنین ادعاهایی را کذب بدانند که هنوز همچنان از پایگاه گسترده مردمی برخورداریم! پیروزمندان دیگر این انتخابات همچنین آن کسان هستند که می‌گفتند که خودیهای اصلاح طلب اقلیتی بیش نیستند و سخن ایشان مبنی بر ضرورت توسعه اجتماعی و سیاسی یاه و پوچ است و با نیازهای محرومان مستضعف خوانائی ندارد. و انسان، شکست نامزدان اصلاح طلب را نایدی بر مدعای خود می‌بندد.

این انتخابات همچنین از کارائی نظام جمهوری اسلامی گواهی می‌دهد که هنوز چالشها و همواردخواهیها را جاره می‌آفریند و از موانع راه و پستی و بلندیها می‌گذرد و در حل مشکلات ناتوان نیست، پس می‌تواند برپا بماند و دوام بیاورد. انتخابات همچنین از حال و روز مخالفان جمهوری اسلامی خیر می‌دهد که با وجود کثرت و تنوع، هنوز در سازماندهی مبارزه و به دست گرفتن ابتکار عمل ناتوان مانده‌اند. "تجربه خاتمی" نشان داد که از درون راهی نیست، از بیرون هم که نوانش نیست. نه پای رفتن، نه دل ماندن و نه یارای درهم شکستن! مانده و در مانده، در میان زمانه، چه باید کرد؟ آن شعر نصرت رحمانی را از یاد نبریم: "قفل یعنی که کلیدی هست، قفل یعنی که کلید!"

این انتخابات نقطه عطفی است در تنظیم روابط خودیها با یکدیگر. آنچه با انتخابات

شورای شهر آغاز شده بود اکنون به پایان خود نزدیک می‌شود. پشت سر گذاشتن دولتهای دوره. تاکنون خودیها با همه اختلافی که با هم داشتند و به خون هم تشنه بودند بازهم بالاخره بالاتفاق حکومت می‌کردند. "نظر به پردازان" از ضرورت حضور در حاکمیت سخن می‌گفتند که به هر قیمتی هم شده باید بمانیم. خودیها، از آن روز اولی که بازرگان و بعد هم بنی صدر را به کناری راندند تا همین دیروز و در دوران خانمی، مقامات و مسئولینها را میان خود تقسیم می‌کردند که "نیمم ز ترکستان و نیمم ز فرغانه" ولی همه با هم. دعوا بر سر تعیین سهم هر یک بود. هر روز و مدیر و رئیس هم اول به جناح خود جوابگو بود و بعد به مقام مافوق حکومتی! اکنون درینجا و آنجا می‌نویسند که ازین پس، حاکمیتی یکدست و یکپارچه بر کشور حکومت می‌کند. و پس کار یکسره شده است! نشانه‌هایی بر تأیید این برداشت، هم در اظهارات احمدی‌نژاد و هم در نخستین انتخاباتها و انتصابهایش به چشم می‌خورد.

و این سخن وصف واقعی است و با بیان آرزویی؟ و اگر هم امروز واقعی باشد تا کی و کجا می‌تواند دوام و قوام داشته باشد؟

در واقع "اصولگرایان" هم یکدست و یکپارچه نیستند و در طی حیات کوتاه خود، هم پیش از انجام انتخابات و هم پس از آن، نشانه‌های مکرری از ناهماهنگیها و تفاوتها و اختلافها و دسته‌بندیها در میان ایشان پدیدار شد. و دلیلی نیست که ازین پس هم چنین پیش نیاید چرا که انلاف ایشان بر فراز کانونهای تشکیلاتی چندگانه و ناهمسو فرار گرفته است: وابستگی به رهبری، وابستگی به روحانیت و وابستگی به نیروهای نظامی و امنیتی. این سه نیرو همواره هم‌آهنگ و همراه نیستند و در میان ایشان زمینه‌های مخالفت و ناهمراهی کم نیست و اگر نه بسیار است.

چه شد که چنین شد؟ چیزی نشد! همان شد کی می‌بایست می‌شد. پاسداران گام دیگری به پستی نهادند، حالا که دیگر شبکه اطلاعات موازی خود را هم دارند، بندر و فرودگاه هم که دانشند و در مجلس هم که بودند و فقط معلوم نیست این اظهار بندگی کردنهای مکرر و وقت و بیوقت به رهبر چقدر نعارف است و تا کی ادامه خواهد یافت؟ درست است که احمدی‌نژاد آمده است اما مهم آنست که تا کی دوام می‌آورد؟ و پس حرکت بعدی کدام است؟ این چنین بود ظهور محمود موعود.

انتخابات در جمهوری اسلامی،

چند ملاحظه

علی شیرازی

به نظر من انتخابات در جمهوری اسلامی برخلاف عقیده برخی از ناظران، تنها یک امر نمایشی نیست، امری هم نیست که بتوان آن را تنها با اشاره به تقلباتی که در آن در هر حال صورت می‌گیرد توضیح داد. انتخابات در نظام حاکم بر این "جمهوری" دارای نوعی اعتبار به معنی سپردن برخی از تصمیمات بی‌اهمیت حکومتی به رأی مردم است، تا آنجا که نه تنها خسارنی بر نظام موجود وارد نکند، بلکه سازگار وجود آن نیز باشد. برای نوجبه این نظر نوجه خواننده را به دو نکته جلب می‌کنم.

اول موضوع نفلب در انتخابات. گرچه به هیچ وجه قصد انکار آن را ندارم ولی اهمیت آن در نتایج انتخابات را هم آنچنان تعیین‌کننده نمی‌بینم که در ارزیابی برخی از ناظران مشاهده می‌کنم. انتخابات در جمهوری اسلامی بر طبق موازین دموکراتیک انجام نمی‌گردد، ولی جگونگی آن با کیفیت انتخابات در کشورهای سوسالستی سابق، با در برخی از نظامهای دبکناتوری معاصر فرق دارد. همانطور که می‌دانیم میزان مشارک مردم در انتخابات این نوع کشورها همیشه نزدیک به صد در صد بوده است و برندگان آن نیز همواره از آرائی به همین نسبت برخوردار شده‌اند. اما آمار انتخابات در جمهوری اسلامی صوری دیگر دارد. ارقام رسمی‌ای که در باره مشارک مردم در انتخابات و سهم نامزدها از رأی شرک‌کنندگان در آنها منتشر می‌کنند هیچگاه آن چنان قابل اعتماد نبوده‌اند که بتوان بر صحت آنها سوگند خورد. صرفنظر از تمایل همیشه موجود به دستبرد در ارقام، برخی موانع ساختاری (مانند ضعف دستگاهها و روشهای آمارگیری و نظرسنجی و بی‌اعتمادی شرک‌کنندگان به نظرسنجان و آمارگران) هستند که مانع از قبول بی‌چون و چرای این ارقام می‌شوند. اما تردید در صحت ارقام رسمی دست‌کم به همان نسبت رواست که در باره رقمهائی که برخی از مخالفان جمهوری اسلامی ارائه می‌دهند. تمایل شدید آنها به انکار صحت ارقام رسمی، (مثلاً درباره میزان مشارک مردم در اسخابات) یا موجب کاهش تعداد ارقام رسمی می‌شود، (به آن اندازه

که سازگار به میل منکران باشد)، و یا سر از افزایش تعداد صاحبان حق رأی در می‌آورد، (آن قدر که میزان مشارکت را به اندازه مطلوب آنها برساند). دلایل آنها برای صحت این کاهش و افزایش بیشتر از گرایش سیاسی آنها ناشی می‌شود تا از دسنرسی به ارقام و آمار قانع‌کننده. ناکنون در جمهوری اسلامی، بدون محاسبه انتخابات میان دوره‌ای، ۲۵ بار انتخابات برگزار کرده‌اند. یک بار مجلس بررسی نهایی پیشنویس قانون اساسی. نه بار انتخاب رئیس جمهور، هفت بار انتخاب نمایندگان مجلس، دو بار انتخاب اعضای شوراها، سه بار انتخاب اعضای مجلس خبرگان و سه بار همه‌پرسی. واقعیت این است که حاکمان جمهوری اسلامی با همه علاقه‌ای که به نمایش حمایت مردم از حکومت خود دارند هیچگاه، همانند حکومت‌های استبدادی دیگر، دعوی شرکتهای بالای نود در صدی مردمی در انتخابات را نکرده‌اند. تنها یک استثناء از این قاعده وجود دارد که مربوط به همه‌پرسی فروردین ماه سال ۱۳۵۸ است. طبق گزارش وزارت کشور، در آن همه‌پرسی بیش از ۹۸ درصد مردم شرکت کردند. پس از آن بالاترین رقمی که از جانب دولت درباره شرکت مردم در انتخابات ذکر شده است از آن انتخاب خانمی برای بار اول است، که رقم آن به نزدیک به هشتاد درصد رسید. علاوه بر این مقامات رسمی هرگاه که میزان مشارکت مردم کاهش بسیار داشته است از اعلام آن امتناع نکرده‌اند. مانند انتخابات دومین دوره مجلس خبرگان که با شرکت تنها ۳۷ درصد از صاحبان حق رأی برگزار شد، یا انتخابات دور دوم شوراها، با فقط ۴۹/۹ درصد شرکت مردمی.

از ارقامی که برای ۲۵ فقره انتخابات ذکر کرده‌اند: ۲ مورد زیر ۵۰ درصد، ۹ مورد زیر ۵۵ درصد، ۱۳ مورد زیر ۶۰ درصد، ۱۷ مورد زیر ۶۵ درصد، ۲۰ مورد زیر ۷۰ درصد و ۲۲ مورد زیر ۷۵ درصد فرار دارد (محاسبه بر مبنی داده‌های وزارت کشور است).

علاوه بر این اگر روند مشارکت در طول این مدت را حساب کنیم متوجه یک گرایی نزولی از سال ۵۸ به بعد می‌شویم. این کار را محسن شریفی بر اساس آمار همه انتخابات تا سال ۱۳۸۲ انجام داده است (شرق ۱۵ و ۸۴/۶/۱۶). نتیجه، فروکش میزان مشارکت در انتخابات از یک میانگین ۶۷ در صدی درسه سال اول بعد از انقلاب است به یک میانگین ۵۹ در صدی در انتخابات سالهای آخر محاسبه. جالب آن است که رشد مشارکت در این سالها خاص استانهای محروم (جز لرستان) بوده است، بر عکس در استانهای نسبتاً مرفه میزان مشارکت روند نزولی داشته است احتمالاً می‌توان با فرض نیازم محرومیت اقتصادی با محرومیت فرهنگی به این نتیجه رسید که میزان مشارکت در انتخابات در جمهوری اسلامی نسبت معکوس با درجه برخورداری از امتیازات فرهنگی دارد.

میزان مشارکت در انتخابات اخیر هم با ۶۲/۵ درصد در دور اول و ۵۹/۶ درصد در دور دوم، مؤید روند نزول یابندهای است که ذکر شد. حال اگر میزان آرای باطله در انتخابات اخیر را هم در نظر بگیریم (۳/۴ درصد در دور دوم و ۴/۲ درصد در دور اول، در انتخابات سال ۱۳۸۰ این رقم ۱/۸ درصد بود) می‌بینیم که میزان مشارکت به زیر ۵۹ درصد مذکور می‌رسد و بنابراین حکایت از ادامه این گرایش نزولی می‌کند. مقایسه دیگری که می‌توان کرد کاهش میزان مشارکت در انتخابات اخیر رئیس جمهوری نسبت به دو دوره پیش از آن، یعنی

انتخابات سالهای ۷۶ و ۸۰ است (۸۰ در صد و ۶۷ درصد). گرچه این نسبت در مقایسه با انتخابات دوره‌های پنجم و ششم، ۵۴/۱۶ در صد و ۵۰/۱۶ در صد) بالاتر است. در این دو دوره کاندیدای برنده رفسنجانی بود.

بررسی که پس از مشاهده این ارقام و روند نزولی آنها می‌تواند مطرح بشود درباره معنی آنهاست. آیا آنها تنها از یک برخورد ماهرانه‌تر و باورپذیرتر به امر نفلب در انتخابات حکایت می‌کنند یا علتهای دیگری دارند که قابل جستجو مثلاً در رویکردی دیگر به امر انتخابات در جمهوری اسلامی می‌باشد؟

آیا نمی‌توانیم نشانه‌هایی از این رویکرد را مثلاً در نظریه ولایت فقیه به نحوی که منظور بنیانگذار جمهوری اسلامی بوده است دریابیم؟ می‌دانیم که در باره ولایت فقیه و گستره اختیارات آن و ارتباط آن با رأی مردم نظرات متعددی (نک به: محسن کدیور، حکومت ولایتی). یکی از آنها نظریه ولایت فقیه انصابی با تفسیر خمینی است، که به چند علت برای رأی مردم و انتخابات، اعیاری، گرچه محدود ولی جدی، قائل می‌شود. گرچه در تجربه عملی جمهوری اسلامی خدشه‌های مؤثری به این اعتبار وارد شده است، ولی تأثیر آنها هنوز به آنجا نرسیده است که اعتبار را به کلی، منظور که در افراطی‌ترین نظریه "حکومت اسلامی" منظور است، منکر بشوند. علل اهمیت انتخابات در این نظریه از چند جهت است:

اول از جهت نیاز نظام به مقبولیت نزد مردم، و یا دلبسته به تحمل آن، از آن رو که مقبولیت، و به میزان کمتر تحمل نظام، توان دفاعی آن را بالا می‌برد و موجب دوام آن می‌شود. البته بین مقبولیت و مشروعیت تفاوتی بزرگ و کیفی است. در این نظریه مشروعیت نظام نه از آرای مردم، بلکه از اراده خداوند ناشی می‌شود. مقبولیت به صورتهای مختلف تجلی می‌یابد. یکی از آنها شرکت و رأی مردم در انتخابات است. علاوه بر این انتخابات خود موجب مقبولیت می‌شود، از این طریق که در انتخاب‌کنندگان تصور شرکت در قدرت و بابرین داشتن اعتبار را ایجاد می‌کند.

دوم از جهت کارآمدی نظام، چه به معنی فقط حفظ آن و چه به معنی حسن انجام وظایف عمومی‌ای که معمولاً به عهده حکومتهاست. در هر صورت تأمین کارآمدی بستگی مستقیم به مقبولیت نظام و یا دلبسته کم سارشی با آن توسط مردم دارد. گفتم که بذورش نظام با دادن امکان انتخابات به مردم افزایش می‌یابد.

سوم از جهت تفکیکی که در نظریه ولایت فقیه انصابی و در فقه سیاسی بین حکم و موضوع حکم قائل می‌شوند. در حالی که بعین حکم در موضوعات مختلف حکومتی در انحصار فقه است، ساختن موضوع حکم امری است که به کارشناسان وامی‌گذار می‌شود. مجلس، قوه مجریه و شوراهای شهری و روستایی از جمله نهادهایی هستند که با خود عمل کارشناسی انجام می‌دهند و یا نتیجه کارشناسیها را بررسی می‌کنند یکی از طرف بعین اعضا و با رتاب این نهادها، انتخابات آنها توسط مردم است.

چهارم از جهت علاقه نظام به برهز از آن افعالی است که وهی آن در انظار عموم (داخلی و خارجی) و کاهش مقبولیت آن را سبب می‌شود. از آنجا که در جو سیاسی حاکم بر دنیای

امروز انکاء به رأی مردم و برگزاری انتخابات برای تعیین مصدیان حکومت از واجبات می‌باشد و لایق فقیه هم باند صورت خود را آن جنان بیازاید که جلوه‌ای مغایر با این واجب ندانسته باشد. نوجه به این ضرورت در داخل کشور هم لازم است، در کنسوری که سابقه آشنائیش با اهمیت رأی مردم و انتخابات به صد سال رسیده و مبارزه برای واقعی ساختن این مهم، از صد سال هم گذشته است نمی‌بوان بدون قبول کاهش مقبولیت منکر آن شد و بساط انتخابات را یک سره برچید. از اهمیت این سابقه همین بس که ندوین‌کنندگان قانون اساسی جمهوری اسلامی با نام جفائی که در این قانون به اصل حاکمیت مردم روا داشتند نتوانستند از تعبیه نهادهای انتخاباتی در آن گریز بکنند.

بنجم، و ورای نظریه ولایت اسصایی، از جهت واقعیت پراکندگی قدرت حکومتی در جمهوری اسلامی و رقابت سرسختانه شرکای حکومت برسر سهم بردن هرچه بیشتر از آن قدرت، رقابت یکی از شاخصهای اصلی این نظام بوده است حتا هم اکنون که بنا بر قول بسیاری از ناظران، نظام یکدست شده است، باز مبارزه درونی بین اجزاء صاحب قدرت ادامه دارد. در این مبارزه سهم رقبان از راههای مختلف بعسن می‌شود که یکی از آنها انتخابات است.

البته نباید فراموش کرد که نظام جمهوری اسلامی، همانگونه که در نظریه ولایت انتصایی فقهها و در قانون اساسی جمهوری اسلامی منظور شده است، اخبار امور اصلی حکومت را به رأی مردم و نمایندگان منتخب آنها واگذار نمی‌کند نهادهای اصلی قدرت هم در قانون اساسی و هم در حکومتی که این قانون تعریف می‌کند و هم در حکومت فراقانونی موجود دور از دسترس نمایندگان منتخب مردم هستند. علاوه بر این فواسن ناظر بر تعیین نمایندگان مردم، نظارت استصوابی شورای نگهسان و انواع دیگر دخالتها در انتخابات همه طوری بنظم شده‌اند که انتخاب‌شدگان در محدوده سیال خودبها باقی بمانند و غیر خودبهای راهی به نهادهای انتخابی بدا نکنند. نابراین آنچه در این گفتار در باره اعتبار رأی مردم و انتخابات در جمهوری اسلامی آمده است ناظر بر همین محدوده ننگ در نظریه و عمل است اما این محدوده از نظر آن بخش از رأی‌دهندگان یا مکوم می‌ماند، به تصور این که آنها با رأی خود در مهمات حکومت هم واقعاً مؤثر می‌شوند، یا آنها علیرغم ووقف بر محدودیت اثر رأی خود، در انتخابات شرکت می‌کند تا شاید به همین اندازه به مطلوب خود دست یابند.

از اس ملاحظات که بگذریم می‌توانیم نظری هم به اسباباخر ببینداریم. احمدی‌نژاد نهایتاً با ۶۳ درصد آراء در دور دوم انتخاب شد. این رقم در معایسه با آرای خاتمی در دو دوره پسیس (به ترتیب ۶۹ و ۷۸ درصد) رقم کمتری است؛ با آرائی که رفسنجانی در دوره ششم (۶۳ درصد) به دست آورد؛ ولی خیلی بانسنتز از رائی که هم او در دوره بنجم کسب کرد که ۹۴/۵ درصد بود، با شرکت ۵۴/۶ درصد حائزان حق رأی.

احمدی‌نژاد در دور دوم ۵۶۲۹۶۰۳ رأی بیشتر از کل آرای هر سه نامزد محافظه‌کار در دور اول داشت. این جهس رأی از کجا حاصل شده است؛ دستبرد در آراء، بسیج توده تازه‌های از رأی دهندگان در دور دوم و به نفع او، یا ربرش آرای اصلاحگران به نفع احمدی‌نژاد. می‌توان

هر سه این عوامل را در این جهش مؤثر دانست. رمضانزاده، سخنگوی دولت خانمی، در جانی گفته است که ۳۸٪ از رأی دهندگان به معین در دور اول، در دور دوم به احمدی نژاد رأی دادند (شرق ۸۴/۵/۱۵). این می‌شود ۱۵۴۰۶۳۸ رأی. حال اگر رأی دهندگان به معین آماده برای چنین تحول شگرفی بوده باشند می‌توان تصور کرد که آمادگی رأی دهندگان به کروی به همین تحول پیش از اینها بوده است، به ویژه از آن رو که کروی آرای پنج میلیونی خود در دور اول را عمده‌ا از همان بوده‌ای از رأی دهندگان تحصیل کرده بود که احمدی نژاد در دور دوم، آیا همین گمان را در باره بخشی از رأی دهندگان به مهرعلیزاده نمی‌توان برد که دور اول ۱۲۸۹۳۲۳ رأی آورده بود؟

شایعات و محاسبات در باره تقلب در دور دوم و به نفع احمدی نژاد فراوان است. نه می‌توان منکر نقاب شد و نه اینکه اعتمادی چندان به ارقامی داشت که در باره چند و چون آن ذکر می‌کنند. از احتمال دست بردن در آراء که بگذریم درباره علل پیروزی احمدی نژاد سخنهای فراوان گفته‌اند. می‌توان آنها را به چهار دسته تقسیم کرد: ۱- عللی که مربوط به رفتار اصلاح‌طلبان هستند، ۲- عللی که از شیوه عمل محافظه کاران ناشی می‌شوند، ۳- عللی که از نحوه برخورد مردم به انتخابات و نامزدها سرچشمه گرفته اند و ۴- علل ساختاری.

علل مربوط به رفتار اصلاح‌طلبان در سه نوع کاسنی قابل جمعند. اول کاستیهای مربوط به شیوه برخورد اصلاح‌طلبان در دولت و در مجلس به نظام و به مواعینی که محافظه‌کاران در برابر برنامه‌های اصلاحاتی آنها ایجاد کرده بودند. نتیجه این شیوه برخورد عدم موفقیت اصلاح‌طلبان در تأمین رضایت مردم و در نهایت از دست دادن رأی آنها در انتخابات سه‌گانه آخر بود. دوم کاستیهای ناشی از ماهیت نخبه‌گرایانه و محفل‌مداری اصلاح‌طلبان که در عدم توجه آنها به بسیج توده‌ها و سازماندهی آنها در قالب تشکیلات حزبی انعکاس یافته است. سوم کاستیهای ظاهر شده در نحوه شرکت آنها در انتخابات. البته این انتقاد هم شده است که آنها با شرکت در انتخابات موجب پیدایش تصور مشروعیت آن در ذهن مردم و شرکت بیش از حد انتظار آنها در انتخابات شدند. از این که بگذریم عدم توجه آنها به لزوم ائتلاف، عدم توجه آنها به نیازها و انتظارات قشرهای محروم جامعه، ناشناس بودن نامزد آنها، حساب باز کردن روی پراکندگی آرای محافظه‌کاران و عدم شناخت نیروهای بسیج‌کننده و برنده سازنده آنها در صف سپاهیان، بسیجیان، هیئت‌ها و غیره. علل مربوط به نحوه عمل محافظه‌کاران یکی به دخالت، به قول محسن آرمین، حزب پادگانی، در انتخابات بر می‌گردد و دیگری موفقیت آنها در الفای این تصور در ذهن بخشی از توده رأی‌دهنده که احمدی نژاد هیچ تعلق به بنیان اصلی فسادهای اداری، آسیبهای اجتماعی و بیعدالتیهای اقتصادی ندارد. او کسی است که هم می‌خواهد و هم می‌تواند همه این خباثتها را از صحنه حکومت و جامعه و بازار ایران از بین ببرد.

سهم مردم در پیروزی احمدی نژاد مبتنی بر نا آگاهی گروه بزرگی از آنها از واقعیات عالم سیاست و چند و چون نیروهای دخیل در آن است. این که آنها نمی‌دانند چه کسی یا چه گروه، حزب یا جناحی نماینده چه گرایشها و چه توانها در صحنه سیاست است آنها را آماده برای متأثر شدن از انواع القانات توسط مدعیان ریاکار می‌کند. پیداست که یک علت عمده در

ناآگاهی سیاسی مردم بستن درهای اطلاعات بر روی آنهاست، که روی دیگرش انحصار و کنترل اطلاعات در دست حاکمان اصلی است. وقتی که، به قول رمضان زاده، سخنگوی دولت خاتمی، برای ۸۷٪ مردم صدا و سیما تنها منبع کسب خبر است (شرق) ۸۴/۵/۱۵)، و این دو در انحصار حاکمان محافظه کار قرار دارند انتظار آگاهی از مردم چندان معقول به نظر نمی‌رسد. تعیین دقیق انگیزه‌های رأی‌دهندگان به احمدی نژاد به علت فقدان بررسی و تحلیل‌های کمی و کیفی غیرممکن است. می‌توان قبول کرد که انگیزه‌ها متعدد بوده‌اند. بیستک او بخش اصلی آرای خود را از کسانی دریافت کرد که به هر علت حامی نظام موجودند. محسن آرمین تعداد آنها را ۹/۵ میلیون نفر می‌شمرد. هم او معتقد است که سه ملیون از رأی دهندگان به احمدی نژاد از مخالفان سنتی رفسنجانی هستند، یعنی برای پیشگیری از انتخاب رفسنجانی به او رأی دادند (ایران امروز ۸۴/۷/۱۱). دور از ذهن نیست که برخی از کسان هم او را با این امید انتخاب کرده باشند تا او با افزایش خرابیها، مقدمات سرنوینی نظام را فراهم بکند. برخی قسمی از رأی او را رأی ضد نظام می‌دانند، زیرا که او قول مبارزه با پلیدیهای را داده بود که در نظر مردم شاخص این نظام‌اند.

می‌رسم به علل ساختاری که من به ذکر دو فقره از آنها در اینجا اکتفاء می‌کنم: یکی به ماهیت اقتدارگرایانه حکومت و انتخاباتی مربوط است که توسط آن برگزار می‌شود و دیگری به نحوه واکنش اپوزیسیون غیر خودی در مقابل حکومت و انتخاباتش. از یک جانب حکومت راه دخالت بر این اپوزیسیون در سیاست را می‌بندد و دسترسی آن به توده مردم را وسیعاً ناممکن می‌سازد و از طرف دیگر این اپوزیسیون، متحیر است که با این حکومت چه بکند، جز آرزوی نابودی آن را داشتن و، بنا برین، امتناع از شرکت در انتخابات و چشمپوشی از تأثیرگذاری در نتیجه آن.

یک نکته هم به عنوان تکمله و توضیح پایانی در باره امتناع‌کنندگان یا تحریمها بگویم. نزد برخی از مفسران اصلاح طلب شاهد نمایی کم و بیش آشکار به انداختن نقصیر شکست آنها در انتخابات بر دوش تحریمیان هستیم. جالب آن است که به موازات این کوشش فرافکنانه می‌بینیم که آنها سعی در بیمقدار بودن تأثیر تحریم در نتیجه انتخابات هم می‌کنند. یکی تحریمها را شکست خورده می‌خواند و بیش از همه مغبون، و دیگری سهم تأثیر حرکت آنها را به هفت درصد محدود می‌کند. یکی سهم تحریمیان در جمع صاحبان حق رأی را ۲۰ درصد می‌خواند و دیگری معتقد است که معمول شرکت در انتخابات همان ۶۳ درصد دور اول بوده است معیار همه این تفسیرها تصور یک رقم ثابت برای میزان مشارکت در انتخابات در ایران است. حداکثر میزان ثابتی که فرض می‌کنند ۸۰ درصدی است که در انتخاب خاتمی در سال ۷۶ حاصل شد. ولی می‌دانیم که نه تنها در آن زمان بخش معتبری از صاحبان حق رأی انتخابات را تحریم کردند، بلکه حتا در اولین همه پرسی در فروردین سال ۵۸ که میزان شرکت در آن ۹۸ درصد بود باز هم یک بخش تحریم‌کننده وجود داشت. نتیجه این که تا آمار قابل اعتماد در این باره وجود نداشته باشد نمی‌توان رقم واقعی تحریم‌کنندگان را به دست آورد و آن را از رقم کسانی که به علل دیگر از شرکت در انتخابات پرهیز می‌کنند تفکیک کرد.



طرح ار باجو

محمد اروونقی

بمب اتمی "اسلامی"؟!

طی دو سال گذشته، برنامه‌های اتمی جمهوری اسلامی به یکی از مسائل مهم سیاسی در عرصه بین‌المللی تبدیل شده است. اکنون دیگر روزی یا هفته‌ای سپری نمی‌شود بدون آنکه خبری با اثری از مسئله اتمی ایران در سرلوحه اخبار رسانه‌های جهانی قرار نگیرد. دولت آمریکا، به‌عنوان یکی از مدعیان این مسئله - جدا از اینکه بخواهد یا بتواند تهدیدات مکرر خود را مورد اعمال مجازاتهای اقتصادی و با حمله نظامی به ایران عملی کند - ناکنون با این اندازه موفق بوده است که مسئله برنامه‌های اتمی ایران را به صورت یک موضوع عمده سیاست بین‌المللی تبدیل کند. در این باره، البته، عامل اصلی ماجرا یعنی رژیم حاکم ایران نیز هیچ کوباهی نکرده است. بعد از رو شدن پنهانکاریهای طولانی مدت و افشای یکی بعد از دیگری تأسیسات، مراکز و فعالیتهای گسترده هسته‌ای جمهوری اسلامی در رسانه‌ها و مجامع بین‌المللی، اظهارات و موضع‌گیریهای ضد و نقیض مسئولان حکومتی نیز، هر چه بیشتر،

به حساسیتها و نگرانیهای افکار عمومی جهانی دامن زده است و، فراتر ازینها، نقیب آشکار "الگوی" کره شمالی از جانب برخی از جناحهای حکومتی هم عملاً به قصد تبدیل این امر به یک مسئله بین‌المللی و بهره‌برداری از آن بوده است. طبق این الگو، توانائی تولید بمب اتمی و یا وانمود کردن کسب این توانائی، می‌تواند به مثابه حربه مؤثری در مناسبات بین‌المللی برای اخذ یارهای از امتزات، و بویژه تضمین عدم تعرض نظامی و تأمین "امنیت" نظام، به‌کار گرفته شود بر این مینا، دلیل اصلی بهاجم نظامی آمریکا علیه عراق نه داشتن "سلاحهای کستار انبوه" از سوی رژیم صدام که، برعکس، نداشتن چنین سلاحهایی بوده است و، متقابلاً، دلیل عدم حمله آمریکا به کره شمالی نیز که در "محور شرارت" تعریف شده به وسیله جرج بوش و در کنار عراق قرار داشته، این بوده است که رژیم کیم جونگ ایل خود معترف یا مدعی داشتن سلاح اتمی است. اخبار و شواهد گوناگونی هم مؤید آنست که فعالیت‌های اتمی جمهوری اسلامی نیز، که از حدود بیست سال پیش شروع شده، پس از گنجانده شدن این رژیم در "محور شرارت"، سرعت و شتاب افزونتری یافته است.

سابقه فعالیت‌های اتمی در ایران، در واقع، به حدود پنجاه سال پیش و به دوره رژیم شاه می‌رسد که یکی از عرصه‌های جاه‌طلبی مال‌حولبایی آن نیز توسعه تکنولوژی هسته‌ای و ورود به "باشگاه کشورهای اتمی" بود. ایجاد حدود بیست نیروگاه اتمی، با استفاده از کمک‌ها و همکاری‌های شرکتهای دولتهای فرانسه، آلمان و آمریکا، از جمله برنامه‌های بلند مدت آن رژیم در این عرصه بود. نخستین قرارداد همکاری آمریکا با ایران در زمینه فعالیت‌های هسته‌ای صلح‌آمیز در سال ۱۳۳۶ بسته شده و نخستین رآکتور اتمی آزمایشی ایران به‌همراه سوخت مورد نیاز آن به وسیله آن کشور تأمین شد. حکومت شاه "بمان منع گسترش" سلاحهای اتمی را امضا کرده بود ولی، با توجه به وسعت و تنوع و هزینه‌های سنگین برنامه‌های اتمی در آن دوران، دستیابی آن نظام به توانایی ساخت بمب اتمی نیز منتفی نبود. با اینهمه، آمریکا در دوره ریاست جمهوری جerald فورد، فروش هشت نیروگاه اتمی و همچنین تکنولوژی لیزری قابل استفاده در عنی‌سازی اورانیوم به ایران را، در سال ۱۳۵۵، مورد تأیید قرار داد (قابل توجه است که برخی از مقامات فعلی دولت آمریکا، از جمله دیک چنی، دونالد رامسفلد و بل ولفووبتر که اکنون مربیاً درباره برنامه‌های اتمی ایران هشدار می‌دهند، در آن هنگام به ترتیب رئیس دفتر کاخ سفید، وزیر دفاع و نماینده دولت جerald فورد در "آژانس کنترل سلاحها و خلع سلاح" بودند و نقش مؤثری در تصویب فروش تجهیزات و تکنولوژی مذکور به رژیم شاه داسه‌اند). در هر حال، آنچه از مجموعه طرحهای هسته‌ای بلند مدت آن رژیم با اروپا و آمریکا تا سال ۱۳۵۷ به مرحله اجرا رسیده بود، ساختمان دو نیروگاه اتمی بزرگ و مهمترین آنها، نیروگاه بوشهر بود که توسط شرکت آلمانی "ریمنس" ساخته می‌شد و کارهای آن رو به پایان بود.

در پی استقرار حکومت اسلامی در ایران، همه آن طرحها متوقف و حتی نیروگاه بوسهر نیز به حال خود رها شد تنها استفاده‌ای که از این نیروگاه به عمل آمد لوله‌های آن بود که از جنس آلزاژ مخصوص و بسیار گرانبها بود و به وسیله "جهاد سازندگی" به مصرف لوله‌کنشی آب

در روستاهای اطراف رسید! اما پس از مدتی، در حالی که جنگ ویرانگر میان ایران و عراق به شدت ادامه داشت (وزیر امور خارجه اسبق رژیم، علی اکبر ولایتی، در مصاحبه‌ای با روزنامه نئی‌اقتصاد، ۵ شهریور ۸۴، تصریح می‌کند که "کار هسته‌ای ما تقریباً بیست سال سابقه دارد. فعالیت هسته‌ای به این صورت منظم تقریباً از اواسط دوره دولت آقای مبرحسین موسوی شروع شد. ما به عنوان وزارت خارجه نقش تعیین‌کننده‌ای در ارتباط بین مجموعه هسته‌ای ایران و دیگر کشورها داشتیم و لذا در جریان جزئیات بسیاری از مسائل هستیم. این راهیست که بیست سال آمده‌ایم و..."). و به همین جهت نیز کمبود منابع ارزی دولت کاملاً محسوس بود، جمهوری اسلامی به صرافت از سرگیری بخشی از برنامه‌های هسته‌ای برجای مانده از قبل، از جمله نیروگاه بوشهر، افتاد و برای این کار به سراغ "زیمنس" رفت. ولی این شرکت که ضمناً خسارات ناشی از لغو یکجانبه قرارداد از سوی ایران را هم مطالبه می‌کرد، زیر فشار دولت آمریکا، حاضر به تجدید همکاری و تکمیل نیروگاه ناتمام نشد. سرانجام دولت روسیه مایل به همکاری با ایران برای احداث و تکمیل نیروگاه بوشهر شد و بدین منظور بود که در سال ۱۳۷۴ قراردادی به مبلغ ۸۰۰ میلیون دلار میان ایران و وزارت انرژی اتمی روسیه به امضا رسید. طبق این قرارداد، روسیه کارشناسان فنی، لوازم، قطعات و سوخت مورد نیاز این نیروگاه را تأمین می‌کند و پسمانده‌های سوخت نیز (که می‌تواند در تولید اتمی به‌کار گرفته شود)، طبق قرارداد جداگانه‌ای به روسیه تحویل داده می‌شود. اما تکمیل این نیروگاه طی ده سال گذشته نیز با اشکالات بسیار روبرو شده و آغاز بهره‌برداری از آن هم مرتباً به تأخیر افتاده است (آخرین موعد اعلام شده برای شروع کار آن یازم یا زمستان ۱۳۸۵ است). در واقع تکمیل و راه‌اندازی این طرح هم، در شرایط موجود، به‌وسیله‌ای برای "باجگیری" روسیه مبدل شده است، چرا که این دولت برای ادامه کارها، با طرح شروط تازه، از جمهوری اسلامی باج می‌خواهد و با خواباندن کارها، از آمریکا امتیاز می‌گیرد. چنان که قرارداد دوم مربوط به عرضه سوخت و تحویل گرفتن پسمانده‌های آن، پس از مدتها تأخیر، سرانجام در اسفند گذشته، به مبلغ ۸۰۰ میلیون دلار، به امضای طرفین رسید (باید یادآور شد که این مبالغ تنها مربوط به هزینه‌های ارزی همین دو قرارداد اخیر است و مجموع هزینه‌های تاکنونی نیروگاه بوشهر به چندین میلیارد دلار بالغ می‌شود).

هرچند که نیروگاه اتمی بوشهر تنها طرح هسته‌ای اعلام شده و رسمی جمهوری اسلامی (به‌غیر از راکور آزمایشی قدیمی دانشگاه تهران و طرح‌های مرتبط با آن) طی سالهای گذشته بوده است، ولی همانطور که افشاگریهای دو سه سال اخیر و یا نتایج بازرسیهای مراجع بین‌المللی آشکار می‌سازد، فعالیت‌های هسته‌ای نهانی رژیم از چنان تنوع و دامنه گسترده‌ای برخوردار بوده که طرح بوشهر، در واقع، به‌منزله بخش عیان یک کوه بزرگ پنهان است. نخستین گزارش مبسوط بررسیها و بازرسیهای "آژانس بین‌المللی انرژی اتمی" که در خرداد ۱۳۸۲ ارائه شد، شرح مفصلی از "تخلفات" و "فصولات" ایران - بر مبنای مقررات پیمان منع گسترش سلاحهای اتمی - را عرضه می‌دارد: واردات و فرآوری اورانیوم، ایجاد مراکز غنی‌سازی اورانیوم با استفاده از "سانتریفوژ" (دستگاههای ایجاد نیروی گریز از مرکز که در فرآیند

غنی‌سازی به‌کار می‌رود) در نظنز و نهران، احداث واحد تولید آب سنگین در اراک (برای استفاده‌ی آبی در رآکتورهایی که از آب سنگین استفاده می‌کنند و با رآکتورهای نیروگاه بوشهر متفاوت هستند) از جمله مواردی بود که جمهوری اسلامی وقوع یا وجود آنها را اصلاً به آژانس خبر نداده و یا در اطلاع‌رسانی بموقع کوتاهی کرده بود. شورای حکام آژانس بین‌المللی با بررسی این گزارش، ضمن انتقاد شدید از ایران و تأکید بر ارائه اطلاعات و همکاری کامل با آژانس، خواستار پذیرش "پروتکل الحاقی" به پیمان گسترش سلاحهای اتمی (که امکان بازرسی سرزده و گسترده از تأسیسات هسته‌ای را میسر می‌سازد) از جانب ایران می‌شود.

در دو سال اخیر، شش بار دیگر هم "پرونده" اتمی جمهوری اسلامی در اجلاس شورای حکام آژانس بین‌المللی مطرح گردیده و بازرسیهای کارشناسان آژانس هم، کمابیش، همچنان ادامه داشته است اما، به‌رغم اصرار مقامات حکومتی ایران برای بسنه شدن این "پرونده" در آژانس، "پرونده" همچنان مفتوح مانده و حتی بر حساسیت آن نیز افزوده شده است. آشکار شدن وجود نوع جدیدتری از "سانتریفوز"ها (موسوم به "پی ۲") و یا مواد اتمی دیگری مانند "پلونیوم ۲۱۰" در مراکز هسته‌ای ایران، فرار داشتن اغلب این مراکز در جوار تأسیسات نظامی، آغسبه بودن بعضی از دستگاههای موجود به اورانیوم بسار غنی‌شده، و... ابهامات تازه‌ای راجع به مقاصد واقعی جمهوری اسلامی در این عرصه آفریده است و، علاوه بر اینها، افشای این امر که دولت ایران نیز یکی از مشتریان اصلی "بازار مکارهای" بوده است که به‌وسیله عبدالقادر خان، "پدر بمب اتمی" پاکستان برای فروش "مصالح و ابزار و فنون" لازم برای ساختن سلاحهای اتمی دایر شده بود، شک و تردیدهای موجود را تقویت کرده است. موضع رسمی تاکنونی آژانس بین‌المللی نیز مبتنی بر همین ابهامات و تردیدهاست: اگرچه شواهد کافی و دلایل قاطعی برای اثبات این موضوع که جمهوری اسلامی در پوشش برنامه‌های هسته‌ای خود در صدد دستیابی به بمب اتمی است وجود ندارد ولی، متقابلاً، دلیلی هم در دست نیست که جمهوری اسلامی به چنین کاری مبادرت نکرده و نخواهد کرد. در یک کلام، بر پایه سوابق و شرایط موجود، این بر عهده جمهوری اسلامی است که صلح‌آمیز بودن برنامه‌های هسته‌ای خود را اثبات نماید.

مسئولان حکومتی همواره می‌گویند که "جمهوری اسلامی به دنبال سلاح اتمی نیست" و تأکید می‌کنند که، طبق مقررات پیمان منع گسترش، "دستیابی به دانش پیشرفته هسته‌ای، و از جمله غنی‌سازی اورانیوم، حق مسلم ایران است" اما، در همین حال، فصولات و خلفات از همان مقررات نیز همچنان ادامه می‌یابد. در حالی که برای همکاری با آژانس اعلام آمادگی می‌کنند، موانع و بهانه‌های تازه‌ای در این راه به‌وجود می‌آورند، پروتکل الحاقی را می‌پذیرند ولی برای تصویب و رسمیت قانونی آن کاری نمی‌کنند. از یک سو صحبت از غنی‌سازی محدود و آزمایشی می‌کنند، از سوی دیگر از تکمیل چرخه سوخت در داخل و حتی صدور سوخت اتمی به خارج حرف می‌زنند و در مجلس خود هم مصوبه‌ای می‌گذرانند که دولت را ملزم به تداوم و توسعه کامل فرآیند غنی‌سازی (که می‌بواند نهایتاً به امکان ساخت بمب اتمی هم بینجامد) می‌کند. مجموعه این موضعگیریها و سیاستهای دوپهلوی، مبهم و متناقض گردانندگان رژیم،

طبعاً، صلح‌آمیز بودن اهداف آنها را نیز زیر علامت سنوآل می‌گذارد و بر حساسیت و نگرانی جامعه بین‌المللی می‌افزاید. وسوسه‌های برخی از گردانندگان رژیم برای ورود "بی‌اجازه" به "باشگاه اتمی" جهانی نیز که در موارد مختلفی، به نلویح یا به تصریح ابراز گردیده هم مزید بر علت شده است. همین حاکمان بودند که، برخلاف مصالح ملی و به رغم عرف و موازین بین‌المللی، آزمایش موفقیت‌آمیز اولین بمب اتمی در یک کشور همجوار یعنی پاکستان را به ژنرال‌های حاکم "نبریک" گفتند و از مسلح شدن یک "کشور اسلامی" به سلاح اتمی ابراز خرسندی کردند. همراه شدن طرح توسعه ساخت موشک‌های دوربرد (با همکاری کره شمالی) با برنامه های گسترده جمهوری اسلامی هم موجب تشدید حساسیتها درباره ماجراجوییهای جدید ملایان حاکم بر ایران شده است.

برخورد به این ماجراجوسه‌های اتمی نیز، به‌توبه خود، باعث بروز دو گرایش متفاوت در بن‌فدرتهای بزرگ جهانی، خاصه میان آمریکا و اروپا گردیده است. دولت جرج بوش، در انطباق با یکجانبه‌گرایی و سیاستهای مورد نظرش برای "خاورمیانه بزرگ"، اساساً، در بی‌وقف و تعطیل کامل برنامه‌های اتمی جمهوری اسلامی، و گرنه کشاندن پرونده به شورای امنیت و محکومیت آن و اعمال مجازاتهای اقتصادی، و نهایتاً بهاجم نظامی (راساً و با با همراهی اسرائیل) علیه تأسیسات اتمی و مراکز نظامی ایران است "راه حل" آمریکاییها، بنا برین، پسبرد "الگوی" لبیبی در وهله نخست، و گرنه اجرای "الگوی" افغانستان با عراق را در مورد ایران تجویز می‌کند (رژیم سرهنگ قذافی، یکی دیگر از مشتریان عبدالقدیر خان، هم از چند سال پیش به صرافت تجهیز به بمب اتمی افشاده بود که زیر فشار تهدیدات آمریکا و برنابنا ناگزیر به انصراف شده و به برچیدن و نابود کردن کلیه تجهیزات و تأسیسات اتمی خود، در ارای لغو مجازاتهای بین‌المللی و عادی‌سازی روابط با دولتهای مذکور، گردن نهاد).

اتحادیه اروپا، از سوی دیگر، سیاست مذاکره و اعمال فشارهای سیاسی و دیپلماتیک، به‌منظور متقاعد کردن سران جمهوری اسلامی به دست کشیدن از وسوسه‌های اتمی و توقف کامل فعالیتهای غنی‌سازی اورانیوم، در برابر امکان استفاده از تکنولوژی و سوخت وارداتی برای تولید انرژی اتمی و پاره‌ای کمکهای فنی و اقتصادی و بازرگانی دیگر را دنبال می‌کند. در تعقیب این رویکرد، و در هماهنگی با آژانس بین‌المللی، نیز وزرای خارجه آلمان، برنابنا و فرانسه، به نمایندگی از اتحادیه اروپا، در مهر ۱۳۸۲ به ایران رفتند و "بیانیه نهران" را با مقامات دولت ایران امضاء کردند. طبق این بیانیه، ایران ضمن اعلام آمادگی برای همکاری همه‌جانبه با آژانس بین‌المللی و پذیرش پروتکل الحاقی، همه فعالیتهای غنی‌سازی اورانیوم را نیز به‌صورت "داوطلبانه" به حال تعلیق درآورد و طرفهای اروپایی هم قول دادند که دسنمایی ایران به "فناوری مدرن" را تسهیل نمایند. اما مسئولان حکومتی، به این عنوان که اروپاییها به تعهداتشان عمل نمی‌کنند، آغاز برخی از فعالیتهای مربوط به فرآیند غنی‌سازی را اعلام و اجرای آن بیانه را مختل کردند. دسنه‌ای از حکومتگران، در پیگیری الگوی کره شمالی، زمزمه‌های خروج کامل از پیمان منع گسترش را تکرار کردند درحالی که دسنه‌ای دیگر از آنها مایل به حصول نوعی توافق با اتحادیه اروپا و بهره‌گیری از اختلاف آن با خط‌مسی آمریکاییها بودند.

در هر صورت، دولتهای اروپایی، در بلاشی دوباره برای متقاعد ساختن حاکمان ایران، دور دیگری از گفتگوهای فراگیر با ایران را از تابستان سال گذشته شروع کردند که تا اوایل سال جاری هم مرتباً ادامه داشت. اروپاییها، در این دور، مسائل سیاسی و حقوق بشر را هم بر موضوعات مورد مذاکره افزودند و مقامات رژیم هم، متقابلاً، "تضمین امنیت" جمهوری اسلامی را خواستار شدند. این دور از مذاکرات هم، ظاهراً به واسطهٔ اصرار جمهوری اسلامی بر ادامهٔ فعالیتهای مربوط به غنی‌سازی اورانوم، تا به حال به نتیجه‌ای نرسیده است. ضمن آنکه رویکردهای متفاوت اروپا و آمریکا نیز، در مورد ارجاع احتمالی پروندهٔ ایران به شورای امنیت، به هم نزدیکتر شده است و در همین حال، سرنوشت این مذاکرات و موضعگیری بعدی جمهوری اسلامی در این باره هم به انتخابات ریاست جمهوری رژیم در ماه آتی پیوند خورده است.

مروری گذرا بر سابقه و روند برنامه‌ها و فعالیتهای اتمی در سرزمین ما، یکبار دیگر این واقعیت دردناک را در برابر دیدگان می‌نهد که در جریان پنجاه سالهٔ همهٔ این برنامه‌ریزیها، عقد قراردادهای لغو قراردادهای و انواع بده بسانهای داخلی و خارجی، که بول آنها از جیب مردم این سرزمین پرداخت شده و نایب آنها مستقیماً با سرنوشت جامعه ارتباط می‌یابد، این مردم اساساً هیچ امکانی برای اظهار نظر و ابراز رأی و ارادهٔ مشترکشان نداشته‌اند. نه زمانی که نطفهٔ طرحهای هسته‌ای ریخته می‌شد، نه موقعی که قراردادهای چندمیلیارد دلاری بسنه می‌شد و یا فسخ می‌شد، نه هنگامی که پروتکل الحاقی پذیرفته و یا رد می‌شد و نه وقتی که مناطق شهری پرجمعیت در تهران و اصفهان و اراک به مراکز استقرار تأسیسات هسته‌ای تبدیل می‌گردد، کسی نظر صاحبان اصلی این سرزمین را نرسید که آیا این کشور، با برخورداری از منابع طبیعی سرشار نفت و گاز اصلاً به انرژی اتمی نیاز دارد؟ هیچ کس نگفت که هزینه‌های مالی فعلی و آتی این طرحها و قراردادهای چقدر خواهد بود؟ و چرا باید با اینهمه عقب‌ماندگی عریان در همهٔ رشته‌های فنی و صنعتی بخش بزرگی از بودجهٔ کشور صرف کسب "دانش پیشرفتهٔ هسته‌ای" شود؟ کسی به مردم توضیح نداد که آثار و عواقب زیست‌محیطی این طرحهای اتمی نسنجیده چیست و چه کسی مسئول فاجعه‌های اتمی جبران‌ناپذیر احتمالی خواهد بود؟ اینها و دهها سؤال اساسی دیگر در این باره همواره بی‌پاسخ مانده است در حالی که بعد از اینهمه سالها و اینهمه هزینه‌ها حتی یک کلووات برق هم ازین طرحهای هسته‌ای تولید نشده است، و اکنون هم جمهوری اسلامی با ماجراجوییهای اتمی خود، در واقع، صدمات و خطرات افزونتر، و خصوصاً خطر تهاجم نظامی بیگانگان، را بدید آورده است. با وجود همهٔ اهمت و حساسیت فوق‌العاده‌ای که اکنون پروندهٔ اتمی ایران در صحنهٔ بین‌المللی و مناسبات خارجی به خود گرفته است، نباید از نظر دور داشت که این امر پیش از هر چیز، یک مسئلهٔ داخلی و مربوط به خود ایرانیان است. حکومت جمهوری اسلامی که همچنان که گفتیم همهٔ فعالیتهای خود را از مردم پنهان نگهداشته، اکنون می‌کوشد تا با تبلیغ و تحریک احساسات و "غرور ملی"، از پاسخگویی به مردم در این زمینه طفره برود و خلافتکاریها و ماجراجوییهای خود را بوجیه کند. مردم ایران باید از چند و چون برنامه‌های اتمی مطلع باشند و بتوانند دربارهٔ آغاز و اتمام، تعطیل یا ندادن آنها آزادانه اظهار نظر و تصمیمگیری کنند.

درباره زندگی و زمانه

سیمین بهبهانی

۱) خطابه در بروکسل

متن سخنان سیمین بهبهانی در کنفرانس "ایران پس از انتخابات" که از طرف احزاب سبز پارلمان اروپا در روز چهارشنبه ۲۹ ژوئن ۲۰۰۵ / ۸ تیر ۱۳۸۴ به ریاست خانم انجلیکا بیر، نماینده عالی‌رتبه پارلمان اروپا در ایران، در محل پارلمان بروکسل برگزار گردید

خانمها، آقایان، درود صمیمانه‌ام را بپذیرید.

من به اینجا آمده‌ام با این امید که زبان صدها هزار مادری باشم که دختران و پسران نوجوانشان به حوخته اعدام سپرده شده یا در جنگ به شهادت رسیده‌اند. آمده‌ام که صدای بی‌وگان جوانی باشم که همسرانشان شهید یا اعدام شده‌اند و با کوششی شگفت فرزندان یتیمشان را بر سفره بزرگ شپهای گرسنگی به ثمر رسانده‌اند و کسی آنان را باری نکرده است.

آمده‌ام تا بازگویی غم زنانی باشم که شوهرانشان در حبسهای دراز مدت گرفتارند. آمده‌ام تا از بن فروسی، اغنباد، فقر، زوال اخلاقی، نظاهر به نفوا در خابان و نهانکاری فسق در نیستان سخن بگویم

نه! نه!

من به اینجا آمده‌ام تا از حقوق بشر و دموکراسی سخن بگویم؛ از حرمت انسان که عزیزترین آفریده خداست و بیست و شش قرن پیش در کشور من عزتش را شناخته بودید و سند این عزت استوانه‌ای است از گِل پخته که در آغاز قرن بیست و یکم بر اعتبار فواین بسر صحه می‌گذارد. اعلامیه حقوق بشر انسان را شایسته زندگی آرام و شرافتمندانه و به دور از ستم معرفی می‌کند، آزادی اندیشه و بیان و عقیده و برخورداری از مواهب طبیعی و دانی و هنری را حق او می‌داند و تسلط هیچ کس را بر او نمی‌پذیرد. با ابهمه چگونه است که حکام می‌کوسند که دین را با حکومت بیامیزند و خود را جانشین و نماینده خدا معرفی کنند و احکام خود را به نام دین بی‌چون و چرا به اجرا درآورند؟

امروز، در بعضی از ادیان، فصاص و نغزیر به صورت تازیانه زدن، قطع اعضای بدن، سر بریدن، چشم برکنندن، به دار کشیدن، سنگسار و نفی بلد و انواع دیگر آزارها معمول است که نه با حقوق بشر سازگار است و نه با دموکراسی.

زندان در قاموس حقوق بشر و دموکراسی، فقط محیطی سالم و امن و بهداشتی است برای جداسازی مجرمان از مردم صالح. همچنین محلی است برای تهذیب اخلاق و آموزش معیارهای سلامت نفس به مجرمان. مجازات اعدام هم می‌رود که به فراموشی سپرده شود. چگونه است که در کشورهای دیکتاتوری این همه اعدام سیاسی و زندانی سیاسی داریم؟ مگر نه اینکه آزادی عقیده از اصول مهم حقوق بشر است؟ بعضی از اندیشه‌وران در روزگاران گذشته حکومت را ناشی از قدرت الهی می‌دانستند اما امروز دموکراسی، حکومت را ناشی از اراده و انتخاب مردم می‌داند. با این حال در قانون اساسی برخی کشورها، حکومت به قدرتی تعبیر می‌شود که از جانب خدا به حاکم وقت اعطاء شده است. چنین حاکمی قطعاً خود را نماینده خدا و صاحب تسلطی بی‌پایان بر جان و مال و عقاید مردم می‌داند. آیا چنین حاکمی می‌تواند دموکرات باشد؟

درباره حقوق بشر و دموکراسی به قدر فهم و وقتی که در اختیارم بود، سخن گفتم؛ حالا سخنی دارم با نمایندگان این پارلمان که مرکز برخورد اندیشه‌ها و حصول آراء ارزشمند است شما وارث مباحث فیلسوفان بزرگ یونان و روم و صاحب تفکر اندیشه‌وران متأخر و معاصر هستید. کشورهای خاورمیانه و جهان سوم هم دارای منابع طبیعی ارزشمندی هستند که خود نمی‌توانند مستقلاً از آن بهره ببرند. اگر دولت‌ها و کارگزاران این کشورها نیندیشیده و بی‌مسئولیت، با خدای ناکرده با سوءنیت فصد و انگاری این منابع را داشته باشند، آیا شما به خود اجازه می‌دهید که با بستن فرارادهای شناورده و قبول پست‌تهداها بی که در آینده به فقر و فلاکت بخشی از مردم جهان منجر می‌شود، مراتب عدل و انصاف را فدای منافع کشورهای خود کنید؟ گمان ندارم که چنین باشد.

امروز جهان خانه‌ای بزرگ است که خانواده‌ای مرکب از ملیتهای گوناگون ساکن آن هستند. شوربختی در هر کجای عالم که باشد، مثل سونامی به جنوب و شمال، شرق و غرب هجوم می‌آورد و بوسعه بافته و نیافته نمی‌شناسد. هراس همه ما از آن روز است.
در پایان:

به امید روزی که خرد بر جهل پیروز شود و آزادی بر جای خودکامگی بنشیند و صدای آزادگان و آزاد مردان در گلو حفه نشود و هیچکس به نام مجرم سیاسی در گوشه زندانها نبوسد. به امید روزی که هیچکس زیر پرچم دین باروت بر شکم نبندد و هر روز گوشه‌ای از جهان را با زخمی جذامی ببالاند به امید روزی که بشر سلاح اتمی را به جهنمی دور از جهان ما بسپارد و از "خبر" فن‌آوری هسته‌ای بگذرد و اندیشه خود را برای بافتن انرژیهای سالم به کار اندازد. و اگر نه روزی خواهد آمد که بشر برای دفن زباله‌های اتمی، جایی جز شکم خود پیدا نکند: هم اکوس ماهها و گاوها هم به رادیوآکتیویته آلوده‌اند!
ای اندیشه‌وران، صلح و سلامت جهان خود را پاس بدارند!

۲ بیار امضا کنم

تو وقف زندان تنت و من تماشا کنم
قسم به زن نازم اگر محابا کنم
زبان از آن بایدم که آشکارا کنم
به پای حق می‌روم ز سر چه پروا کنم
که با کدامین دعا دو دست بالا کنم
به شام زندانیان دریچه ای وا کنم
خدای من! کافرم اگر مدارا کنم
نه موجب لعنتی که بر زلیخا کنم
بگو که از این گناه که را میرا کنم
چه کرده‌اند ازستم چگونه حاشا کنم
نقیض احکامشان بیار امضا کنم

۱۳۸۱/۸/۴

چگونه با دشمنت به دوستی نا کنم
تو وقف زندان نب و من بمانم خموش
اگرچه تلخ است حق نمی توانم نهفت
زبان سرخ مرا غم سر سبز نیست
بین دل ننگ من خدای خوبم، بگو!
ز نور تک آیه بس که با گلی روشنی
گروه دور از خدا مدار چهلند و ظلم
هزار یوسف بین به بند ابان اسیر
نه باعث نهمتی که گرگ را بسنه‌اند
بین که با بندیان برادران زمان
بحکم دیوان بلخ چه نارواها رواست

۳ هفتاد و هشتمین سالروز تولدم را جشن نمی‌گیرم

بدان دلیل که بسیاری از دوستانم از دنیا رفته و یا این که در زندان به سر می‌برند، سالروز تولد خویش را جشن نمی‌گیرم.

سیمن بهیمانی، شاعر معاصر، در گفت و گو با خبرنگار فرهنگ و اندیشه ایلنا، به مناسبت سالروز تولدش گفت: در ۲۸ تیرماه ۱۳۰۶ در محله همت آباد نهران در خانواده ای فرهنگی متولد شدم؛ پدرم "عباس خلیلی" روزنامه نگار و نویسنده و مادرم "فخری ارغون" بود که او نیز دستی بر آتش داشت؛ من نیز چون در چنین خانواده ای متولد شدم، بسیار عجیب بود اگر شاعر نمی‌شدم.

وی در ادامه تصریح کرد: از همان کودکی به شعر و ادبیات علاقمند بودم، اما اولین شعرم را در ۱۲ سالگی سرودم و زمانی که ۱۴ ساله بودم این شعر، در روزنامه "نوبهار"، که زیر نظر "ملک الشعراء بهار" بود، منتشر شد که انتشار آن خود مهر تأییدی بر شعر من بود. شاعر مجموعه "خطی از سرعت و آتش" در ادامه یادآور شد: تحصیلاتم را تا دوره دبیرسان ادامه دادم و مدتی نگذشت که سر از مدرسه مامایی در آوردم؛ اما از آن جا بنا

به دلائلی اخراج شدم و تحصیلاتم را پس از ازدواج در دانشکده حقوق ادامه دادم و در سال ۱۳۴۱ در رشته حقوق قضایی مدرک گرفتم.

وی در ادامه باد آور شد: دو بار ازدواج کردم که حاصل آن ۳ فرزند، دو پسر و یک دختر است که هر یک در رشته تحصیلی و کاری خود موفق هستند.

بهیمنی با اشاره به انتشار اولین مجموعه شعرش به نام "سه نار شکسته" در سال ۱۳۳۰، گفت: این مجموعه آمیزه‌ای از شعر و نثر بود پس از آن در سال ۱۳۳۴ "جای پا" را که بیستر دو بینی پیوسته نیمایی بود، منتشر نمودم؛ سومین مجموعه شعرم نیز "چلچراغ" نام داشت که آمیزه‌ای از غزل و دو بیتی بود و در سال ۱۳۳۶ منتشر شد.

بهیمنی در ادامه افزود: پس از آن، در سال ۱۳۴۱ مجموعه "پس از آن مرمر"، "رستاخیر" را در سال ۱۳۵۲، "خطی در سرعت و آتش" را در سال ۱۳۶۰، "دشت ارژن" را در سال ۱۳۶۲، "جای پای تا آزادی" را در سال ۱۳۶۸، گزیده شعر را در ۱۳۶۸، "یک دریچه آزادی" را به سال ۱۳۷۴، "یکی مثلاً این بود" را به سال ۱۳۷۹ و مجموعه آثار را در سال ۱۳۸۲ منتشر کردم.

بهیمنی با اشاره به آثار منشور خود گفت: در قالب نثر نیز آثاری چون "ان مرد، مرد همراهم" را در سال ۱۳۷۰، "با قلب خود چه خریدام" را در سال ۱۳۷۵، "کلید و خنجر" را به سال ۱۳۷۸ و "یاد بعضی نفرات" را در سال ۱۳۷۸ منتشر نمودم و در حال حاضر نیز آثاری درست انتشار دارم.

بهیمنی افزود: از سال ۱۳۳۰، رسماً به عنوان شاعر از من نام برده می‌شد و در ابتدای دوره شاعریم تحت تاثیر شاعرانی چون نیما و پروین اعتصابی بودم.

وی یادآور شد: من در وزن و درونمایه و شگردهای ساختاری غزل، تغییر ایجاد کردم و قالبی در غزل به وجود آوردم که پذیرای همه مسائل اعم از عشق، داستان و مطالب اجتماعی، فولکلور، گفت و گو، منولوگ و ... است؛ همچنین من در ۷۶ وزن شعر سرودم که بعضی از این اوزان از یاد رفته بودند و بعضی از این اوزان را هم خود کشف کردم.

شاعر مجموعه "سه نار شکسته" با اشاره به این نکته که شعر من متأثر از مسائل اجتماعی و دنیای اطرافم است، یادآور شد: اگر شاعری بخواهد، مسائل اجتماعی، فرهنگی و سیاسی را به زور وارد شعرش کند، اثری ساختگی بیش نخواهد بود و در حد شعار خواهد ماند.

تراژدی قرن ما



خلیل ملکی

www.iran-archive.com

خلیل ملکی یکی دو بار به نوشتن شرح زندگی خود پرداخت و هر بار انجام این منظور به پایان نرسید. متن مفصلتری که ملکی در زندان محکمه نظامی در ۴۵-۱۳۴۴ در شرح زندگی خود نوشته است پیش ازین به همت و با مقدمه مشروح محمدعلی همایون کاتوزیان به چاپ رسیده است (نگ: خلیل ملکی، خاطرات سیاسی، با مقدمه محمدعلی همایون کاتوزیان، چاپ دوم: بهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۸، ۴۸۸ ص.). آنچه در اینجا می‌آید مجموعه ۹ مقاله ملکی است که در فاصله ۳۰ آبان ۱۳۳۹ تا ۱۷ تیر ۱۳۴۰ در هفته‌نامه‌های آینده‌روشن (شماره ۱، سال ۱) و علم و زندگی (شماره های ۲-۷ و ۱۱ و ۱۲) با عنوان کلی "تراژدی قرن ما" به چاپ رسیده است. این دو هفته‌نامه که در آن ایام و در پی هم انتشار یافت از نشریات جامعه سوسیالیستهای ایران بود. ملکی در بین مقالات از نوجوانی و جوانی و روزگار تحصیل خود می‌نویسد و در قلم او، نگاه به گذشته، بیش از آنکه وقایع‌نگاری و شرح رویدادها باشد، بهانه‌ای است برای پرسش و اندیشه درباره زمان و زمانه و مردمان و گزین و گزینها و نشیب و فرازهای مبارزه دوران، بیکار در راه آزادی و برابری.

ح

"ای لنین ای فرشته رحمت کن قدم رنجه زود بی رحمت
هین بفرما که خانه خانه تست تخم چشم من اشیانه تست"

ابن گفنه عارف ترجمان احساسها و انتظاراتی بود که مردم استعمار زده شرق، بخصوص سسل جوانی که در آرزوی ساختن جهان نو و نظام نوین اجتماعی دیگری بودند از انقلاب اکنبر و بانان آن داشنند. قرن ما را قرن انم و فضا نامیده‌اند. تسلط انسان قرن بیسنم بر اتم و فضا علامت و نسانه این عصر است، نه جوهر و محتوای آن. [اتم و فضا؟] معلول انقلاب بزرگ این عصر است نه علت اولیه آن. بزرگترین انقلاب نام اعصار تاریخی، تسلط فکر انسانی بر سرنوشت خود و جامعه بسری است. اگر نا این قرن انسانها مولود و مخلوق محیط اجتماعی خووس بودند از این به بعد، جامعه بسری مولود و مخلوق مطابق نقشه انسان متفکر خواهد بود. بزرگترین کار تاریخی لنین از قوه به فعل آوردن یک فکر مارکس بود که در جمله مختصری بیان شده بود. "ناحالا، فلاسفه جهان را تعبیر و تفسیر می‌کردند، اما مسئله بر سر اینست که جهان را تعبیر داد." برای اولین بار در تاریخ، یکی از جوامع بزرگ بسری را که آفتاب در سرزمین آن غروب نمی‌کند و شامل یک ششم کره زمین ماست اوراق کردند تا پوسیده‌ها را دور انداخته و از عناصر دیگر آن، جامعه و جهان نوئی بسازند. آنرا تجزیه کردند تا ترکیب تازه‌ای از آنها به وجود آورند و ابداعهای تازه را به عناصر کهنه اضافه کنند.

"اونوپیا"ی نوماس مور، یعنی جامعه یا بهشت خیالی این سوسیالیست خیالپرست انگلسی، در شرف تکوین بود. بسریت رنج‌دیده و انسانهای آزادمنش و روشنفکران ایده‌آلیست تصور می‌کردند رؤیای هراس‌ساله در شرف تعبیر شدن است. انقلاب صنعتی قرن نوزده نوید حوسنختنی و سعادت برای بسریت داده بود و مفکرین و نویسندگان، مدح و ثنای انقلاب صنعتی را سروده بودند، حتی مارکس و انگلس در مانیفست معروف حزب کمونیست در باره انقلاب صنعتی و رسالت منرفی سرمایه‌داری داد سخن دادند. نویسندگان و گویندگان پستی از انقلاب فرانسه انتظارات بزرگی از انقلاب داشتند و آرزوها و وعده‌های بزرگتری به خود و به مردم داده بودند. انقلاب صنعتی اروپا و انقلاب کبیر فرانسه در حقیقت ترقیات مادی و صنعتی سنگرفی به وجود آورد، ثروتهای هنگفتی در دستهای معدودی گرد آمد؛ اما از طرف دیگر رنج و مسقت بیرهبختان ویکور هوگو و داغ باطله‌خورگان مورد بحث مارکس کمتر نشد. جنابات دوران فنودالنه با واحد و مفاس بزرگتر و سدبدر در دوره سرمایه‌داری ادامه یافت. به‌دنبال روسوها و ولزها که نوید داده بودند و روسپیرها که عمل کرده بودند دوران جهانگیری ناپلئونی بیش آمد. در مقابل منحنی مصاعد ترفات صنعتی و مادی که با سرعت به بالا می‌رفت منحنی انحطاط اخلافی و ازدیاد فقر و بدبختی بشری ظاهر شد و این منحنی رفته‌رفته به منهای بی‌نهایت میل کرد. جنابات سرمایه‌داری قرن نوزده، به‌گفته لنین، در اواخر قرن به‌شکل امپریالیسم در آسیا و آفریقا به‌اوج قدرت خود رسد. با انقلاب اکنبر تاریخ بار دیگر در سطح بالایی بکراز شد. به‌دنبال دوران لنین، عصر ناپلئونی انقلاب اکنبر، یعنی دوران توسعه‌طلبی اسنالبینی فرا رسد آنچه را که طمعه کارگر و زحمتکش اروپا و امریکا در مدت یک قرن و نیم انحام داده بودند و سرمایه‌ها و بروت اروپا و امریکا را برای سرمایه‌داران ابداع کرده بودند،

آری آن علم و صنعت و ثروت و بالاتر از آن را طبقه کارگر و روشنفکر شوروی می‌بایست با تحمل آلام و مشقات بی‌سیر، به‌قیمت سلب هر نوع آزادی و استراحت، فقط در مدت سی سال برای فرمانروایان کرملن آماده کنند. اگر امپریالیست‌های فرن نوزده در مدت یکصد سال آسیا و آفریقا را استعمارزده کرده بودند، حالا در دوران آزادی این مسنعمرات، بامبران انقلاب فرن بیستم در چند سال حتی کشورهای پیشرفته اروپای شرقی و ممالک بالتک را به زیر یوغ کشیدند.

"نژادی قرن ما"، یعنی بالاترین ترازوی تمام اعصار تاریخی، ناشی از انتظار زیباییها و ارزشهایی است که روشنفکران و آزادمردان جهان از انقلاب بزرگ قرن داشتند و به مناسبت زشتیهای مسمنزکننده‌ای است که آن انقلاب موعود به‌بار آورده است. یکی از پرسوناژهای اروپایی این برزادی قرن، آرزوی آن آینده روشن و روبرو شدن با این تاریکی وحسترا را به افسانه‌های تشبیه کرده است که عده‌ای از راهروان جنگل عظیم موعودی را که می‌بایست نا ابدیت بسوزد و با نور و حرارت خود پناهگاه ابدی به آنها بدهد، بالاخره پیدا کرده‌اند، اما این جنگل سوخت و خاکستر شد و آمال و آرزوهای موعود آنان را دفن کرد ولی عده‌ای از متعصبین با چتسم و گوش باز، کر و کور شده‌اند و نمی‌خواهند باور کنند که جنگل خاکستر شده. یک پرسوناژ ایرانی برزادی قرن، آن سور و شوق اولته و این اشمناز نهائی را در شعر "اشاره" [آورده] است: "دویدم و دویدم، سر کوهی رسیدم، آنجا که در خنالم همچون بهنست جان بود، آوخ نه آنچنان بود، ... کوهی سیاه و سر سخت، ... وحست نسنه آنجا، بر نخت پادشاهی ..."

کشور عقب مانده ما نیز صحنه این برزادی قرن است و هنوز بازی ادامه دارد. عده زیادی از روشنفکران و آزادمردان ایرانی، و در حقیقت فشر ممنازی از آنها، از پرسوناژهای آن بودند و هستند. عده‌ای سر باختند و بر سر دار رفتند و تیرباران شدند، عده دیگر با یأس و نومیدی عمری به‌سر می‌آوردند و به‌آمال و آرزوهای برباد رفته می‌انداختند. عده‌ای دیگر از ضعیفان و منعصبین هنوز در پی فریفتن و به‌دست آوردن قربانان دیگری‌اند [بند/هستند]. کشور عم مانده ما را عده‌ای "نفرین کرده" لقب داده‌اند، اما "استعمارزده" عنوان مناسبتری است. این جامعه خود دچار انحطاط اخلاقی و نشت و نفاق و زبونی بود و سوءظن و نهمت و افترا بازار گرمی داشت، جامعه روشنفکران ما دچار بی‌شخصیتی بود و هست. انقلاب بزرگ فرن که می‌بایست این دردها را دوا کند، خود دردهای بدتری بدان افزود. کمونیسم جهانی و حزب توده محلی معتقدند برای رسیدن به هدفی که مشروع اعلام می‌شود می‌نوان به‌هر وسیله نامشروعی منوسل شد. آنها از حقیقت، "لا حقیقت" می‌سازند و "لا حقیقت" را می‌خواهند بر بحت حقیقت بنسانند. تاریخ را جعل می‌کنند، از بارزش‌ترین انسانها مخلوقات بی‌ارزش درست می‌کنند و بی‌ارزش‌ترین افراد را شخص ایده‌آل معرفی می‌کنند. رویهمرفته از این روشنفکران و رجال و اشخاصی که توده مردم انتظار دارند که جامعه را اداره کنند محیطی به وجود آمده منحط، از لحاظ اخلاقی پر از نفاق و تشت و سوءظن و نهمت و افترا و زبونی و برتری‌جویی، عوامفریبی و فریفته عوام بودن و خلاصه یک مرض اجتماعی. چگونه میتوان این درد را دوا کرد؟ آیا

به قول روانشناسان یک تجزیه و تحلیل دقیق و یک سلسله پرسشها و جوابها ممکن است مریض را به منشاء مرضش راهنمایی کرده و او را شفا دهد؟

عده‌ای که دچار مرض کذائی نیستند، اما از وجود آن در جامعه رنج می‌برند بارها از من خواسته‌اند که خاطرات خودم را از دورهٔ بندی بودن در زندان قصر و تبعید و بعدها دوران نهضت "نوده" ای ایران و بالاخره نهضت ملی ایران بنویسم. امروز که باز روزنهٔ امیدی پیدا شده دربارهٔ آزمایشهایی که بخصوص روشنفکران و نسل جوان ملت ما در معرض آنها فرار گرفته، مطالعه خواهیم کرد. من نه وقت و نه حوصله و شاید [نه] صلاحیت ناریخنوسی دارم، اما به مناسبت داشتن تماس نزدیک با حوادث مهم معاصر برای روشن شدن زوایائی که به درد مورخین می‌خورد، سعی و کوشش خواهیم کرد. هر چند ایمان و اعتقاد راسخ من به اصولی، ممکن است نوشته‌های مرا برای هواداران بیطرفی در وقایع‌نگاری و قضاوت در بارهٔ آنها کم ارزش جلوه دهد اما عده‌ای از علماء فلسفهٔ تاریخ عقیده دارند که لازمهٔ تعصب همواره این نیست که در وقایع‌نگاری تحریف به عمل آید؛ بالعکس اعتقاد راسخ در صورتیکه با عینی بودن توأم باشد، ممکن است هوش و ذکاوت و قضاوت را تیزتر کند. هر خواننده [ای] که با تفسیر و قضاوت من موافق نباشد می‌تواند مطمئن باشد که در این سطور غیر از نقل واقعیت پیدا نخواهد شد.

اولین برخورد من با محیط تهران

جوان شهرستانی بودم، از تبریز به اراک رفته بودم و تهران و تهرانی را نمی‌شناختم، نماینده‌ای از طرف مرحوم سلیمان میرزا به اراک آمد تا سازمان سیاسی به وجود آورد، با من برخورد. دیگر خود او احتیاج مبرمی به فعالیت زیاد حس نکرد، زیرا آنچه را که من در تاریخ انقلابات اجتماعی خوانده بودم و برای من به منزلهٔ رؤیای ایام جوانی و ابدال اجتماعی بود، سعی می‌کردم از فوه به فعل آورم؛ درست مطابق آن نمونهٔ ایده‌آلی خیالی. در آن زمان تمام عناصر مترقی که سلیمان میرزا در رأس آنها فرار داشت از سردار سپه آن روز بر علیه دربار فاسد فاجار پشتیبانی می‌کردند و می‌خواستند سردار سپه را به‌عنوان اولین رئیس‌جمهور ایران اعلام کنند. اگر آن جنبش در بعضی از شهرسنانها غیر طبیعی بود، در شهر اراک از روی ایمان و عمدهٔ نسل جوان، این جنبش نأید می‌شد.

در آن روزها جوانان و دانش‌آموزان اشعار و نصیفهای عارف را در حین دمنوسترسیون در کوچه و خیابانهای اراک می‌خواندند:

خوشم که دست طبیعت نهاد در دربار چراغ سلطنت شاه بر دریاچه باد
(منظور پادشاه وقت احمد شاه). تمام جراید که از تهران می‌رسید، با شور و شوق از تغییر رژیم و زمامداری سردار سپه آن‌زمان پشتیبانی می‌کردند. یک حادثه که برای اولین بار مرا با وضع تهران و سیاستمداران بهرانی آشنا ساخت و از آزمایشهای فراموش نشدنی من است خواندن دو مقاله از مرحوم ملک‌الشعراء بهار است که به فاصله ۲۴ ساعت از هم منتشر گردید. ملک‌الشعراء بهار و روزنامهٔ بهارش. در نظر امثال من، یکی از چند معبود جوانان شهرستانی آن عصر بود

اولین آن دو مقاله مذکور، مانند رشته سلسله سر مقاله‌های دیگر، انتقاد و مبارزه با دربار سلطنتی فاسد قاجار و پشنیبانی از سردار سپه آن زمان بود. روزی در نهران دموستراسیونی بر له دربار قاجار و بر خلاف سردار سپه به عمل می‌آید و در یک روز ورق موفناً بر می‌گردد، در مجلس شورای ملی سیلبنهائی رد و بدل می‌شود؛ اما آنچه از آن همه حوادث، خوب به‌خاطر دارم و نشان‌دهنده اوصاف و سجایای رجال معبود آن زمان امثال من است، اینست که فردای آن روز که مقاله مذکور در بالا را از ملک (الشعراء بهار) خوانده بودم، یک مقاله دیگر زیر عنوان: "سردار سپه برای ایران، نه ایران برای سردار سپه" خواندم. این مقاله زیبا و شاهکار تشریح با آفرینش یک روز انقلابی تاریخی بود.

اما نه آن زیبایی بیان و نه آن قدرت تشریح حادثه و یا حادثه‌آفرینی مانع از این نبود که من با وضوح تمام حس کنم که این معبود سیاسی ما نمی‌دانم [چرا] در عرض چند ساعت یک دؤران ۱۸۰ درجه‌ای در جهت سیاسی داده و درست در عکس جهت سابق قلمفرسانی می‌نمود. این تغییر جهت عقیده معبود سیاسی و اجتماعی ناثیر بی‌اندازه شدید در روح ساده و ایده‌آل‌پرست من ایجاد کرد. پس از آن شکست سیاسی و این بحران روحی و روانی، تصمیم گرفتم سفری به نهران رفته و با بزرگترین رهبر سیاسی و معبود اجتماعی، یعنی سلیمان میرزا ملاقات کنم و علت این شکست سیاسی را در بایم. در نیمه اول این ملاقات یک‌ساعته این معبود را نیز از دست دادم و تمام آمال و آرزوهائی که در رهبری سیاسی این مرد داشتم بر باد رفت. در موقعی که صحبت از اشخاصی می‌کردیم که با سرنوشت یک جنبش بازی کرده بودند؛ جنبشی که به نظر او و من و ما مقدس بود، گفت: "چون روزه هستم نمی‌خواهم اسم آنها را ببرم که روزهام باطل شود". من می‌دانستم که سلیمان میرزا مؤمن و معتقد است و از عارف هم خوانده بودم که تکفیر "سلیمان نمازی و دعائی" را مسخره کرده‌است؛ البته علم به این ایمان و اعتقاد، ارزش او را در نظر من زیاد نیز می‌کرد. اما آنچه من در آن روز شنیدم ظاهر و عوامفریبی بود نه ایمان و عقیده. ایراد من و جوابهای او فقط مرا در این عقیده خیلی بلخ و نامطبوع راسختر کرد که این معبود سیاسی را نیز باید دور انداخت. این ملاقات به اصطلاح یک دوش آب سرد بود به‌اضافه یک بحران فکری و روحی به تمام معنی. چند روزی در خلاء زندگی می‌کردم، هدفی وجود نداشت و خوردن و خوابیدن و چریدن هم هرگز مرا راضی نمی‌کرد. بالاخره در نتیجه این بحران فکری و مأیوس شدن از رهبران سیاسی و ایجاد شدن خلاء اجتماعی تصمیم گرفتم که پس از چند سال ترک تحصیل و وارد شدن در زندگی شغلی، دوباره به مدرسه بازگردم و خود را به‌طور اساسی برای فعالیت اجتماعی آماده کنم.

این مراجعت به مدرسه شاید به منزله فرار از مقابل واقعیات زندگی بود، واقعیات تلخ، زیرا علاوه بر این دو مورد برجسته آزمایشهای دیگری نیز وجود داشت که مرا نسبت به جامعه روشنفکران ایران بدبین می‌ساخت؛ من امید خود را به جوانانی دوختم که به گفته هگل در حال رشد و تکامل و شدن آنچه باید بشوند، بودند. من از نو به میان آنها بازگشتم و به مدرسه ایران و آلمان سابق که بعداً مدرسه صنعتی شده بود رفتم. در ضمن تحصیل رشته شیمی در آنجا، و سپس [در ضمن سفر و تحصیل] با اولین دسته محصلین اعزامی به اروپا و بعدها در

بهران، این جامعه روشنفکران ایران را که در تهران جمع شده و سرنوشت ملتی را به دست گرفته‌اند بهتر مطالعه کرده و شناختم.

یکی از ترجیح‌بندهای زندگی اجتماعی ما

نومیدی از صداقت رهبران سیاسی مرا متوجه مدرسه کرده بود. هرچند منظور من آماده کردن خود برای فعالیت اجتماعی بود. معذالک عقیده داشتم که کشور ما به دانشمند علوم و صنعت بیشتر احتیاج دارد تا به سیاستمدار، حقوقدان و غیره. به این مناسبت رشته شیمی مدرسه صنعتی (ایران و آلمان سابق) را انتخاب کردم. دکتر اشترونک، مدیر آلمانی ما، هم معلم خوب شیمی و هم مدیر و مربی با تجربه و نیز به شغل خود علاقمند بود. در اول کار رفتار او با شاگردان خیلی دموکراتیک بود، اما اخلاق و سجایای بعضی از ما ایرانیان بزودی اخلاق و رفتار او را تغییر داد. یادم هست که چند عدسی از آزمایشگاه گم شد؛ در آن روز دکتر اشترونک طوفانی از اظهارها و پند و اندرزها به‌پا کرد، در نتیجه چندین پیش‌آمد نامطلوب، رفتار او و دیگر معلمان آلمانی تفاوت فاحشی پیدا کرد. روزی یک معلم جوان آلمانی مطلبی را بیان کرد که تمام کلاس ما آن را توهین به ملت ایرانی تلقی کردند. بنا شد نامه‌ای به مدیر مدرسه نوشته و از او شکایت کنیم. آقای نفیسی آنروز، که امروز مهندس نفیسی معاون وزارت فرهنگ است، به زبان فرانسه نامه‌ای نوشت که تنها نگارنده این سطور با خشونت آن مخالف بودم؛ اما دبگران آن خشونت را کافی ندانسته و شدیدتر از آن‌را طالب بودند. دکتر اشترونک مدیر مدرسه همه ما را یکجا جمع کرد و به بعضی از قسمتهای نامه اعتراض جدی کرد، و بدون اینکه آن معلم آلمانی را مورد توبیخ قرار دهد برای تمام کلاس مجازاتی تعیین کرد. آن مجازات این بود که بعد از ظهری را که تعطیل بود زیر نظر همان معلم در کلاس حاضر شویم بعد از رفتن دکتر اشترونک از طرف همکلاسیها حماسه‌سرانیها و آتش‌فشانیهائی شد که "باید تسلیم شویم و آن مجازات انضباطی را بپذیریم و بالعکس باید مجازات آن معلم آلمانی را جداً خواستار باشیم". در روز معین هیچکس از همکلاسیها به آن مجازات تن در نداد و نیامد. فوراً دکتر اشترونک یک اخطار جدی توأم با تهدید به اخراج از مدرسه کرد و در نتیجه همه، بجز دو نفر، تسلیم شدند و در موقع معین به‌عنوان مجازات در کلاس حاضر شدند.

مدیر بار دیگر به‌من و آن شخص دیگر که همشهری من بود، اخطار و تهدید جدیتری کرد تا اینکه او هم تسلیم شد و من به تنهائی مقاومت را ادامه دادم. در عین تصمیم به مقاومت، خبلی ناراحت بودم که چگونه در عین نافرمانی نسبت به معلمی، در سر درس او حاضر شوم. در سر کلاس دور می‌نسنتم و در آزمایشگاه نیز از روبرو شدن با دکتر اشترونک پرهیز می‌کردم. اما این وضع قابل دوام نبود؛ روزی پس از زنگ تفریح، آقای میکده، ناظم مدرسه، مرا به اتاق خود خواند و از طرف دکتر اشترونک پیامهای ملامفت‌آمیز داد و استقامت مرا ستود و با استقامت یکی از شخصبندهای آلمان مقایسه کرد؛ اما نذکر داد که او هم در موافق ضروری تسلیم حوادث می‌شد. او از قول مدیر به من گفت که "من چگونه می‌توانم به یک محصل نافرمان درس بدهم؟" در جواب گفتم: "خود من نیز خلی ناراحتم و محال است در عین

نافرمانی بتوانم با مدیر مدرسه روبرو شوم یا چه رسد به اینکه از او استفاده علمی بکنم. بنابر این ناچار مدرسه را ترک می‌گویم؛ و بدون توجه به بدهی‌های آقای میکده، سر کلاس رفتم و کتابهای خود را جمع کرده و در میان سکوت مطلق همکلاسه‌ها، مدرسه را با کمال تأثر و تأسف ترک گفتم و سعی کردم نا از عمارت مدرسه بیرون نرفته‌ام از خروج چند فطره اشک از چشمانم خودداری کنم. انطوری که انتظار داشتم چند نفر از معلمین به‌من مراجعه کردند باز تسلیم نشدم. دکتر اشترونک به وزارت فرهنگ نوشت مرا در مدارس دیگر نپذیرند. پیش مرحوم فروغی مدیر دارالمعلمین رفتم، شرح حال خود را گفتم و پیش او نقشه خود را فاش کردم که اگر در آنجا نیز قبول نسوم به روسه انقلابی خواهم رفت. او بدون اجازه وزارت فرهنگ مرا پذیرفت. اجلال‌الملک مرحوم، یکی از نمایندگان آذربایجان، برای بازديد مدرسه صنعتی رفته بود؛ در این موقع دکتر اشترونک از ارزشی که هم از لحاظ درس و هم از لحاظ فعالیت‌های اجتماعی و سازمان دادن هنری و فرهنگی در مدرسه داشتیم، با نمانده آذربایجان صحبت کرده و از غیبت من شکایت کرده بود. مرحوم شمس‌آوری فرهنگی، داماد اجلال‌الملک مرا به خانه خود دعوت کرد و به‌معبت مرحوم اجلال‌الملک پیش دکتر اشترونک رفتیم. او با گرمی مرا پذیرفت و از مجازات انضباطی حرفی به‌میان نیاورد. فردا پیش او رفتم و آمادگی خود را برای مجازات تعیین شده اعلام کردم. بعد از ظهر فردا، من تنها سر کلاس بودم خود دکتر اشترونک آمد در صندلی معلم نشست و مننی از گوچه که گویا با موضوع این فضا رابطه هم داشت، خواند و تفسیر کرد و یکی از اشعار گوچه را نیز به من هدیه کرد.

انطوری که خواهیم دید عناصر معنی مرا "اشعابجی" نامده‌اند اگر کناره‌گیری مرا از فعالیتهای سلمان میرزا، که خود او نیز به زودی آنرا ترک کرد، اولین "اشعاب" بنامیم؛ انحراف همکلاسیهای آنروز از تصمیم مشترک و جدا شدن من از آنها، اشعاب دوم من است. به مناسبت همین نوع اشعابهاست که همکلاسان آنروز من، آفابان دکتر جلالی وزیر سابق کسور، مهندس شریف‌امامی نخست‌وزیر فعلی، مهندس گنجه‌ای وزیر صنایع و معادن سابق، مهندس بقیسی و آقای نجدد و غیره از مسئولین امور کنسوری‌اند و نگارنده، یک معلم ساده خانه‌نسن. انقلابی‌نمائی و چپ‌روی و بظاهر همکلاسان آنروز و واقع‌بینی امثال من، و بالاخره در موقع بحرانی رهدن آنها، و مقاومت ماها مانند یک ترجع‌بند زندگی سیاسی آینده بارها تکرار شد این از بدترین مظاهر زندگی اجتماعی عقب‌مانده ماست که مناسفانه تکرار آن هنوز ادامه دارد.

اندرز مرحوم فروغی و وعده مرحوم تیمورتاش

اغلب کارشناسان غربی که به کسورهای عقب‌مانده می‌آیند به مناسبت سجایا و اخلاق خصوصی‌شان دو نوع بحث تأثر قرار می‌گیرند: بعضی از آنها، مانند عده‌ای از مسناران زمان جنگ آمریکا در ایران، هم‌رنگ جماعت شده و فاسد و رشوه‌خوار می‌شوند، بعضی دیگر که دارای سجایای محکم هستند نسبت به مردم این کشورها بدبین و عصبانی می‌شوند. معلمانی آلمانی مدرسه صنعتی که محصری از آنها بحث کردم از نوع دوم بودند. حدود دو‌ماه به آخر سال تحصیلی و امتحان نهائی ششم متوسطه مانده بود که من ناچار و بطور نهائی آن مدرسه

را ترک کردم. در آن روزها بنا شد اولین دسته صد نفری دانشجویان به اروپا اعزام شوند. در آن زمان عده دیپلمه زیاد نبود و به همین مناسبت مزایای قانونی برای دیپلم قائل می‌شدند که جوانان را تسویق به تحصیل در متوسطه کنند، اما امروز که تولید اضافی و مافوق اضافی داریم باز مزایای قانونی وجود دارد در حالیکه برای تکنسینها و صنعتگران احترام و مزیتی، اعم از قانونی و غیر قانونی، قائل نیستیم. باری، چون عده دیپلمه کم بود دیپلم شرط شرکت در کنکور، یا مسابقه اعزام محصل نبود؛ من ترجیح دادم که عوض شرکت در امتحان نهائی شش‌ام متوسطه، در کنکور اعزام محصل به اروپا شرکت کنم و با وجود اینکه برنامه تحصیلی ما عملاً با برنامه وزارت فرهنگ تفاوت داشت در درجات اول پذیرفته شدم. یکی از نورچشمیها که بعدها مقامات مهمی اشغال کرد، نفر صد و نهمی بود. برای خاطر او تصویبنامه صادر شد که یکصد و ده نفر اعزام کنند تا آن یکی نیز مشمول شود. از برک او، نه نفر دیگر نیز اسفاده کردند؛ "از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه پاک". از طرف دولت شامی به عنوان تودیع با محصلین داده شد که اغلب رجال مهم عصر در آن حاضر بودند و وزراء و رجال، یکنفر در میان، با محصلین مشغول شام خوردن شدند. مرحوم فروغی سر شام به من و یکنفر دیگر که در طرفین او بودیم مطالبی را توصیه کرد: "در اروپا فریفته ظاهر تمدن و فرهنگ نشوید، سعی کنید به گناه آن پی برید". من هنوز هم پشیمان نیستم که به مناسبت به‌کار بستن توصیه آن مرحوم دچار مشکلات عظیمی شدم که شاید خود آن مرحوم نیز در ایجاد آن مشکلات برای من سهم بود. در هر حال در آن زمان محصل و دانشجو بیشتر از امروز در نظر رجال ارزش و مقام داشت. لاف‌زن در ظاهر [برای] شخصیت جوانان اهمیت بیشتری قائل بودند.

در زمان نهضت ملی به مناسبت جلوگیری از خرابکاری عناصر مخرب در دانشگاه با چند نفر از دانشجویان به حضور یکی از لیبرالترین رؤسای دانشگاه رفتم. پس از کسب اجازه وارد اتاق شدیم. رئیس دانشگاه اعلام فرمود که "من اصولاً دانشجو را به حضور نمی‌پذیرم، خوب است آقایان از اتاق خارج شوند". هرچند در نتیجه امتناع من از صحبت، ایشان بالاخره دانشجویان را نیز پذیرفتند و به حرفهای حسابی آنها ترتیب اثر نیز دادند، معذالک این روش نشان می‌دهد که در آن روزها، اولیای امور با کمال نخوتی که داشتند، انسانی‌تر از امروز رفتار می‌کردند.

مرحوم محمدعلی فروغی اندرزی به ما داده بود، مرحوم تیمورتاش وعده‌ای را نیز به آن اضافه کرد که فراموش نکرده‌ام و در یک روز که برای من تاریخی و بحرانی بود به‌باد آن وعده افتادم؛ او در نطق سرمز شام در ضمن گفت: "شماها تحصیل کرده و برمی‌گردید و جای ماها را گرفته و خدمت به کشور می‌کنید". ماها رفیقیم و تحصیل کردیم و برگشتیم، اما از گرفتن جای آنها و خدمت خبری نشد، تا در ضمن مبارزه دائمی و ابدی، گذر ما به زندان قصر افتاد و تنها روزی بود که در یکی از سخت‌ترین روزها، من جای مرحوم بمورتاش را اشغال کردم و به باد گفته آن روز او افتادم. تمام سلولهای زندان به بندها یا کزیدورها راه دارند و نام کزیدورها به هستهای زندان. فقط دو سلول که یکی به کلی تاریک است به کزیدور و هست راه ندارد. سابع است در زمانی که وزیر خارجه شوروی (گونا، فاراخان) از ایران و زندان قصر بازدید

می‌کرده و گویا خمال وساطت از تیمورناش داشته، آن دو سلول را به وسیله دیوار محکمی از کزیدور جدا کرده و مرحوم نیمورتاش را در آنجا و جدا از همه زندانی می‌کنند و در همانجا بالاخره چشم از این دنیایی که روزی با تسلط کامل در آن حکومت می‌کرده می‌بندد. به مناسبت یک اقدام دسته‌جمعی در زندان و رویه‌ای که در شماره قبلی آن را "ترجیع‌بند زندگی خصوصی من و زندگی اجتماعی ایران" نامیدم، و بعدها از این اقدام دسته‌جمعی و نتیجه اجتماعی آن بحث خواهیم کرد، بالاخره کاسه‌کوزه‌ها مانند معمول بر سر من و یکی دیگر شکست و ما را به‌همان سلول مرحوم نیمورتاش که در حقیقت زندان اندر زندان بود بردند (او) در نتیجه، پیروی از بند و اندرز مرحوم فروغی و وعده یک رجل دیگر (تیمورناش) جامه عمل پوشید.

گفته ، مؤلف جنب و جوشی که در آلمان آنروز و امروز دیده می‌شود

برای ما هفت نفر دانشجو که با اولین گروه دانشجویان اعزامی به آلمان رفتیم، یک‌نفر سرپرست تعیین شده بود که بیشتر از هفت نفر ما حقوق می‌گرفت و تازه عوض اینکه در آلمان مقیم باشد از سونیس ما را سرپرستی می‌کرد! پس از مدتی هرکدام ما نامه‌ای فوری به وسیله پست پنوماتیک (Pneumatique پستی که بسته‌ها را بوسیله هوای فشرده شده از توی لوله‌ها به قسمیهای مختلف شهر ارسال می‌دارد) دریافت کردیم که همان روز در سفارت از سرپرست دیدن کنیم، زیرا ایشان بیشتر از یکروز در آلمان اقامت نمی‌فرمودند. سرپرست دانشمند و محترم پس از تشریف فرمائی از همه ماها تشکر کردند که وظایف تحصیلی خود را خوب انجام می‌دهیم و فرمودند که من به مجرد ورود به برلین از مدیران "اونیورسیتیه‌ها" تحقیق کردم و معلوم شد که شماها منظم در سر کلاس حاضر شده و وظائف تحصیلی خود را خوب انجام می‌دهد. این آقای سرپرست دانشمند تصور می‌کرد که برلین "اونیورسیتیه‌ها" دارد در حالیکه یک دانشگاه بیشتر در شهر برلین و در هیچ شهر دیگری وجود نداشت. ثانیاً مدیران اونیورسیتیه‌ها و یا مدیر، اصلاً دانشجویان را نمی‌شناسند و حتی معلم و پروفیسورهای مربوطه نیز دانشجویان را نمی‌شناسند و حضور و غیاب دانشجویان اصلاً در جانی ثبت و ضبط نمی‌شود تا مدیران دانشگاه، حاضر بودن ما را به سرپرست در بکروز گزارش داده باشند. متأسفانه امروز هم با دبروز فرقی نکرده و سرپرست‌ها و سرپرستیه‌ها به اندازه‌ای از مرحله پرت هستند که دانشجویان کوچکترین اعتماد و احترامی نسبت به آنان نمی‌توانند داشته باشند. بخصوص من که دیلم منوسطه نداشتیم می‌بایست یک دوره تکمیلی را بینیم و امتحان بدهیم تا در دانشگاه رسماً قبول شوم. اما چون اصل بر اشکال‌رأسی نیست ممکن است داوطلب ورود به دانشگاه، به عنوان مستمع آزاد در سر دروس و غیره حاضر شود و پس از دادن امتحان دوره تکمیلی، آن مدت که مستمع آزاد بوده جزء دوره رسمی اشتغال به تحصیل محسوب گردد. تازه وارد در مقابل عظمت و نوع و وسعت دانشگاه گیج و مات و مبهوت می‌شود. من در آغاز ورودم، به قسمت "اطلاعات" دانشگاه رجوع کردم، خانم مسنی مادروار به دانشجویان خارجی به‌طور انفرادی اطلاعات می‌داد و توصیه‌هایی می‌کرد. در مقابل سؤال من که برنامه تحصیلی در سال اول و

سالهای بعد چیست؟ آن خانم نسیمی کرد و گفت: "من می‌دانستم که در مقابل این سؤال فرار خواهم گرفت، اما با کمال سادگی باید به شما بگویم که ما برنامه‌ای برای شما تدوین نکرده‌ایم؛ در دانشگاه ما آزادی مطلق برای معلم و متعلم وجود دارد. در هر سمستر (نیمه سال تحصیلی) یک رساله چاپ می‌شود که عنوان دروس پرفسورها در آنجا چاپ شده، شما به میل خودتان از آن دروس انتخاب کرده و در دفترچه مخصوص ثبت و پول آن را نیز می‌پردازید. پیش از انتخاب آن دروس می‌توانید هر قدر بخواهید بروید و دروس پرفسورها را گوش کنید، اگر باب طبعتان بود، آن دروس را انتخاب می‌کنید". او می‌گفت به نظر ما اشخاصی که در آینده سازماندهنده صنایع و مؤسسات ما خواهند بود باید بتوانند برنامه کار خود را خود تدوین کنند و از دروس و پرفسورهای متنوع با حسن تشخیص انتخاب کنند. به مناسبت این آزادی به ظاهر بی‌بندوبار، من نسبت به سرنوشت تحصیلی یکی از همراهانم که حالا استاد دانشگاه است، نگران شدم زیرا او در تهران با وجود پدر و مادر سختگیر، خیلی بی‌بندوبار بود و تمام فیلمهای سریال آن روز را می‌دید و در همان زمان آرتیسنهای هولبوود را بهتر از اقوام خویش می‌شناخت؛ اما با کمال تعجب پس از مدتی دیدم که این آزادی لاف‌ل در محیط آن روز آلمان تأثیر بی‌اندازه مطلوب در او کرد. علت این تأثیر شفاف‌بخش به نظر من به مناسبت تأثیر محیط برجوش و خروش آلمان آن روز بود که مانند امروز پس از یک شکست در جنگ جهانی برای جبران مافات کار می‌کردند و دانشجویان خارجی نیز در تحت تأثیر آن محیط قرار می‌گرفتند. من روزی به پرفسور دوره تکمیلی خود گفتم: "مطابق توصیه شما کتاب دکتر فاوست شاهکار گوته را خواندم، البته خیلی خوب بود، اما من نتوانستم آن ارزشی را که باید به شاهکار بزرگترین شاعر آلمان داد به آن بدهم". او گفت: "شما حق دارید، زیرا این جنب و جوش و دینامیسم و تحرک را در ملت آلمان می‌بینید و مشاهده می‌کنید، از طفل و جوان و پیر و زن و مرد مثل مور و ملخ کار می‌کنند و تصور می‌کنید که افکار گوته نیز تظاهری از همین وضع است، اما در حقیقت گوته با نمونه و سرمشق خود و در نمونه پهلوانان تألیفات خود آن جنب و جوش و خروش را به نسل آن روزی تلقین کرد و برای نسلهای بعدی میراث گذارد. او به ملت آلمان یاد داد و تلقین کرد و هنوز هم تلقین می‌کند که سعادت و خوشی در سکوت و آرامش نیست، بلکه در تحرک و جنب و جوش است. او نشان داد که خوشی و خرمی را باید در کار و کوشش و ابداع و مبارزه دائمی خستگی‌ناپذیر جستجو کرد". دوست من نیز در تحت تأثیر این محیط نیرومند ناچار وضع خود را خود تغییر داد. حالا اگر مرباهای فرهنگ پس از ۲۸ مرداد یعنی بعضی از افراد آن نسل جوان بدون سیما که در یکی از شماره‌های مجله راجع به آن بحث کردیم، به آلمان می‌روند و فادرنند بی‌بند و باری خود را برای خود حفظ کنند این را باید از معجزات فرهنگ نمونه و وزرای نمونه پس از ۲۸ مرداد در کشور نمونه دانست که چنین نسلی را تربیت کرده‌اند.

نقش مدرسه و دانشگاه و آزادی و انضباط

یکی از خوانندگان که دانشگاهی نیز هست، از نگارنده سؤال کرد شما که می‌نویسید در

دانشگاههای آلمان گفته شده است که معلم و متعلم از آزادی نا محدود برخوردار هستند، آیا عقیده دارید که در ایران نیز می‌توان این وضع را تقلید کرد؟ و ثانیاً آیا اطلاع دارید که وضع دانشگاههای آلمان امروز نیز مانند آنروزی باشد که شما تحصیل می‌کردید؟ به نظر نگارنده همانطور که دموکراسی غربی بدون تغییراتی فعلاً با وضع کشورهای توسعه نیافته تطبیق نمی‌کند، آن آزادی که در دانشگاههای کشورهای صنعتی و مرفعی وجود دارد در دانشگاههای ما نتیجه مطلوب نمی‌دهد. در هر دو مورد مدیران و مسئولین جامعه و دانشگاه باید مردم و نسل جوان را متدرجاً در راه دموکراسی و آزادی تربیت کنند و از طرف دیگر رشد و توسعه اقتصادی و اجتماعی طبیعتاً انضباط از روی میل و رغبت را در همه ایجاد می‌کند. باید در نظر گرفت که تربیت اولیه در خانه و خارج از خانه برای طفل آلمانی فرق فاحشی با تربیت اطفال کشورهای دیگر دارد. من در روزهای اول ورود به شهر برلن تعجب می‌کردم که اطفال چرا برای برداشتن نوپ بازی‌شان که روی چمن گردشگاه عمومی افتاده بود، شخصاً اقدامی نمی‌کنند و منتظر می‌مانند تا متصدی پارک‌شهر بیاید و نوپ را به آنها بدهد. در حالیکه اگر فقط یک پای خود را روی چمن می‌گذاشتند با دست می‌توانستند نوپ را بردارند. برای مردم کشورهای صنعتی در اغلب موارد پیروی از مقررات و آئیننامه‌ها یک مسئله اخلاقی نیست، بلکه جزء طبیعت آنها در آمده. وقتی نگارنده در قصر عظیم "سان سوسی" [Sans-Souci] که از قصور سلطنتی فردریک کبیر بود و حالا باغ عمومی شده، گلی از میلبونها گل چیدم، همراه آلمانی من در عین ادب و نزاکت بی‌اندازه ناراحت شد و این عمل من در نظر او یک کار غیر طبیعی نمانی از یک آدم غیرطبیعی و غیرعادی جلوه نمود. دانشجویان دانشگاه آلمان به مناسبت روز انتقاد معاهده ورسای یک عصیان و قیام علیه حکومت وقت بر پا کردند و بالاخره رئیس دانشگاه که او را "رکتور" می‌نامند، از پلیس تقاضای مداخله کرد، زیرا پلیس از لحاظ قانونی حق ندارد به داخل دانشگاه وارد بشود حتی برای تعقیب یا بازداشت مجرم، مگر بنا به دعوت یا اجازه رئیس دانشگاه. در حدود چند ده نفر پلیس خط زنجیری به وجود آورده و چندین هزار دانشجو را محاصره کرده و اخطار کردند که کسی از این خط زنجیر خارج نشود. من مانند آن دهاتی نازه وارد به شهر که خیال کرده بود که فناد کور است که شیرینها را نمی‌خورد، معجب بودم که این دانشجویان انقلابی که چند هزار نفرند، چرا خط زنجیر را نمی‌شکنند، غافل از اینکه عصیان و انقلاب هم در آنجا برای خود قوانینی دارد و مادامی که از طرف ارگانهای دانشجویی دستور مشخصی صادر نشود، دانشجویان انقلابی حق شکستن مهراب را ندارند. در آن روز دستوری نیامد و خط زنجیر هم شکسته نشد با پلیس و دانشجویان به راه حل رسیدند. فردای آن روز حتی جرارد موافق دمنستراسون دبروز، دانشجویان را توبیخ کردند که چرا در یکی از چهارراهها، این جوانان انقلابی و عاصی، بدون دستور خاص، مقررات چراغ راهنمایی را رعایت نکرده و رفت و آمد و مسائل نقلیه را مختل ساخته‌اند.

روحیه غالب بر مللی مانند آلمان با حالت روانشناسی ما مردم، اختلاف کمی و کبفی عظیم دارد، طبیعتاً آزادی و دموکراسی که برای آنها مطلوب است قابل تطبیق با وضع ما

نمی‌باشد اما رمانیکه به درجه معینی از تربیت اجتماعی و خانوادگی نائل شویم؛ صرف‌نظر از اینکه کار بر طبق نقشه و دخالت جامعه در کلیه شئون مردم از اقتصاد و تربیت اولیه گرفته تا تنظیم امور علمی و فنی دانشگاه، در کشورهای عقب‌مانده یک ضرورت اجتماعی است. حتی خود کشورهای صنعتی نیز امروز ناچار شده‌اند به لیبرالیسم قرن نوزده که هنوز در نار و بود زندگی جهان غرب داخل شده، پشت پا بزنند. مثلاً این نکته را در نظر بگیرید، در دژ لیبرالیسم سیاسی و اقتصادی و فرهنگی، یعنی آمریکا که کار مردم را به مردم واگذاشته‌اند، یعنی امور فرهنگی و دانشگاهی محل را تحت اختیار منتخب محلی در آورده‌اند (نه آنطوریکه خواص و مسئولین دولتی ما عوامانه واگذاری کار مردم به مردم می‌نامند)، حکومت مرکزی فدرال مجبور به مداخله می‌شود و با زور سرنیزه ارتش فدرال سیاهان را روی صندلیهای مدرسه و دانشگاه می‌نشاند و افکار عمومی شهرستان را ناچار محترم نمی‌شناسد. و فس علیهذا! تمام موارد دیگر، اعم از فرهنگی و صنعتی و اقتصادی که دخالت دولت و کار مطابق نقشه، یعنی توسل به روشهای سوسیالیستی، یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر شده‌است. آن زورنالیستهای بزرگ خاورمیانه و حتی بعضی از استادان دانشگاه که دم از شکست سوسیالیست! می‌زنند و سپردن امور حیاتی مردم و حتی تأسیس دانشگاه را به کاسبیکاران بیسواد و بی‌انصاف زیر عنوان "سپردن کار مردم به مردم" توصیه می‌کنند، خوبست "استراتژی صلح" کندی رئیس جمهور جدید آمریکا را بخوانند و از خواب قرون وسطائی بیدار شوند. در شماره ۵۲۵۳ روزنامه کیهان از فول کندی نوشته شده: "فرهنگ آمریکا در خطر است... بزرگترین خطری که ما را تهدید می‌کند، خطر انمی نیسب... اگر بگویم سرنوشت مبارزه‌ای که اینک سرگرم آن هستیم، در کلاسهای درس تعیین خواهد شد، مبالغه نیست... در حالیکه آمریکا نمی‌تواند به اندازه احیای خود مهندس و دانشمند تربیت کند بیش از دو هزار تن از کارشناسان فنی شوروی هم اکنون در نوزده کشور عقب‌مانده سرگرم کارند... اندوخته "طلای" شوروی میلیونها افراد فنی هستند... تا سه سال دیگر شماره دانشمندان و مهندسیں شوروی به سه برابر عده مهندسیں و دانشمندان ما خواهد رسید... در شوروی بر خلاف آمریکا هر سال نود در صد کتابهای علمی دنیا خریداری و به زبان روسی ترجمه می‌شود...". البته کندی به اصول دموکراسی و آزادی پشت پا نمی‌زند اما برای اینکه در میدان این مبارزه حیاتی و مماتی از شوروی عقب نمانند مجبورند که تمام انرژی ملت آمریکا، از یک مرکز مطابق نقشه تجهیز شود و دولت در تمام شئون دخالت کند و به بی‌بند و باری لیبرالیسم قرن نوزده پشت پا زده شود و خواهی‌نخواهی به روشهای سوسیالیستی توجه شود. در حالیکه آمریکا مجبور است در این راه قدم زند، پیر و پاتالهای بیفکر ما، دانشگاه را بایگاهی برای حفظ عقب‌مانده‌ترین افکار منجمد قرار داده‌اند و جوانان تحصیلکرده را عوض جلب و جذب، از ایران مأیوس کرده و در دامن بیگانگان می‌اندازند و جرائد و مطبوعات ما سرنوشت نسل جوان و کتابهای آنها و فرهنگ آنها را می‌خواهند به دست کاسبیکاران دغل بسپارند. در این میانه رجالی از ملت ما که امید همه به آنهاست هم‌هاش دم از آزادی و دموکراسی می‌زنند، در حالیکه مسئله امروز بیشتر و مشکلتر از آنچه مربوط به تحصیل آزادی باشد، اینستکه از این آزادی چگونه باید استفاده کرد و با چه روشی اقدام کرد که از آن

سوءاستفاده نشود. برای تحصیل آزادی باید قدرت و انضباط داشت و دانست که از آن چگونه و به چه ترتیب استفاده کرد؛ تقریباً انطوری که در شوروی کرده‌اند. امریکا ناچار از آنها تا حدودی تقلید می‌کند و در کشورهای عقب‌مانده برای اینکه بتوانند استقلال خود را از دو بلوک حفظ کنند و از نفوذ کمونیسم جلوگیری کنند از لحاظ توسل به نظم و انضباط و داشتن یک مرکز نقشه‌گذاری باید از شوروی دروسی را یاد بگیرند.

امروز هم از لحاظ "سرپرستی"، در به‌همان پاشنهٔ دیروز می‌گردد

ما چند نفر که با اولین دستهٔ اعزامی دانشجویان به آلمان رفته بودیم، از طرف سرپرستی و سفارت ایران تسویق شدیم که به‌معیت سایر دانشجویان دولتی در آلمان به اتحادیهٔ دانشجویان ایران پیوندیدیم. رهبری آن اتحادیه در دست مرحوم دکتر ارانی و برادر بزرگتر بزرگ علوی، خلاصه در دست کمونیستها بود. آنها با منطق خشک خود که هر محصل دولتی عامل و جاسوس آنهاست، می‌خواستند ما را نپذیرند اما اساسنامهٔ این اجازه را به آنها نمی‌داد. در آنجا دو جبهه تشکیل شد اما آنها بزودی به اشتباه خود پی بردند و بخصوص بمناسبت اختلافی که بین دانشجویان و سرپرستی و سفارت پیش آمد و ما مقاومت کردیم، سعی کردند به ما نزدیک شوند و بخصوص با من خیلی گرم گرفتند. در آن روزها، من دارای افکار مترقی و دست‌چپی بودم، ولی افکار من مبهم بود و شکل مشخص به خود نگرفته بود. در آنروز هم مطابق معمول امروز، فساد دستگاه دولتی و فشار آنها بود که ما را به کمونیستها و آنها را به ما نزدیک می‌ساخت و با کمال تأسف (امروز به متأسفانه بودن آن پی می‌بریم) بالاخره ما را به دامن کمونیسم که تنها راه موجود و مقر از آن راه و رسم منزجر کننده بود، انداختند. نبودن آزادی، نه در ایران و نه ملای ایران در اروپا، موجب شده بود که هیچ جریان اجتماعی غیر از کمونیسم به‌وجود نیابد و بهمین مناسبت، اوضاع حاکمه که برای ما غیر قابل تحمل بود فقط و فقط یک راه پیش پای ما می‌گذارد: کمونیسم همهٔ دانشجویان دولتی در اتحادیه عضویت پیدا کردند. به‌مناسبت حادثه‌ای که از آن بعدها صحبت خواهیم کرد، بالاخره مرحوم مرآت از سرپرستی کل دانشجویان در پاریس، که زیر نظر آقای علاء کار می‌کرد، به برلین آمد و همهٔ دانشجویان دولتی را در سفارت جمع کرد و با خشن‌ترین لحن دستور داد که همه از اتحادیه کنار برویم. در اینجا نیز بار دیگر نرجع‌بند زندگی اجتماعی ما، که در عین حال ترجیع‌بند سرنوشت شخص من نیز هست، تکرار شد. یعنی انشعابی به عمل آمد، به این معنی که اکثریت بزرگ دانشجویان حاضر عملاً تسلیم پیشنهاد توأم با تهدید قطع کردن حقوق دولتی مرحوم مرآت شدند؛ عده‌ای دیگر که در غیاب مرآت، خیلی دوآتشه و انقلابی نشریف داشتند و پس از رفتن او نیز در مجالس خصوصی "تندرو" و "انقلابی" بودند در حضور او خیلی کوتاه آمدند و بعدها عملاً (نه در حرف و نئوری) نیز از اتحادیه کنارگیری کردند. تنها من و احمد حامی که مهندس حامی امروز است تسلیم نشدیم و انشعابی به عمل آمد. نمی‌دانم ما دو نفر از آنها منشعب شدیم یا آنها از ما؟ در هر حال چون عدهٔ ما کم بود، عدهٔ آنها بیشتر و نیرومندتر، این انشعاب هم باید به حساب بدهی من گذارده شود.

باری، حقوق دولتی من و آقای احمد حامی بریده شد و او بزودی به ایران برگشت و هیچکس در آنروز انتظار نداشت که او دوباره به اروپا برگردد. اما معجزه‌ای به وقوع پیوسته بود و شخصیت آقای تقی‌زاده بود که گویا آنوقت وزیر دارائی یا فواید عامه بود، او را مجدداً به عنوان دیگری برای ادامه تحصیل به اروپا فرستاد. من پس از قطع شدن حقوق دولتی مصمم شدم با کار کردن در آلمان و گرفتن کمک مختصری از برادرانم تحصیل را ادامه دهم. با ترجمه اعلاتانی که صنایع بزرگ آلمان برای تبلیغ در ایران می‌خواستند و اینها در نزد سفارآزاد، زورنالیست خسنکی‌نابذیر، متمرکز بود، مختصر وجهی به دست می‌آمد و با آنچه از ایران می‌رسید نحصل من ادامه می‌یافت. از آنروزها من خاطرات تلخ و شیرینی دارم. اغلب ایرانیان آنجا و بخصوص دانشجویان به مناسبت این پیشامد توجه و محبت خاص به من مبذول داشتند و پیشنهادهای متعدد کمک مالی کردند که طبیعتاً همه را رد کردم. جوانی به آدرس پست "رستانت"، پولی برای من توأم با یک نامه مؤثر فرستاده بود که آن پول را قبول کنم، جواب دادم که اگر شما را می‌شناختم: به‌عنوان قرض این پول را قبول می‌کردم اما حالا ناچار پس می‌فرستم. مهندس گنجه‌ای در آن زمان با من نسبتی نداشت و در سوئیس تحصیل می‌کرد و مقداری از خرج خود را صرفه‌جویی کرده و توأم با نامه برای من می‌فرستاد که از آن نامه‌ها بیشتر لذت می‌بردم و آن پولها را به عنوان قرض می‌پذیرفتم، اما بعدها که با خانواده‌ او در ایران نزدیک و خویش شدیم آن قرض پرداخت نگردید.

در آنروزها یکبار پول از ایران به من دیر رسیده بود و کاری نیز نداشتیم و به مناسبت پیشامد مذکور نمی‌خواستیم از ایرانیان قرض بخواهیم. چهل و هشت ساعت فقط با مقداری شکر که در اطلاق داشتم سدّ جوع کردم. یعنی فقط یکبار در زندگی گرسنگی کشیدم. یکی از نوده‌ابها به حق می‌گفت: "کمیته مرکزی حزب ما هیچکدام گرسنگی نکشیده‌اند و همه در ناز و نعمت بزرگ شده‌اند و این‌گونه افراد لیاقت رهبری یک حزب نوده‌ای را ندارند. در کمیته مرکزی لاهل چند نفر باید باشند که گرسنگی را حس کرده باشند" در هر حال منظور من این نیست که آن اتفاق را به حساب گرسنگی کشیدن این نوعی بگذارم، زیرا من می‌توانستم از آنچه داشتم بفروشم و یا گرو بگذارم و با قرض کنم اما اخلاق و عادات خانوادگی غلط مانع بود، تا بالاخره احمد حامی در خیابان با من روبرو شد و خودش گفت "اگر پولی نرسیده و احتیاج داری من قرض بدهم"، و گرفتم.

در تبریز، روزی در زمان جنگ دوم، بیکارها دموستراسیون به‌راه انداخته بودند و هر روز ادامه می‌دادند، من از طرف کمیته ایالتی حزب توده نمایندگان آنها را خواستم و دعوت کردم که فعلاً از دموستراسیون صرف‌نظر کنند و از راه مذاکره با مسئولین امور اقداماتی نکنند. یکی از نمایندگان آنها چندین بار با تکه روی کلام خود به من گفت: "آقای ملکی، صحیح است که شما هم مسلک هستید و از روی خیرخواهی حرف می‌زنید؛ اما شما درد مارا درک نمی‌کنید زیرا شما گرسنگی نکشیده‌اید!" این را چند بار تکرار کرد و من پیش خود تصدیق کردم که حالت روانشناسی و حتی جامعه‌شناسی گرسنه و سیر با هم متفاوت است.

مردان ناموفق

در آخرین شماره که دچار نوقیف شد، مطلب به اینجا رسیده بود که "امروز هم از لحاظ سرپرستی در بهمان پاشنه دیروز می‌گردد". در آنروزها سرپرستی کل، مرا از تحصیل و در حقیقت از وسائل تحصیل محروم کرد و بالاخره با وجود تصدیقهای درخشانی که از استادان دانشکده شیمی دانشگاه برلین در دست داشتیم، نتوانسیم تحصیلات خود را رسماً به پایان رسانیم. گذشته از عدم موفقیت در خاتمه [دادن به] تحصیلات دانشگاه و در خاتمه [دادن به] تحصیلات متوسطه نیز پیروزی رسمی به دست نیاورده و تصدیق ابتدائی نیز ندارم. این سه عدم موفقیت، تنها عدم موفقیهاییم نیست. باید ادعا و یا ادعان کنم که نگارنده استعداد بینظیری در دست دادن بهترین موقعیتهای و شانسها، به بدترین وضعی دارم، اما این استعداد بی‌مانند برای دست دادن موقعیتهای یک مسئله اتفاقی نیست، بلکه عامل و عامداً و از روی مطالعه شانسهای بزرگی را از دست دادم. *رادیو ایران* رپورتاژهای مختلفی در برنامه‌های مختلف از "مردان موفق"، به‌عنوان نمونه برای جوانان و زنان و مردان نقل می‌کند. بارها بازرگانان ثروتمند موفق و پیمانکاران پست هم انداز موفق‌تر و سیاستمداران جلیل‌القدر و دانشمندان بزرگ از موفقیت‌شان و از مرزهای دانش که به آنجا راه یافته‌اند در پشت میکروفن *رادیو ایران* نمونه و سرمشق برای جوانان داده‌اند. نگارنده با شنیدن بعضی از این رپورتاژها به یاد عدم موفقیت‌های خود افتاده، به این فکر افتادم که آیا مطالعه عدم موفقیت مردان ناموفق نیز بهمان اندازه [موفقیت] مردان موفق از نوع آنچه اشاره کردیم مفید و یا لاف‌جالب نیست؟ در این مورد نیز مانند نمودهای فیزیکی، اگر دستگاه دیدمان را عوض کنیم یک نمود واقعی از نظر دستگاههای دید مختلف متفاوت نخواهد بود؟ یعنی اگر مردان موفق را از دستگاههای دید دیگری، غیر از دستگاه دید *رادیو ایران*، مشاهده کنیم آیا ناموفق جلوه خواهند کرد؟ و مردان ناموفق دستگاه حاضر از دیدگاه دیگری، مردان موفق نخواهند بود؟

نگارنده نیز مانند آن مردان موفق، سیر عدم موفقیت و یا ناموفقی خود را با این فرق که کسی از من سوالی نکرده بلکه فضولتاً بیان می‌کنم، در صورتیکه مردان ناموفق دیگری نیز سیر عدم موفقیت‌های خود را برای ما بفرستند از این تریبون کوچک، که البته قابل مقایسه با تریبون *رادیو ایران* نیست، منتشر خواهیم کرد که نسل جوان ما نمونه‌هایی غیر از آنچه *رادیو ایران* به شنوندگان گرامیش معرفی می‌کند، بشناسند.

بزرگترین سیر عدم موفقیت، به نظر من، تسلیم نسدن در مقابل قدرت است. آنهایی که در اتاق انتظار قدرتها زیاد انتظار کشیده‌اند، می‌توانند خود را جزو مردان موفق دستگاه *رادیو ایران* به حساب آورند؛ من از اینگونه انای انتظارها همواره متنفر و گریزان بوده‌ام و اگر به آنجا گاهی سرکشیده‌ام فقط در مواقع ناچاری بوده آنهم زیاد انتظار نکشیدم. بیشتر از یکبار در عمر خود در دنبال ایده‌آل و در میدان مبارزه به هدف رسیده‌ام. اما ایده‌آل توأم شده با قدرت، جذبه خود را برای من از دست داده است... ایده‌آلی که در طلب آن با هم‌راهان و راهروان راهها پیموده و آنرا به دست آورده‌ام وقتی با قدرت توأم شده، سبامش در نظر من و امثال من، یعنی در نظر مردان ناموفق، عوض شده است. به‌گفته آن راهرو شاعر و مبارز ناموفق: "انجا که در خمال

همچون بهشت جان بود، آوخ نه آنچنان بود". در نظر من هم سیمای مطلوب و محبوب ایده‌آل نوأم شده با قدرت به‌منزله "وحشت" بود که بر "تخت پادشاهی نشسته". از بزرگترین علائم تراژدی قرن ما اینست که هزاران هزار مردان راهرو و انسانهای محروم، در طلب ایده‌آل، راهها پیموده و رنجها دیده و پس از رسیدن به‌آن و نوأم شدن آن با قدرت، دیده و حس و لمس کرده‌اند که قدرت به ایده‌آل خیانت کرده و از مردانی که حامل ایده‌آل بوده‌اند و می‌بایست مردان موقی باشند، مردان ناموقی به‌وجود آورده و از راهروان مبارز و شجاعی که تسلیم قدرت نگردیده‌اند، خواسته‌اند مرتد و کافر و خیانتکار بسازند. قدرنمدانی که خود به ایده‌آل خیانت ورزیده‌اند، خواسته‌اند از راهروان وفادار نسبت به ایده‌آل، سیمای وحشتناک بسازند. در کنگره نویسندگان در پاریس که به‌مناسبت "فرهنگ قرن بیستم" منعقد شده بود، یکی از نویسندگان بزرگ در اشاره به این تراژدی قرن گفت: "توده‌های مردم نمی‌دانند که نویسنده قرن را بسوزانند یا ببرستند." [این گفته] کاملاً صحیح و به‌مورد است، زیرا مردان قابل ستایش سوزاندنی اعلام شده‌اند و بالعکس. کنگره بیستم حزب بلشویک شوروی در حقیقت به‌منزله تأیید رسمی این تراژدی قرن بود: قدرتی که بر مسند ایده‌آل بشری نشسته بود و به‌آن خیانت کرده بود، رشیدترین و بهترین فرزندان انقلاب در روسیه و کشورهای شوروی و نایعه آن و همچنین در کشورهایی که احزاب نایعه بودند، خیانتکار اعلام کرده بود. هرچند قسمتی از این تحریفهای ناربخی را خواستند جبران کنند، اما در کشور ما هنوز هم در به‌همان پاشنه زمان استالین می‌گردد و آنها این خیال خام را به مخیله خود خطور داده‌اند که با لجن‌مال کردن آنهایی که دیروز آنها را "یتوئیست" می‌نامیدند، امروز نهضت ملی ایران را در بست در اختیار خود بگیرند. اما واقعیات دنیای امروز نشان می‌دهد که جهان سوم و نیروی سوم در مقابل دو قدرت بزرگ جهانی قد علم کرده و در راه از بین بردن پرستش قدرت پیش می‌رود.

از اسرار عدم موفقیت

به‌عنوان نمونه برجسته یک مرد ناموفق در دبیرستان، به‌مناسبت مقاومت در مقابل معلمان آلمانی که از لحاظ تربیتی و علمی انسانهای با ارزشی بودند، اما در هر حال آلمان را مافوق همه می‌دانستند؛ درست در موقع امتحانات مجبور به ترک مدرسه شدم. پس از شرکت در اولین مسابقه اعزاز محصل به اروپا و تحصیل شیمی در دانشگاه برلن و با وجود پیروزیهای درخشان تحصیلی در آستانه اتمام تحصیلات باز هم [در اثر] مقاومت در مقابل قدرت، یک مرد ناموفق از کار در آمد. در ایران، پس از اشتغال در دانشرا و به‌دست آوردن لیسانس فلسفه و علوم تربیتی در مدت یک سال تحصیلی و احراز مقام اول در دانشگاه، پس از مدت کمی روانه زندان قصر گردیدم، زیرا در آن زمان ما سکوت زندان سراسری کشور ایران را در دوران دیکتاتوری شکسته بودیم در زندان نیز من مرد موقی از آب در نیامدم، زیرا مردان موقی زندان، آنهایی هستند که در آنجا خوب می‌خورند و خوب می‌خوابند و بعدها نیز با اقتخارات سیاسی زیاد از آنجا بیرون می‌آیند. از این نوع "مردان موقی" و یا همزنجیران ما بودند و هستند، که به اصطلاح در آنجا خوب می‌چریدند و امروز هم جزو مردان موقی و صاحب

افتخارات مترقیانه هستند. اما در همان زندان "مردان ناموفقی" بودند که آنچه بخور و نمیر داشتند با دیگران می‌خوردند، اما در مقابل دو قدرت، هم قدرت زندانبانان و هم قدرت اخلاقی و ایدئولوژیک مکتب، مقاومت می‌کردند و بالاخره ناموفق از زندان بیرون آمدند. منظور مقایسه دو گروه از زندانیان سیاسی است که گروهی به مناسبت تسلیم بودن در مقابل قدرت "مردان خیلی موفق" و گروه دیگر به مناسبت مقاومت در مقابل قدرت "ناموفق" گردیدند. گروه اول عبارت از دکتر یزدی و دکتر رادمنش و کامبخش و امثال اینها بودند که همه در آن گروه خوب می‌خوردیم و می‌خوابیدیم، هر چند که صدفه‌سری به‌دیگران نیز می‌دادیم؛ اما آنچه را مازاد احساجاتمان بود نثار دیگران می‌کردیم. مفهوم "ولن تتالوا برحی تنفقوهما بحبون" درباره ما صادق نبود، زیرا آنچه را که داشتیم و دوست داشتیم برادرانه با رفقا در میان نمی‌گذاریم. سران این گروه با اولیای زندان و با زندانیان ثروتمند سروسپری داشتند و این گروه با افتخارات سیاسی بزرگ از زندان بیرون آمدند و به‌عنوان "مردان موفق" در این سرزمین حکومت رسمی و غیررسمی کردند و بالاخره در آستانه قدرت بزرگتری سر سائیدند و اغلب آنها هم‌اکنون در ماوراء سرحداث نقشه حکومت آینده خود را می‌کشند. اما غیر از این گروه روشنفکران مرفه و موفق، گروه دیگری از کارگران مبارز و با ارزش وجود داشتند؛ آنها برای اولین بار در تاریخ شرکت سابق نفت انگلیس او ایران اقدام کرده بودند و اعتصابی بر علیه قدرت منحصر به‌فرد خدانودان نفت برپا ساخته بودند. این عده در زندان با هم کمون مخصوص خود را تشکیل داده و هم غذا بودند؛ یعنی "ملاقاتی" خود را رویهم ریخته و با هم به‌طور تساوی زندگی می‌کردند. "ملاقاتی" در اصطلاح زندانیان به مجموعه غذا و لوازمی می‌گویند که اقوام هر کس برای او می‌آورد. اغلب این گروه، اصلاً ملاقات و "ملاقاتی" نداشتند، اما آنها آنی که داشتند آنرا با همه در میان می‌گذارند. یکی از این کارگران مادری داشت رختشویی؛ از این مادر و محبت مادری او داستانها می‌سرودند. آنچه ما می‌دیدیم این بود که این زن رختشویی نتیجه کار پر مسئقت یک‌هفته خود را در روز ملاقات نثار فرزند "بندی" خود می‌کرد؛ می‌گفتند هر بار که به زندان می‌آید بارها دور زندان قصر طواف می‌کند و اشک می‌ریزد. این زن فداکار نمی‌دانست که پسر جوانمرد او نتیجه دسترنج او را با هم‌زنجیران خود در میان می‌گذاشت. یک روشنفکر مرفه که او هم جزو "مردان ناموفق" گردید سرنوشت خود را با این کارگران ناموفق یکی کرده بود این روشنفکر از "ملاقاتی" و وجوه نقد نسبتاً زیادی که برایش می‌آمد کوچکترین استفاده شخصی نمی‌کرد این گروه بک زندگی کمونیستی حاکی از ساوی داشتند و شعار "از هر کس بقدر استعدادش و به هر کس به اندازه احتیاجش" در باره آنها صدق می‌کرد. علت ناموفی بودن این گروه فقط این بود که مانند گروه موفق اول، با زندانبانان و ثروتمندان سر و کاری نداشتند؛ بلکه بالاتر از آن، آنها این جرأت را به‌خود دادند که در مقابل دو قدرت، در مقابل دو قطب قدرت قد علم کردند. آن زمان مصادف با زمانی بود که عده‌ای از انقلابیون اکتبر، زینویف و رفقاییش، به‌عنوان "تروتسکیست" اعدام گردیدند. گروه استالین و صاحبان قدرت انقلابی، بهترین فرزندان انقلاب را به‌عنوان خائن از بین بردند. این خبر در زندان قصر؛ یعنی بن زندانیان سیاسی طوفانی و بحثی [به راه انداختن] و اختلاف و شکافی ایجاد کرد. علاوه بر این

دو گروه، یک گروه پرولتاریای دیگری نیز بود که از خوان نعمت گروه روشنفکران کم و بیش برخوردار بودند. این دو گروه با هم از تز رسمی صاحبان قدرت در شوروی پیروی می‌کردند، اما گروه دیگر که خود در روسیه بودند و روح انقلاب اکتبر را درک کرده بودند، نمی‌توانستند آن انقلابیون صدر انقلاب را یکباره محکوم کنند و به همین مناسبت به این گروه اسم "تروتسکیست" دادند و همین مقاومت در مقابل قدرت و تسلیم نشدن به آن، موجب گردید که اینها نه فقط در دستگاه مردان موفق رادیو ایران وارد نشوند؛ بلکه حتی در دستگاه مترقی رادیو مسکو نیز به‌عنوان تروتسکیست مردود اعلام شدند و در هر دو دستگاه جزو "مردان ناموفق" گردیدند.

برادرم، خلیل ملکی

حسین ملک

انچه در اینجا می‌آید حاصل گفت و گویی است
با زنده‌یاد حسین ملک در اکتبر ۲۰۰۲ درباره
برادرش خلیل ملکی. ملک در ۳۰ مه ۲۰۰۴ در
پاریس درگذشت. این گفت و گو با همکاری
سعید هوشمند انجام و تدوین گردیده است.

می‌گفتند که همهٔ ملکیها و ملکیها نوه نتیجه‌های دو برادر از سردارهای نادرشاه هستند که یکی از آنها آمده تبریز که ما از نسل او هستیم. و دیگری رفته خراسان که نسل او، ملکیهای خراسانی است: حاج حسین آقای ملک و باغ ملک و کتابخانهٔ ملک. می‌گفتند یک چنین رابطه‌ای هم بین همهٔ این ملکیها و ملکیها وجود داشته.
ملک التجار که در تبریز بوده سه پسر داشته: جواد و فتحعلی و محسن. جواد همان حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی است که حکیم روحانی بزرگی بود در قم. و خیلی هم شاگرد و

مربد و معتقد داشت [متوفی: نیر ۱۳۰۴].

پدر ملکی اسمش بود فتحعلی. اسم مادرش هم فاطمه بود. این فتحعلی عموی من بود. فتحعلی چند نا پسر و دختر داشت دخترها، زهرا بود و لعیا. سومی هم صدیقه بود که جوانمرگ شد. پسرها، خلیل بود و شفیع و رضا. به ترتیب سن، ملکی اول بود و شفیع، دوم و رضا، سوم. یک پسر دیگر هم بود که فوت کرد. اسمش امیر بود. حالا فوت کردنش را هم بگویم چه جوری شد: آنها تصمیم می گیرند از تبریز بیایند به اراک به زمستان سختی بر می خورند و در طول راه، امیر از سرما می میرد.

این پسرها، برادرهای تنی ملکی بودند: برادر های از پدر و مادر یکی. پدر من، برادر پدر ملکی بود. اسمش بود محسن. تاجر بود در استانبول. دو برادر تجارت فرش می کردند و تصمیم می گیرند که بیایند و در سلطان آباد اراک مستقر شوند. در آن زمان سلطان آباد اراک یکنوع پاینخت فرش بوده، بطوریکه یکنوع گمرک مخصوص هم تو شهر اراک برای صدور فرش وجود داشته؛ به این دلیل خانواده به اراک می آید. فتحعلی، پدر ملکی، دختر عموی ننی خود، فاطمه خابم را به همسری می گیرد و وقتی که او فوت می کند، همچنان که آن زمانها رایج بود، پدر من مادر ملکی را عمد می کند. پس من و خلیل و شفیع و رضا از پدر و مادر یکی نیستیم، یعنی از این بابت پسر عمو هستیم. یا به عبارت دیگر هم برادریم و هم پسر عمو! قضیه خیلی پیچیده است! نتیجه اش این شده که یک عده بچه‌ها هستند که به من می‌گویند "دانی" و یک عده دیگر هستند که به من می‌گویند "عمو". من ملک هستم و آنها ملکی. این اختلاف ملکی و ملک از وقتی می آید که داشتند سجل می‌گرفتند بچه‌های فتحعلی، سجل به‌اسم "ملکی" گرفتند و بچه‌های پدر من به‌اسم "ملک".

از داستانهای انقلاب مشروطه و خانواده ملکی و ملک و اینها اینکه یک رگه خانواده ما ضد مشروطه بودند، مسبد بودند. ظاهراً در جریان آن جنگهای مشروطه و استبداد، یکباری هم در تبریز، مشروطه‌خواهان خانه ما را به آتش می‌کشند.

من اولین بچه خانواده هستم که در اراک به دنیا آمدم [۱۲۹۸ شمسی]. بنابراین خبری از تبریز ندارم. هفت سالم بود که پدرم فوت کرد. از آن به بعد اداره زندگی دیگر به عهده آن برادرهای دیگر من، برادرهای ننی ملکی، است که دوافروشی می‌کردند.

مادر من با بقیه بچه‌های پدر من یکجا زندگی نمی‌کرد، یک باغ خلی خلی بزرگی بود. همه آنجا بودند، زندگی می‌کردند، یعنی مادر من جدا زندگی میکرد، من هم با مادرم بودم زندگی بچه‌های پدر من مرتب بود ولی مادرم با شفیع و رضا و اینها زندگی می‌کرد و من هم با اینها زندگی می‌کردم. از لحاظ شرایط مادی، زندگی من جزو طرف مادرم بود. یک زندگی متوسطی بود. یعنی جزو طبقه متوسط بودیم.

من بچه بسیار شلوغی بودم. اول دفعه که رفتم مدرسه، فقط هفت سالم بود. شروع کردم بچه‌ها را کتک زدن. و آنوقتها اصلاً نمی‌شد من از کوجهای گذر کنم و یکی دو دفعه دعوا نکنم. در مدرسه یک گروه درست کرده بودم. سه‌ها شعار هم داشتیم: دروغ نگویم؛ از هیچ چیز تعجب نکنیم؛ هر وقت به مسئله‌ای برخوردیم دنبال علتش بگردیم... من، از اول بیجگی همس

بحث می‌کردم. با بچه‌ها خیلی بحث می‌کردم. یکبار پیش خودم گفتم که هر چیزی را که من خودم نتوانم ثابت کنم، قبول ندارم. از این جلسه گفتم خدا نیست. می‌آدمم مدرسه. کلاس هفتم و هشتم بودم؛ شلوغ کردم مدرسه را که خدا نیست. آمدند و مرا یک فلک مفصلی کردند.

بعد که رفتم مدرسه صنعتی، آنجا هم خیلی شلوغ بودم. یکدفعه ناظم مدرسه آمد و مرا گرفت و گفت برادرت هم همین اینطوری بود. آرام باش.

من خیلی بچه بودم که ملکی می‌رود به فرنگ [۱۳۰۷]. چند بار می‌بینمش، همین. نمی‌دانم واقعاً در آلمان، در موقع دانشجویی هم فعالیت سیاسی داشته یا نه؟ من گمان می‌کنم که داشته. ملکی در آلمان که بوده، اولاً یک حادثه‌ای است که همه جا نوشته شده: یکی از دانشجویان اعزامی خودکشی می‌کند. دانشجویان به مقامات سرپرستی محصلین دسته جمعی اعتراض می‌کنند چرا که آنها را در این خودکشی مقصر می‌دانند. ملکی از رهبران این اعتراض بوده. و در نتیجه مقامات سرپرستی هم بورس او را قطع می‌کنند و او را به ایران بر می‌گردانند. البته من یادم نمی‌آید که خانواده ازین جریان چقدر و چطور خبردار شد. آنوقتها من خیلی کوچک بودم. در هر حال درس ملکی نصفه کاره ماند و برگشت. آمد اراک. من آن موقع بچه مدرسه بودم. آنوقت به نظر من ملکی یک غول می‌آمد: کسی که رفته فرنگ! یک غول! در اراک، برادرها دواخانه داشتند. ملکی اصلاً از فرنگ که برگشت آمد اراک و با آنها شرکت کرد در دوا فروشی، با هم کار می‌کردند. ملکی بعد یک لابراتوار درست کرد. این اولین کاری بود که به تنهایی درست کرد، از این لابراتوارهای بیولوژی. دارالتجزیه. آزمایشگاه تجزیه خون و ادرار و اینها. خودش تنها بود. من هم گاهی می‌رفتم آنجا که تنها نباشد.

از آن سالهای زندگی در اراک، این هم یادم هست که جلساتی تشکیل می‌شد، خانه ما. مردم می‌آمدند، حرف می‌زدند. آنوقت یک روزنامه‌ای در تهران در می‌آمد که ژرمانوفیل بود، *ایران باستان* [به مدیریت سیف آزاد]. ملکی هم یکی دو تا مقاله برایش نوشته بود. آدمها می‌آمدند می‌نشستند، صحبت می‌کردند، من هم یک بچه بودم. قدم نمی‌رسید به مبل. می‌رفتم آنجا می‌ایستادم و گوش می‌دادم. اما چیزی نمی‌فهمیدم.

ملکی با رضا گنج‌های در آلمان با هم بودند. خانواده گنج‌های از خانواده‌های سرشناس تبریز بود و بسیار هم مشروطه‌خواه. رضا گنج‌های و ملکی وقتی که دانشجوی بودند در آلمان، خیلی به هم نزدیک بودند. گنج‌های هم یک آدم معترضی بود. گویا در فرنگ، رضا گنج‌های به ملکی توصیه می‌کند که برو خواهر من را بگیر، در ایران. خواهرش اسمش صبیحه گنج‌های بوده. ملکی هم به ایران که می‌آید با صبیحه خانم ازدواج می‌کند. من عروسی‌اش به یادم می‌آید. اراک بود. یک خانه بزرگی داشتیم، آنجا بود. یادم نیست که صبیحه خانم تبریز بود و از تبریز آمده بود یا نه؟ شاید هم مثلاً تهران بود و از تهران آمده بود. آنها هم مثل بسیاری از زن و شوهرهای آن زمان گمان نمی‌کنم همدیگر را قبل از ازدواج می‌شناختند. خانه را صبیحه خانم اداره می‌کرد. ملکی کمتر نوبی مسائل عادی زندگی قاطی می‌شد. گذران زندگی و معیشت زندگی بیشتر دست صبیحه خانم بود. صبیحه خانم، در اراک که بودیم، بعد از اینکه عروسی کردند مدرسه دخترانه‌ای درست کرد. معلم شد. واقعاً زن جسور و خیلی با شخصیتی بود. با آن همه سختیها و صدماتی

که در زندگی با ملکی دید. شیرزنی بود. در زمان حزب زحمتکشان هم از پایه‌گذاران اصلی جمعیت زنان پیشرو بود.

صاحب چهارتا بچه می‌شوند. چهارتا پسر. یکی از آنها موفعی که ملکی در زندان بود فوت کرد؛ اسمش بود هرمز. سه‌تای دیگر هم نوروز و پیروز و بهروز. که پیروز چند سال پیش در ایستگاه فوت کرد [۱۹۰].

ملکی بعدها تحصیلات دانشگاهی خود را در تهران، در دانشسرای عالی ادامه می‌دهد. در ایران، در فعالیت با دکتر ارانی و "پنجاه و سه نفر" شرکت می‌کند. و بعد هم دستگیری "پنجاه و سه نفر" است و محکومیت و زندان.

گمان می‌کنم که ملکی را به چهار سال زندان محکوم کردند که بعد هم حبس او، مثل حبس خلیلهای دیگر، تبدیل شد به تبعید. اینکه آیا خانواده ملکی هم مثل خانواده‌های دیگر اقدامی برای کمک به ملکی کرد یا نه؟ من جواب درستی نمی‌توانم بدهم. حتماً کردند. بله، گنجهای کرد.

ملکی زندان بود. در بهران تو زندان "فصر" بود. و بالاخره هم در تبعید در دامغان. من ابتدائی و متوسطه را در سلطان‌آباد / اراک خواندم و دیلم را که گرفتم آمدم نهران برای رفتن به دانشگاه. قبل از شهریور بیست بود. و می‌خواستم رشنه انتخاب بکنم، خیلی ستاره‌شناسی دوست داشتم، رفتم دیدن ملکی. گفتم: "داداش، میخواهم سناره شناسی بخوانم و اینها!" گفت: "نکن این کار را برو مسائل اجتماعی بخوان!" که من هم گوش نکردم. به دامغان هم که تبعید شد من هم به دامغان رفتم که ملکی را ببینم. این درست موفعی است که ارزش سرخ وارد ابران می‌شود. یعنی شهریور بیست!

در آن مدت هم رئیس شهربانی آنجا، در حدود یک هفته، ملکی را وادار می‌کند که برود توی نظمیة زندگی کند. من هم می‌رفتم آنجا، توی نظمیة، با ملکی صحبت می‌کردم. و او مرا تبلیغ می‌کرد! در نظمیة دامغان / از اول هم من می‌گفتم که من با این حرفها مخالفم و فلان و این حرفها! می‌گفت: "اصلاً می‌دانی این حرفها چی‌چه؟" گفتم: "نه!" گفت: "اینه، اینه، اینه! این طوریه! قشنگه! کمونیسیم را باید ما بخونیم!" ملکی در اراک یک لابراتوار درست کرده بود، آنجا مجله دنیا را پخش می‌کرد، از جمله از این مجله‌ها داده بود به برادر بزرگ من، برادر بزرگ پدری من، دکتر ملک. دکتر ملک دوره کامل دنیا را داشت. من از دامغان که برگشتم، آمدم رفتم خانه او و دوره مجله‌های دنیا را پیدا کردم. دنیا را خواندم. هر چه می‌خواندم هیچی نمی‌فهمیدم، نا وقتی باز آمدم دامغان، پیش ملکی. او کلید خواندن اینها را به من داد. آمدم دوباره آنها را گرفتم خواندم. این بار فهمیدم.

ملکی آمده بود بهران، بیشتر نهران بود، یعنی بعد از سوم شهریور. بعد از زندان، ملکی اینها در بهران ماندند من هم اوقت دانشکده می‌رفتم می‌آمدم پیش ملکی. حاج داداش [شفیع] و رضا هم آمدند بهران. موقع انشعاب، خانه ملکی همانجا کوچه رامسر بود. نه رامسر پانسن. در همین خانه‌ای که این اواخر هم زندگی می‌کرد. بادم نیست قبل از آن کجا زندگی می‌کردند؟ ولی من یک دفعه مرخص شدم. از دانشکده آمدم خانه؛ مرخص شدم خیلی سخت. فکر می‌کنم

دکتر بهرامی بود که آمد خانه و مرا معالجه کرد. یک خانه‌ای بود که منظره اش در یادم هست. جلوش یک جوی رد می‌شد. خانه بود. یعنی حوض داشت و حیاط داشت. اما، درست یادم نیست کجا بود! از آن سالهای ملی شدن، پشت سینمای رویال، تو کوچه رامسر زندگی می‌کرد. نزدیک دروازه دولت. خانه کوچکی بود دو طبقه. قبلاً هم گویا در همان کوچه رامسر یک کمی بالاتر در یک خانه اجاره ای زندگی می‌کردند تا اینکه یکی از برادرها این خانه را ساخت. آقا رضا و حاج داداش خیلی هوای ملکی را داشتند. بدون شک. آنها هیچوقت وارد سیاست نمی‌شدند. خودشان فعالیتی نمی‌کردند. نه! آنها به کار خودشان که تجارت بود می‌پرداختند. گهگاهی رضا مقالاتی راجع به کارگران و اینها ترجمه می‌کرد.

بعد من رفتم عضو حزب توده شدم. از همان هزار و سیصد و بیست. آره. نمره عضویتیم را هم پیدا کرده ام. کارت عضویت شماره ۲۷۰. من رفته بودم عضو حزب توده شده بودم ملکی که نبامد. که اینها را هم قصه‌هایش را نوشته‌اند.

وقتی رفتم تو حزب توده، تو روزنامه هم چیز می‌نوشتی؛ بعضی مقالات می‌نوشتی، به نام خودم می‌نوشتی. من آن وقتها در دانشکده کشاورزی بودم. اصلاً همه دانشکده کشاورزی را جذب کردم و بردم تو حزب توده. مثلاً آشوریور را من بردم. هر وقت هم که پلیس بهشان فشار می‌آورد یک راه حلی شاید پیدا کرده بودند و می‌گفتند: "ملک ما را آورده اینجا!"

ملکی بعد از شهریور ۲۰، در آن فعالیتهای برای تأسیس حزب توده، مهر ۱۳۲۰، شرکتی نکرد. شاید اولین فعالیت او شرکت در آن جلساتی بود که از اواخر پائیز ۱۳۲۲، با عده‌ای در خانه صادق هدایت تشکیل می‌دادند که منتقدین به روش و سیاست رهبری حزب توده بودند. موقع کنگره اول (۱۰ مرداد ۱۳۲۳) بود که ملکی آمد. برای اولین بار تو کنگره شرکت کرد. از آنوقت دیگر تبدیل شد به یکی از رهبران حزب توده؛ نه از رهبران سیاسی‌ها. نه، از رهبران فکری! آره، این اینجور بود.

این از این. خوب، ما در داخل حزب توده با ملکی رفت و آمد می‌کردیم، صحبت می‌کردیم ولی فعالیتهایمان را به ملکی نمی‌گفتم. حتی بخوبی یادم است، ما که یک کمی شروع کردیم، یعنی من بودم و آل‌احمد بود و مهندس ناصحی، و خواستیم که یک خرده بهش بگوئیم، گفت: "من نمی‌خواهم بشنوم. هر کاری می‌کنید، خودتان بکنید." به این ترتیب ما بکلی مستقل از ملکی [انشعاب را] سازمان دادیم... به این ترتیب ما با ملکی شور می‌کردیم روی مسائل داخلی حزب، ولی بهش نمی‌گفتم که ما یک سازمان اینجوری هم داریم، آره. همیشه من تو مسائل، زودتر از ملکی می‌رفتم؛ زودتر از ملکی رفتم تو حزب توده، زودتر از ملکی ما انشعاب را سازمان دادیم؛ یعنی ما رفتیم پانزده روز، درست پانزده روز، دو هفته به ملکی اصرار کردیم که باید انشعاب کرد، تا او قانع شد [اعلامیه انشعاب: ۱۳ دی ۱۳۲۶].

بعد از انشعاب ما باز به فعالیت ادامه دادیم. حزبی درست کردیم [جمعیت سوسبالیست نوده ایران] که ملکی هم بود. پس از چندی کم کم این فکر پیش آمد که آیا فعالیت حزب را ادامه دهیم یا نه؟ جلسه ای تشکیل شد و اکثریت تصمیم گرفت به تعطیل کردن فعالیت حزب جدیدی که درست کرده بودیم و به این ترتیب بود که اعلامیه "انصراف" از ادامه فعالیت داده

شد [۳۰ دی ۱۳۲۶]. ملکی هم رفت کنار نشست، اما تو همان جلسه تصمیمگیری، من و خامه‌ای و دو نفر دیگر که اسمشان یادم نیست... آره، ما چهار نفر بودیم. آمدیم تو همان راهروی خانه ملکی گفتیم که "خوب، اشکالی ندارد. تعطیل بکنند، ما خودمان یک کاری می‌کنیم، جلسات تشکیل می‌دهیم و ما خودمان را از لحاظ مارکسیستی مهیا می‌کنیم". من بعد هم رفتم. و به ملکی گفتم: "داداش، این درست نیست که ما بکلی همه چیز را ول کنیم؛ خانه‌نشین بشویم. جلسه درست کنیم. خوب است که یک جایی جمع بشویم و آدهما بیایند و صحبت کنند. بحث کنند. من می‌روم یک جایی را اجاره می‌کنم؛ جلساتمان را آنجا تشکیل می‌دهیم". و این کار را کردیم؛ بعد از "انصراف" بود. توی آن خیابانی هست روبروی سفارت انگلیس. خیابان منوچهری، آنجا رفتیم یک اطاق گرفتیم. و آنجا، جلسات تشکیل می‌دادیم. این حزب توده یک چیزی به‌ما یاد داده بود که برای ما به میراث مانده بود؛ و آن، این بود که چه‌جوری جلسه درست می‌کنند: اخبار می‌گویند، بعد یک مسئله سیاسی یا نظری را مطرح می‌کنند و در باره آن حرف می‌زنند. عین یک حوزه حزبی نبود، شبیه یک حوزه حزبی بود. با اخبار روز شروع می‌کردیم؛ مخصوصاً اخبار خارجی برای ما خیلی اهمیت داشت. و مسائل داخلی حزب توده را هم آنجا بحث می‌کردیم. این‌جور که یادم هست یکی هم به عهده می‌گرفت که در باره یک مسئله‌ای صحبت کند. یادم می‌آید که بحثها فقط و همیشه بحثهای سیاسی نبود؛ یک دفعه من گفتم آقا بیایید راجع به عشق حرف بزنیم.

به جای اینکه تو خانه‌ها جمع شویم، می‌رفتیم آنجا جمع می‌شدیم (البته اینجا آن محل مجله/اندیشه نو نبود. محل/اندیشه نو خانه نادرپور بود. که آنجا ما سه شماره مجله در آوردیم [آذر- بهمن ۱۳۲۷] که آمدند و تعطیل کردند). و فعالیت ما خیلی خوب پیشرفت می‌کرد، بطوری که ما حتی دو جا یا سه‌جا در شهر تهران جا اجاره کرده بودیم. فندهاربان و موجدی هم بودند به اسم "کلاس". ولی حوزه‌ها را آنجا تشکیل می‌دادیم. تا اینکه بالاخره اختلاف پیدا کردیم با خامه‌ای، که این دیگر به موضوع ملکی مربوط نمی‌شود.

ملکی هم در این جلسات می‌آمد. باید بگویم که هیچوقت جلسات عمومی را ترک نکرده بود. در فاصله انشعاب [۱۳ دی ۱۳۲۶] تا رفتن به شاهد [نیمه دوم ۱۳۲۸ یا نیمه اول ۱۳۲۹؟] تأسیس شاهد: ۲۱ شهریور ۱۳۲۸] تو این جلسات شرکت می‌کرد.

بالاخره بعد از تمام آن سالهای فعالیت در حزب و آن‌همه بحث و فحش و دعوا و آنها، دبگر ملکی خانه‌نشین شده بود. و تا اولین باری که رفت و مقاله نوشت تو شاهد، هیچ کار تشکیلاتی نمی‌کرد. اما هیچوقت از کتاب خواندن فارغ نمی‌شد. هیچوقت. البته او در این دوره به اصطلاح فترت، با همه این مسائل همین‌جوری تو ذهن خودش خیلی کلنجار می‌رفت و دوباره به آنها فکر می‌کرد و چیز می‌خواند.

در این ایام، یعنی بعد از انشعاب، ملکی مثل ما فعالیت نمی‌کرد. اما هیچ وقت یک کارش تعطیل نمی‌شد: در تمام طول جنگ، وقتی می‌خواستی رادیو بالای سرش بود، به انگلیسی و آلمانی، اخبار دنیا را به دفت دنبال می‌کرد. این است که خیلی چندان هم اسنالینی نبود. توجه می‌کنید؟ یعنی خود این که چنین کاری می‌کرد.

در زمینه نوشتن هم بعد از حزب توده، غیر از آن یکی دو تا بیانیه، دیگر چیزی ننوشت تا اینکه آل احمد آمد و او را برد به روزنامه شاهد. هفته نامه مهرگان [آرگان جامعه لسانیه های دانشسرایعالی] هم بود. مهرگانها گاهی می آمدند پیش ملکی. دلیلش هم خیلی واضح بود: این آقای درخشش، معلم بود دیگر. ملکی هم، معلم بود. با هم آشنائی داشتند.

دوستان غیر سیاسی او، خیلی کم بودند. یک دوستانی هم داشت. حکمی، علیققی حکمی. آن شعرش را شنیده اید؟ "دویدم و دویدم، سرکوهی رسیدم. آنجا که در خیالم..." بعضی دوستانی داشت، مثل فریدون توللی. آدمهایی هم بودند، مثل جهانگیر تفضلی، که خیلی هم به او احترام می گذاشتند. و البته همان چندتا دوست خانوادگی هم بودند. فقط برادر گنجهای، برادر بزرگش که وکیل بود و در دوره هفدهم، نایب رئیس مجلس بود، با او رفت و آمد می کرد. یکی او بود و یکی هم باجناقش داشت که اهل یزد بود؛ جزو حزب پان ایرانیست بود. با پزشکپور کار می کرد. طالع.

زبان فرنگی خیلی خوب می دانست. یک دفعه هم آمد مدتی در وین ماند. آنوقت ما عضو انترناسیونال سوسیالیست بودیم و در کنگره ها شرکت می کردیم. همیشه هم ملکی ما را می فرستاد جلو برای صحبت کردن. یک دفعه یکی از این آقایان آمد حرفهائی زد. حرفش هم درست یادم است؛ باید به قراردادهای بین المللی احترام گذاشت. ملکی عصبانی شد. دیگر به ما اجازه صحبت نداد. رفت اول به آلمانی صحبت کرد. بعد گفت که من انگلیسی را در زندان یاد گرفتم. و به انگلیسی صحبت می کنم. اصلاً سکوت مطلق بود. آنجا واقعاً آدم، آدم را نمی شناخت بعد آن کسی که صحبت کرده بود. آمد عذر خواست از ملکی. ملکی ناطق خیلی قوی و زبردستی بود. خیلی هم آدم صریح اللهجه ای بود یعنی به صراحت چیزی را که می خواست می گفت. هیچ آدمی نبود که پنهان و پسله و اینها داشته باشد. همانی بود که بود.

ملکی، از همان دوران پنجاه و سه نفر وقتی در زندان بوده، یک بی اعتمادی پیدا می کند به رهبران بعدی حزب. و علت این هم که نیامد نو حزب توده به دلیل همین آدمها بود. مخصوصاً از طبری خیلی بدش می آمد. اینها همه واسطه شوروی بودند. عمال شوروی بودند. کمونیست هم نبودند. اصلاً کمونیسم نمی دانستند چی چه؟ مثلاً رضا روستا که اصلاً جاسوس روسیه بود. تا زمان کنگره اول به آرداشس خیلی احترام داشت. در کنگره اول، آرداشس یک ادا اصولی در آورد که ملکی آمد مقاله ای نوشت و اسمش را گذاشت: "شتر ماب". آرداشس را مسخره کرد. آرداشس آوانسیان را... من هم که رفتم اول دفعه به تبریز، به عنوان کادر حزب توده رفتم تبریز، اوائل برای اردشیر احترام قائل بودم. یک خورده که صحبت کردیم و حرف زدیم، من دیدم این اصلاً مارکسیسم نمی فهمد. نمی داند. بالشویک بود! آره، یک عده بالشویک بودند، یک عده مارکسیست بودند و یک عده هم جاسوس بودند.

- ملکی: یک دفعه به پسرش پیروز گفت: "پسر جان تو خجالت نمی کنی کسی که مجله در آورده ایم و تو نمی خوانی؟" گفت: "خوانده ام، خوانده ام، غلطه اش هم اینهاست."

وقتی مسئله اصلاحات ارضی مطرح شد. همان اول که زمان دکتر اقبال بود. ملکی در نوشته هایش از سیستم فتودال ایران حرف می زد. و من هی داد و بیداد می کردم که "باباجان

ما سیستم فنودال نداریم! ملکی گفت: "پس چی داریم؟" گفتم: "رعیت و اربابی داریم؛ و رعیت و اربابی، فنودال نیست". ملکی مقاله‌ای نوشت و از دکتر اقبال انتقاد کرد. او که نوشت، من گفتم جوابی به او بدهم. آمدم یک مقاله نوشتم و کشاورزی ایران را توضیح دادم. تصویرش را بیان کردم. که آن اولین نوشته ایرانی است روی سیستم کشاورزی ایران که من آن را علیرغم ملکی نوشتم و توی علم و زندگی در آمد. مقاله خوبی بود. آنجا، اول دفعه است که ازین مسئله صحبت می‌شود که ساختمان ده ایرانی چه جور است؟ بنه چیست؟ کدخدا چیست؟

با هم اختلاف نظر سیاسی نداشتیم. نه، گفتم، من در همه چیز یک‌خورده جوانتر بودم، بیشتر مرد عمل بودم. او بیشتر فکر می‌کرد راجع به مسائل. حرف ما همیشه سیاسی بود، حرف ما سیاسی بود. این موضوع خیلی بامزه است. تو یک مقاله هم نوشتی. بعد از انشعاب و این حرفها. او اصرار داشت که من بمانم آنجا؛ کار تسکيلاتی بکنم و هی بیام و برم. او هی راجع به وسعت نظر تاریخی و اینها مقاله می‌نوشت. من یک روز رفتم و گفتم: "داداش، من وسعت نظر جغرافیایی پیدا کردم". گفت: "چرا؟" گفتم: "می‌خواهم بروم به خارج". بعد یک چیزی هم نوشت توی آن جلد مجله علم و زندگی. اغلب آن چیزهایی که توی جلد می‌نوشت، بحثهایی بود که ما با هم می‌کردیم. اون از آنها هی چیز می‌نوشت.

من دسامبر پنجاه و هفت [آذر - دی ۱۳۳۶] آمدم خارج. که مصادف می‌نمود با سالهای آخر زندگی ملکی، بخصوص سالهای بعد از جامعه سوسیالیستها و بعد از محاکمه و محکومت و زندان آخرش.

من گمان نمی‌کنم در دوران اواخر عمرش هم خیلی تنها مانده باشد. برای اینکه شانس و شایان و اینها دور و برش بودند. صفا هم بود.

وقتی ملکی فوت کرد من در سفر هند بودم. آخر من دو دفعه رفتم هند. این سفر دوم بود. من ماداگاسکار بودم. از هند رفته بودم آنجا. نمی‌دانم کی به من خبر داد؟ نامه نوشتند.

احتمالاً آل احمد خبر را داد درست یادم است پاشدم، پاشدم رفتم به یک کلیسا. همین! ملکی یک مقاله نوشته و گفته که من چند بار از صفر شروع کردم. یعنی مایوس نمی‌شد. ملکی مایوس نمی‌شد. غرض اینکه می‌رفت می‌نشست کنار، تا ببیند چطور می‌شود. به نظر من ملکی اخلاقی‌ترین آدمی بوده که من با به حال دیدم. برای من یک معلم اخلاق بود.

می‌پرسید الآن اسم ملکی که می‌آید، چه چیزی به یادم می‌آید؟ سؤال مشکلی است...

نمام زندگی، این گذشته‌ها در خاطرم می‌آید. واقعاً. مثل فیلم جلوی چشم رد می‌شود. آخرین باری که خلیل ملکی را دیدم همان وقتی بود که من آمدم اروپا! نه، در وین بود. یک عکس هم از آن دارم. در وین دیدم با هم هم پاشدیم رفتیم رم، به آن کنفرانس انترناسیونال سوسالیستها. آنجا با هم بودیم و بعد، من با ماشین آوردمش نا وین. آره، این دفعه آخر بود. شب بود که می‌آمدیم. نو راه خوابیدیم. من بیدار شدم دیدم خیلی سرد است. از این چراغ گازها بود نگهدارنده تو که بکخورده هوای اتومبیل گرم بشود. بعد از آن دیگر نامه بود. نامه فقط. فقط. فقط. نامه. زیاد.

در جسارت اندیشیدن

بررسی فشرده کتاب آرامش دوستدار

ناصر اعتمادی

امتناع تفکر در فرهنگ دینی، آخرین اثر آرامش دوستدار است که در خرداد ۱۳۸۳ توسط انتشارات خاوران در پاریس در ۴۳۱ صفحه (و به بهای ۱۸ یورو) به چاپ رسیده است. کتاب دوستدار صورتبندی است بیسابقه از صورت مسئله فرهنگی ایران و از اینرو چه بسا مهمترین رویداد فکری ایرانیان است در مهاجرت در دوره اخیر. در این مجال مختصر می‌کوشم در آغاز تصویری فشرده از دعوی کتاب به دست دهم و در آخر سه ملاحظه انتقادی در مورد آن مطرح کنم (ارقام داخل بین‌الهلین شماره صفحات مورد ارجاع در کتاب است).

امتناع تفکر... کاوشی است در تاریخ شکلگیری هویت "فرهنگی ما" ایرانیان که آرامش دوستدار در یک کلام آن را "فرهنگ دینی" می‌نامد. دعوی اصلی کتاب این است که همواره میان "فرهنگ دینی ما" و "امتناع تفکر"، رابطه‌ای علیّی وجود داشته است. به این معنا که "فرهنگ دینی" مطلقاً علت بوده و "امتناع تفکر" مطلقاً معلول آن (۲۹). با این حال، دوستدار از آغاز یادآور می‌شود که منظور او از "امتناع"، "خودداری" صرف نیست. او اصطلاح "امتناع" را "در معنای فلسفی و منطقی" یعنی در معنای "غیر ممکن بودن، محال بودن" به کار می‌برد و می‌گوید: "امر ممنوع همان امر محال است" (۱۴). به این ترتیب، وقتی دوستدار از "امتناع تفکر" در "فرهنگ دینی" صحبت می‌کند، مقصودش به طور ساده محال بودن یا ناممکن بودن تفکر در چنین فرهنگی است.

دلیل این رابطه چیست؟ چرا به زعم دوستدار فرهنگ دینی ممنوع‌کننده فکر است؟ پاسخ دوستدار به این پرسش هم ساده است و هم عمیق: به این دلیل که "فرهنگ دینی یعنی فرهنگ ناپرسا" (۱۸۶). او می‌گوید: در حالیکه اندیشیدن با چپستی و چرایی امور یا بطور ساده با پرسش و کنکاش بی انتها برای کاویدن و فهمیدن علت امور آغاز می‌شود، "فرهنگ دینی بر اعتقاد به "حقایق پرسش‌ناپذیر" متکی است" (۹۷). از اینروست که دوستدار اظهار می‌دارد:

مادام که فرهنگ ملتی دینی یا ناپرسا بماند، یعنی مادام که این فرهنگ "مسئله‌ای واقعی برای افراد و جامعه ایجاد نکند" (۵۲)، بی‌پرسی به منزله تعلیق دائمی تفکر به محال است. به بیان دیگر، بی‌پرسی و نپانداشیدن دو سوی یک واقعیت اند و به همین خاطر است که دوستدار تصریح می‌کند: "فرهنگ دینی را به ناپرسی و نیندیشایی‌اش می‌شناسیم (۲۰۹). به گفته او، از هنگامی که تراشهای دین در فرآورده‌ها و نمودارهای فرهنگی افشاند و تقطیر می‌شوند، یعنی "از آنها کل پیکر فرهنگ دینی" ریخته می‌شود. از آن پس از پدید آمدن "بک مزاحم منحصر به فرد باید جلوگیری" شود که همان "اندیشیدن" و در نتیجه پرسیدن دائمی و بدون مرز است. دوستدار تصریح می‌کند، بر خلاف ایمان با "اعتقاد به حقایق پرسش‌ناپذیر"، "تفکر بر هیچ حقیقتی، به این معنا که آن حقیقت بتواند تفکر را در مورد خود ناپرسا کند، نه از پیش مبتنی است و نه از پس. تفکر همواره پیش از هر چیز یعنی پرسش و جویندگی از جمله نیز در این امر که حقیقت چیست و اگر هست کدامست و چگونه است. جویندگی تفکر، چون به هیچ فرمانی سر نمی‌نهد، هرگز پایان نمی‌یابد." (۱۱۴) از خلال این پاسخ و توضیحات، دوستدار در عین حال نشان می‌دهد که هر چند دین بارزترین تجلی "ناپرسی" است، اما فرهنگ دینی به معنای ناپرسی فرهنگی لزوماً به دین فروکاستنی نیست.

بر پایه این پیش فرضهاست که دوستدار می‌گوید: مشکل بزرگ تاریخی ما ایرانیان این است که همه پستوانه و میراث فرهنگی مان - چه پیش و چه پس از اسلامی شدنمان - چنان با دین آمیخته که هر نوع امکان تکلان خوردن، هر نوع دین زدایی یا اسلام زدایی از فرهنگ را از ما گرفته است. "ما عملاً نه راه پس داریم نه راه پیش" (۵۸) و این وضعیت بیش از آنکه گویای یک بحران بزرگ تاریخی باشد، نشانه یک بن بست است. بی سبب نیست شاید که دوستدار تصریح می‌کند که هدف او در امتناع تفکر... "نشان دادن راهی برای بیرون آمدن از این تله‌ای که هزار سال است در آن خوش خوابیده‌ایم" نیست (۵۸).

در این حال، دوستدار تصریح می‌کند که اسلام دستکم به دو دلیل وهله‌است تعبیرکننده در فرآیند دینی شدن فرهنگ ما:

- اول اینکه اسلام معرف "تنها مورد تاریخی است که قومی به نیروی دینش، آنها را با چنین شتابی، از نستی به هستی مطلق تاریخی می‌رسد و.../ در تعیین تاریخی سرزمینهای مغلوب از آنها شامل منحصر به فرد می‌گردد." (۷۷، تاکید از دوستدار است).

- و دوم اینکه، این هستی تاریخی اسلامی که همزمان سروری عرب را بر ایرانیان بعنوان ملت مغلوب تأمین می‌کند رسه مسقیم در واقعیتی دارد که بر پایه آن "اسلام نوزاد تنها با نغذبه از کالبد بیگانه ایرانی توانسته بزید و بپرورد." (۷۷)

اهمیت این رابطه اخیر از نگاه دوستدار آنقدر حیاتی است که به گمان او اگر اسلام به ایران تجاوز نمی‌کرد و اگر در این تجاوز پیروز نمی‌شد "در برهوت زادگاهش می‌پوسید یا از زیست گیاهی و بومی محض گریزی نمی‌داشت" (۷۷). او می‌گوید: نه دهه سلطه امویان که همزمان است با تأسیس نخستین دولت اسلامی گویای همین امر است تا آنجا که کل اقسام اساسی امویان "قبضه کردن نظام گرداندگی سوریه و ایران از طریق برگرداندن دیوان

مقررات مدون اداری و سازمانی) آنها از یونانی و فارسی به عربی و ضرب سکه اسلامی به جای سکه رومی و ایرانی" بوده است (۷۹). به دیگر کلام، ابتکار تعیین‌کننده امویان این است که از مصالح بنیادی نظام مغلوب به زودی دولت اسلامی را در بنایی گزندناپذیر بالا می‌برند تا آنجا که ایرانیان بر ضد آنان به اسلام متوسل می‌گردند، یعنی در حقیقت رقیب اسلامی آنان می‌شوند. در این حال، دوستدار می‌گوید: "ایرانی با اسلام آوردن، یعنی با گرویدنش به آنچه برای نخستین بار به عرب هستی و تشخص تاریخی بخشیده بوده، در امت حل و در نتیجه بی‌هویت می‌شود. از آنپس اسلام عملاً و قرآن معنأ شالوده وحدت نوین مردم سرزمین ما را که نام فرهنگی‌اش، چه ببندیم و چه نپسندیم، ایران اسلامی ست می‌ریزند." (۹۲). در نتیجه رخنه درونی هزار ساله اسلام اینک "فرهنگ ما در همه زمینه‌ها آنچنان اسلامی شده است که ما حتا قادر نیستیم عناصر ایرانی آن را در خود اسلامی‌مان بازشناسیم" (۱۱۲). به کوتاه کلام، ایرانی و مسلمان نزد ما دیگر تفکیک‌ناپذیر شده‌اند.

در توضیح این تطبیق، دوستدار تصریح می‌کند: اگر چه در همان دوره صدر اسلام ایرانیان توانستند سلطه عرب را از خلال حکومت‌های ایرانی طاهریان، صفاریان و سامانیان درهم شکنند، اما هرگز دیگر نتوانستند خود را از اسارت اسلام برهانند. "نیرومندترین و خطرناکترین مقاومتهای ایرانی بر ضد دین و قوم تازی را فاتحان به دست و دستیاری عناصر ایرانی سرکوفته‌اند، از جمله جنبش بابک خرم‌دین به دست افشین و قیام مازیار با تسلیم وی توسط بردارش کوهیار به عمال معتصم خلیفه عباسی." (۱۶۳-۱۶۲) دوستدار می‌گوید: اگر امروز ما همچنان عرب را به جای اسلام می‌زنیم، از اینروست که در خودآگاه یا ناخودآگاه تاریخی‌مان "نه یونانی و نه مغول، بلکه اسلام خواسته و توانسته است تاریخاً از ما هتک ملیت و در ما جعل ماهیت کند. [...] برای این است که "خود" اسلامی‌مان سرزنش نشود و گزند نیبند." (۱۵۵)

در ادامه، دوستدار اظهار می‌دارد که اگر فرهنگ ایران باستان بجای دفع اسلام، آن را در خود جذب می‌کند و رویش دوباره و گسترش آن را موجب می‌شود، علتش وجود پیشینی یک فرهنگ دینی درپا در نزد خود ما ایرانیان بوده است که پس از تجاوز و استیلای اسلام "می‌شود کشتزار و پرورشگاه اسلام نوجوان و نوپا به جای زرتشتیت سالخورده. عمر دوباره یافتن فرهنگ دینی ما یعنی در زرتشتیت مردن و در اسلام باززیستن." (۸۸)، تأکیدها از دوستدار است). فراتر حتی، به دلیل همزیستی قوی این دو فرهنگ دینی، دوستدار از ایرانیان بعنوان نخستین همکاران فعال اعراب در "جهانی کردن" اسلام نام می‌برد. دلیل این همکاری بعضاً این است که "اسلام حکم خون تازه و جوانی را داشته که به جای خون کهنه در عروق فرهنگ دینی ایرانی تزریق می‌شود تا جانی نو در کالبد آن بدمد." (۹۵-۹۴) به دیگر سخن، دوستدار می‌گوید: "دینیت فرهنگی ایران پس از فروریزی دولت و دین ساسانی، مسیر جدید خود را در آشوب اسلامی باز می‌کند و در نظامی که بر اساس تجربه دینی دیرینش به این آشوب می‌دهد، ادامه حیات خود را میسر می‌سازد." (۱۰۷) ، ناکید از دوستدار است) در این معنا، به قول دوستدار، اسلام و زرتشتیت "دو نیروی ناهمدین مجزا و مستقل ازهمند که یکی با

نظام شهریاری و دیگری با ساختار پیامبری از دو سو سرشت دینی این فرهنگ را متعین می‌سازند و آن را از برون و درون قیضه می‌کنند. بماند که از دیر باز هیچ موج و جنبش فرهنگی در ایران باستان، از همان دوره بنیانگذاریش نمی‌شناسیم که دینی نبوده باشد." (۱۲۳)

برغم این همزیستی و همکاری فعال میان دو فرهنگ دینی، دوستدار تصریح می‌کند که یک چیز فرهنگ ایران باستان را از اسلام متمایز می‌کند و آن رعایت "مدارای دینی و فرهنگی" است. این "مدارای دینی"، به گمان دوستدار، نیاز ساختاری امپراتوری ایرانی بوده که لزوماً نمی‌توانسته جز امپراتوری‌ای مبتنی بر محترم شمردن کثرت اقوام و ادیان بوده باشد: "مدارای دینی و فرهنگی هخامنشیان یکی از تدابیر سنجیده و سودمند بزرگی است که آنان با آگاهی بر این مدارای طبیعی در سیاست و نظام شاهنشاهی خود برای ایجاد هماهنگی زیستی و موازنه سازنده نیروها در جامعه اقوام و ملل مختلف اتخاذ می‌کنند." (۱۳۸ تاکید از دوستدار است) درست است که هخامنشیان با این روش بزرگترین نمونه "ترکیب نظام و آزادی" را در الگوی امپراتوری کهن بدست می‌دهند، اما، از نگاه دوستدار، از جمله نتایج ضروری این "ترکیب"، این مدارای دینی، ابقای پندارهایی است که از دیرباز اقوام و ملل مختلف را در چنگ خود اسیر و تغییرناپذیر کرده است. از همینروست که به گفته دوستدار "دینیت قومی و سلطنت الهی [...] همیشه هویت واحد جوامع شرقی کهن را می‌ساخته‌اند." (۱۴۲) و "شاهنشاهی هخامنشی [...] بزرگترین مصداق دنیای کهن شرقی برای این تشخیص درست است که دین و سیاست در شرق یکی بوده‌اند." (۱۴۰)

دوستدار می‌گوید: با اسلامی شدن ایران همسانی دین و سیاست به اوج خود می‌رسد و شالوده‌ای می‌گردد که از آنپس پیکر کل فرآورده‌های فرهنگی را قالب می‌زند که همگی برغم نوع ظاهری‌شان در یک چیز سهیم‌اند: جلوگیری از طرح هر نوع پرستی که پایه دین را بلراند. این رویکرد را می‌توان حتا در شاخص‌ترین فرآورده‌ها فرهنگ دینی نظیر ابن خلدون بازشناخت. به گفته دوستدار، ابن خلدون معرف روشی است که بر پایه آن "راه پرستشها و کوششها، برحسب اینکه اینها با شالوده اسلام درنیایند یا درآیند باز می‌شود یا ناگشوده می‌ماند." (۲۲۶) فراتر حنا، دوستدار می‌گوید نظریه پردازان فرهنگ اسلامی - نظیر ابن سینا حتا - هنگامی که رو به اندیشه یونانی می‌کنند ناگزیرند آن را در قالب پندارهای دینی‌شان بریزند و بفهمند. به گمان دوستدار، مسأله کلیدی در همین پنداریافتها، که بیشتر از فهمیدن بنیاد اندیشه یونانی حکایت می‌کنند، بیش از هر جا در توجه اسلامی مفاهیم خدا و آفرینش با استعانت از *متافیزیک* ارسطو نمودار می‌شود. او می‌گوید: در حالیکه "برای ارسطو مناسب میان طبیعت و "مابعدالطبیعت"، میان فیزیک و "متافیزیک" مناسبی درونی است، نه "اینسویی" و "آنسویی"، "اینجهانی" و "آنجهانی" (۲۹۵) خدا در "فلسفه" اسلامی هستند‌ه‌ایست واجب‌الوجود " که وجودش، در گسستگی مطلق از جز خودش، منحصرأ به خودش و از خودش باشد و بماند." (۲۵۹) یعنی: خدا یا واجب‌الوجود در "فلسفه" اسلامی به هیچ چیزی جز خود پیوند ذاتی ندارد، در حالیکه "خدایان یونانی [...] نمی‌توانسته‌اند خارج از طبیعت و جز طبیعت باشند." (۲۷۴) نه اینکه خدا، چنانکه مثلاً اسپینوزا متفکر روشنگری

می‌گفت، همان طبیعت است. در اندیشه یونانی "طبیعت خودش" خداوندانه" نیز هست." (۲۷۴)

دوستدار می‌گوید: هنگامیکه ارسطو در کتاب "فیزیک" ("طبیعت") از علت پوشش هستنده‌ها می‌پرسد و مستدل می‌سازد که این علت نمی‌تواند خودش نیز پویا باشد، در کتاب متافیزیک (مابعدالطبیعه) این علت را خدا می‌خواند. اما، خدا یا تئوس واژه‌ایست که یونانیان به هر چیز، هر امر، هر کار یا هر کسی اطلاق می‌کردند که ممتاز و برجسته بوده و کارائی داشته است. به بیان دیگر، مابعدالطبیعه در نزد ارسطو یا دیگر یونانیان دانشی نبوده که به آنسوی طبیعت یا طبیعت ماوراء چشم دوخته باشد تا به این ترتیب جهان را به دو نیم تقسیم کند، چنانکه مثلاً افلاطون با ساختن جهان ایده‌ها کرده بود و به همین خاطر مورد نقد ارسطو واقع شد. متافیزیک ارسطو با آنچه اصطلاحاً فلسفه نخستین نامیده می‌شود کاوشی است در بنیاد پدیده‌های هستنده جهان یا طبیعت.

به گمان دوستدار این دو دریافت (یونانی و اسلامی) از رابطه طبیعت و خدا، از رابطه آفریده و آفرینش، دو رویکرد، دو روش و ملاً دو گونه از فرهنگ و انسان می‌سازند. به این معنا که در اختلاف با انسان پرستنده یونانی، "انسان اسلامی"، "گونی بی دهان است که خدا دانماً در آن فرو می‌خواند." زیرا، از نگاه انسان ناپرسای اسلامی خدا به دلیل گستگی مطلقش خطاب‌ناپذیر است و خطاب‌ناپذیری او به دلیل همه‌دانی و همیشه‌دانی اوست، اینکه او بر هر آشکار و پنهانی آگاه است. "خدا برای آدمی چنین فرهنگی از نوع اسلامی‌اش حکم آئینه ناریکی را دارد که او هیچ چیز در آن منعکس نمی‌بیند جز علت، غایت و معنای وجودی خود را، بی آنکه هیچیک از این سه بُعد به شناخت یا اصلاً به تصور او درآید. تنها چیزی که آدمی فرهنگ دینی اسلام می‌داند، این است که او بدون این "نیروی خارجی" بی چهره و پیکر، که خدای او باشد، نه بوده است، نه هست و نه خواهد بود." (۲۸۸-۲۸۷) در اختلاف با این انسان اسلامی، بالعکس کل ترازوی یونانی بر اراده انسانی خودآگاه استوار است که در برابر خدایاتی می‌ایستد که سرنوشت او را درمی‌نوردند ولو این رودویی به بهای شکست محتوم او تمام شود. اندیشه یونانی نه در نبود خدا، که در نوع منحصر به فرد دریافت خدا در این اندیشه، در رویکرد ویژه این اندیشه به خدا، آنها هم نه بعنوان وجودی جدا، بلکه بعنوان هستنده‌ای در طبیعت و بنیاد هستندگی در طبیعت، از فرهنگ دینی و در اینجا از فرهنگ اسلامی متمایز می‌شود. در قیاس با آن، دوستدار می‌گوید، اسلام تسلیم محض به خدایی است که "نخست و همیشه در ارکان چهارگانه توحید، نبوت محمدی، قرآن و وعده و وعیدش مطلقاً مرید است. مرید مطلق آن است که در اراده‌اش خودرأی باشد نه هرگز وابسته و مشروط: هر چه هست و به هر گونه که هست همیشه از پیش وابسته و مشروط اراده اوست. فهار نام قرآنی چنین خدایی است. هر گونه تصور مقابله با چنین خدایی باید برای من اسلامی امری محال باشد." (۴۱۷).

بی سبب نیست که به گفته دوستدار، هنر، ترازوی و کمدی برای فرهنگ اسلامی ما تا همین امروز بیگانه مانده‌اند و باز به گفته او به دشواری می‌نوان فرهنگی را جدی گرفت که دستس در این سه زمینه خالی و پرمدها هم باشد "ترازویهای شاهنامه، که با ترازوی یونانی

خویشاوندی ندارند، استثنایی ایرانی‌اند و نمی‌توانند کمترین رابطه‌ای با اسلام برقرار کنند." (۲۴۹) دلیل این امر به گمان دوستدار بعضاً در این است که بینش یونانی معرفت‌پدیده‌ایست فرهنگی - سیاسی و در مقابل اسلام مطلقاً معرفت‌دین است. در هر حال این دو تجربه ما را "با دو واقعیت یا دو گونه رویداد تاریخی روبرو" کرده‌اند (۲۷۲): اولی - فرهنگ یونانی - در پرسش و تأمل زاده می‌شود و می‌زیبد و دومی - فرهنگ دینی - اسلامی - در سرکوبی پرسشگری استتلاء می‌یابد و در ممانعت از اندیشیدن به بارزترین نماد تحجر بدل می‌گردد.

به گمان دوستدار رویداد آشنایی فرهنگ اسلامی با اندیشه یونانی - قطع نظر از استثناء این مقفع و احتمالاً رازی - هر بار، و حتا در نزد چهره‌هایی نظیر ابن سینا، مبتنی بر "تقلب دائمی" در همین اندیشه است. زیرا فرهنگ اسلامی از پیش محبوس انگاره‌ها و پندارهایی است که هیچ پرسشی را که بنیان دین را بلرزاند، برنمی‌تابد. دوستدار می‌گوید: "دانایی توحیدی حاصل رعب از خدای حکیم و علیم و رحیم است و ذهن اسلامی فقط میان خوف و رجای آن می‌تواند تعادل خود را حفظ کند" (۴۲۰). و در مقابل، اندیشه یونانی نه فقط آفرینش، نبوت و وحی نمی‌شناخته بلکه اساساً چیزی نمی‌شناخته که نتواند در آن به پرسش و تردید بنگرد.

از این تفاوتها، دوستدار نتیجه می‌گیرد که به دو جهت آموختن اندیشیدن و آزادی از یونانیان برای ما ممتنع یا ناممکن شده: یکی از آنرو که ذهن ما از آغاز دینی بوده، یعنی در حقیقت ذهنی ناپرسا بوده و دیگر آنکه این ذهن دینی ناپرسا اسلامی شده است. به قول دوستدار: "کلتت فرهنگی ما را جریان دینی می‌سازد و ما از آن زاده و برآمده‌ایم. به همین جهت نیز دربرابرش بی‌سلاحیم." (۴۱۲) با این حال، به گمان دوستدار، نیاز رهایی از "فرهنگ دینی" مستلزم اندیشیدن و "مارست فلسفی" است در مقوله من و بظنر می‌رسد که منظور او از "من" نوعی "من اندیشنده"، چیزی شبیه *Cogito* دکارتی "من می‌اندیشم، پس هستم" می‌باشد. زیرا دوستدار در توضیح می‌افزاید: "زادی باید با فکر آغاز شود و فکر با آزادی. این آزادی که از آن سخن می‌گوئیم، پیش از آنکه آزادی فردی، اجتماعی و سیاسی باشد، در اصل آزادی خصوصی و شخصی فکر است نشانه این آزادی همیسه دینامیسم درونی پرسش است که به نیروی من می‌تواند با هر مانع و رادعی درافتد و آن را درهم‌شکند، نخست در حوزه خصوصی و شخصی فکر" (۴۱۸).

پیش فرض اصلی و نقطه عزیمت آرامش دوستدار در امتناع تفکر... مفهوم فلسفه است بعنوان پرسشگری بی‌مرز و بعنوان رویداد منحصرأ "یونانی - غربی". در این اثر، دوستدار پرسشگری و تولد فلسفه را وجوه یک واقعیت و همزمان نتیجه فرهنگ غیردینی یونانی دانسته که نا امروز منحصرأ در غرب ادامه یافته است. بکارگیری این پیش فرض در فهم تاریخ فرهنگ ایران، در نوع خود اصیل و بیسابقه است. برغم این اصالت و تازگی، دعوی دوستدار اما هم

تقلیلگرا و هم غیرتاریخی است. تقلیلگرا است تا آنجا که رویداد فلسفه را فرآورده صرف نظری می‌داند و غیرتاریخی است تا آنجا که در مورد بنیاد سیاسی همین رویداد فلسفی یونان، یعنی میلاد همزمان دموکراسی و فلسفه سخنی نمی‌گوید.

الف - به گواه آثار بسیاری از یونان‌شناسان برجسته، آنچه حقیقتاً مسیر یونان باستان - و سپس غرب - را از جهان بااصطلاح شرق جدا کرده در آغاز نه فلسفه بوده است و نه به طریق اولی بدفهمی فلسفه. نخستین وجه تمایز یونان باستان، پیش از آنکه فلسفی باشد، بنیاداً سیاسی است. یعنی: ابداع نوع بیسابقه‌ای از سامان‌سازی است که از جمله مهمترین فرآورده‌هایش رویداد فلسفه است، همان که دوستدار به درستی جویندگی بی‌پایان می‌نامد. به کوتاه کلام، آفرینش دموکراسی دستاورد بنیانگذار یونان باستان است که به تولد فلسفه می‌انجامد. از اوایل سده ششم پیش از میلاد، یونان شاهد ظهور شیوه جدیدی از اندیشیدن است که بر پرسشگری و کاوش آزاد برای فهم بنیادهای امور مبتنی است و بستر بی‌بدیل این اندیشیدن جامعه سیاسی است که یونانیان به آن *Polis* می‌گویند: "شهر" یا "اجتماع سیاسی" ای که پیدایشش به سده هشتم پیش از میلاد بازمی‌گردد. در این معنا فلسفه اندیشه آزاد یک زندگی اجتماعی آزاد است. در اینباره کورنلیوس کاستوریادیس، یونان‌شناس برجسته فقید می‌گفت: "در تقدم زمانی و حتا تقدم ذاتی زمین لرزه اجتماع سیاسی یونانی بر جنبش فلسفی به معنای دقیق کلمه تردیدی نیست. اما، از نگاه دیگر، نمی‌توان به وجود تقدمی قائل شد. زیرا، پیش از فلاسفه، دموس مردم فلسفه را در عمل بکار می‌بندند. ...، در واقع، عقل و اجتماع سیاسی در یونان باستان همزاد یکدیگرند و نمی‌توانند همزاد یکدیگر نباشند. زیرا، برای تبدیل *Polis* به اجتماع سیاسی، دموس، لوگوس عقل را بعنوان گفتاری می‌آفریند که در معرض کنترل و نقد عموم و از جمله خویش‌ن است و نمی‌تواند بر اقتدار صرف سنتی متکی باشد" به دیگر کلام، لوگوس تنها به شرطی آفریده می‌شود که جنبش دموس یک فضای عمومی و مشترک می‌آفریند که در آن برای نخستین بار در تاریخ انسانی طرح آزادانه عقاید، مباحثه و تصمیم‌گیری برابر و آزاد میسر می‌شوند. در واقع، پیش از رویداد فلسفه، این شهروندان آنتی، "دموس"، هستند که فلسفه را از خلال گفتگوها و مجادلات عقلی‌شان در میدان شهر (گور)، از خلال مشارکت‌شان در تعیین سرنوشت سیاسی خود بکار می‌بندند. به این ترتیب، شهروند آنتی کسی است که هر بار از خود می‌پرسد: "آیا می‌خواهم حقیقتاً تحت قوانین موجود زندگی کنم؟" و با این پرسش هستی‌شناسانه، او هر بار در کار (باز) ساختن شکل منحصر بفردی از زندگی اجتماعی و نوعی از اندیشیدن است. باز بقول کاستوریادیس: "از جمله معاریف دموکراسی تأمل دائمی جامعه است درباره قوانین خود" به همان نحو که دموکراسی یونانی ابداع آزادانه قوانین به دست شهروندان خودمختار است، به همان نحو فلسفه، ابداع آزادانه قوانین فکر کردن است. این ابداع همزمان نوعی از جامعه و نوعی از اندیشیدن، خصوصت منحصر به فرد یونان باستان است که آن را بعنوان فرهنگ خودفرمانی (اتونومی)، از سنت دینی بعنوان سنت فرمانبری از قانون غیر (یا هترونومی) متمایز می‌کند. در قیاس با ابداع

یونانی، فرهنگ دینی بویژه در وجه تک حدایی آن اساساً جایی برای ابداع آزادانه جامعه یا در واقع برای داوری و انتخاب فردی باقی نمی‌گذارد تا آنجا که شریعت و وحی از پیش حرف اول و آخر را در مورد حقیقت و قانون می‌زنند. باری، غیبت این ساحت بنیانی "فکر یونانی" در رویکرد دوستدار تا حدی شگفت‌آور است زیرا در قیاس با این گسست چند وجهی سنت یونانی است که می‌توان در چرایی دیرپایی "ناپرسیایی" در "فرهنگ دینی" خود حقیقتاً کاوید و آن را فهمید. این غیبت اما، در نزد دوستدار تصادفی بنظر نمی‌رسد و چه بسا مقدم بر اظهار تئولوژیک او در انتهای کتاب است، آنجا که می‌گوید: "آزادی باید با فکر آغاز شود و فکر با آزادی" و سپس می‌افزاید: "این آزادی که از آن سخن می‌گوئیم، پیش از آنکه آزادی فردی، اجتماعی و سیاسی باشد، در اصل آزادی خصوصی و شخصی فکر است." در واقع، دوستدار از خود نمی‌پرسد: آیا کسی می‌تواند آزادی فکر کردن را از من سلب کند، مادام که فکر من در سر من است؟ یا اینکه بالعکس مشکل از زمان بیان فکر آغاز می‌شود، از زمانی که بخواهم، به فرض اینکه بتوانم، فکر خود را مثلاً در آملی نئوتر دانشگاه تهران علناً بیان کنم؟ و آیا در این صورت آزادی "خصوصی و شخصی فکر" من بنیاداً به وجود یا عدم وجود "آزادی فردی، اجتماعی و سیاسی" من بعنوان آزادمش دوستدار مشروط نیست؟

به این ترتیب، در اینجا و برغم دوستدار، می‌خواهم بر خصلت بنیاداً غیرخصوصی و غیرشخصی فکر کردن و متقابلاً بر خصلت عمیقاً اجتماعی فکر تأکید کنم که با این حال هیچ از فردیت فکر نمی‌کاهد. توضیح می‌دهم: به همان نحو که فرد تنها نیازی به ابداع و کاربرد زبان ندارد، به همان اندازه فکر کردن بدون زبان، بدون وجود دیگری، یعنی بدون وجود جامعه انسانی ناممکن و بی‌معنا است. پیوند میان فکر کردن و زبان یا، به تعبیر دوستدار، میان پرسیدن و گفتن، انقدر قوی است که اتفاقاً یونانیها برای نامیدن این دو فعالیت از یک واژه - لوگوس - استفاده می‌کردند. زیرا، برای یونانیان، لوگوس فضای گفتاری بود که در آن و بوسیله آن عقل یا از علت امور می‌پرسید با حقایق آنها را بیان می‌کرد. به دیگر کلام، زبان و اندیشیدن برای یونانیان آفرینشهای خودجوش انسان اجتماعی بودند و در این معنا طرح‌کننده این دست از پرسشهای اساسی: کدام نظام سیاسی بیش از همه به پرسشگری و آفرینش اندیشه یا، به تعبیر کانت، به "استفاده عمومی و انتقادی از عقل" امکان وقوع می‌دهد؟ کدام جامعه بیش از همه خوی پرسشگری، نقادی و کاوش را به فرهنگ عمومی یک ملت بدل می‌کند؟ در این پرسشها ضمناً پرسش کلیدی دیگری نهفته است و آن از این قرار است: می‌توان آیا در خصوص "آزادی خصوصی و شخصی فکر" سخن گفت بی آنکه در مورد آزادی و حقوق سیاسی فرد آفریننده فکر اندیشید؟ اتفاقاً در پاسخ به همین پرسشها فیلسوف روشنگری، امانوئل کانت، می‌گفت: "آزادی فکر کردن به این معنا است [...] که عقل تنها به قانونی گردن نهد که خود به خویش می‌دهد و خلاف چنین اصل اخلاقی/استفاده بی قانون از عقل است"^۳ یا همین عبارت، کانت تعریفی به دست می‌داد از ماهیت فکر آزاد، فکر "اتونوم"، از لزوم دموکراسی و خودفرمانی در فکر کردن و به همین علت، اقدام مهمتر کانت (متاثر از تجربه یونان باستان)، اظهار این مطلب بوده است که تحقق فکر آزاد مشروط است به تحقق یک سامان آزاد سیاسی، یعنی به

وقوع یک حوزه دموکراتیک نبادل فکرها و عقاید. او میگفت: غالباً "گفته می‌شود که یک قدرت برتر می‌تواند آزادی گفتار و نوشتار را از ما بگیرد، اما مطلقاً نمی‌تواند آزادی فکر کردن را از ما سلب کند. با این حال، میتوان پرسید که گستره و صحت فکر ما تا چه اندازه است، اگر ما نتوانیم بنوعی در اجتماع با دیگران فکر کنیم، اگر ما نتوانیم فکرهایمان را به آنان منتقل کنیم و آنان نیز فکرهایشان را به ما منتقل کنند بنابراین می‌توان گفت همین قدرت برونی که از افراد آزادی انتقال فکرهایشان در حوزه عمومی را میگیرد، آزادی فکر کردن را هم از آنان سلب می‌کند"^۴ استدلال کانت از این نیز فراتر می‌رود، او وجود این حوزه عمومی انتقال فکرها را ضامن آزادیهای اساسی همه اعضای جامعه می‌داند تا آنجا که می‌گوید: "ممنوع کردن این حوزه عمومی تبادل فکرها بازدارندهٔ پشرفت مردم و مانع حتماً ابتدایی ترین حقوق طبیعی آنان است"^۵ بی سبب نیست شاید که بزرگترین اندیشمندان روشنگری از اسپینوزا تا کانت انقلاب فکری خود را از لزوم انقلاب سیاسی، از مبارزهٔ بیوقفه با خودکامگی و سانسور سلطنتهای مطلقهٔ مبتنی بر قانون الهی جدا نمی‌کردند. بقول یورگن هابرماس، حوزه عمومی نبادل فکرها برای آنان بیش از همه کارکردی بنیاداً سیاسی داشت و آن عبارت بود از "تأمین نظارت جامعهٔ مدنی [...] در مقابل سلطنت حاکم"^۶. در این اقدام، کمتر فیلسوف روشنگری هست که از الگوی هنجاری دموکراسی یونان باستان مناثر نبوده باشد (در دورهٔ معاصر نمونه‌های هانا آرنه و کورنلیوس کاستوریادیس، هر کدام به نوع خود، همین رویکرد و توجه به تجربهٔ یونانی را پی می‌گیرند).

ب - با این ملاحظه به پرسش دیگری می‌رسیم: چگونه فکر از ایمان جدا می‌شود؟ پاسخ دوستدار به این پرسش، چنانکه دیدیم، صریح و بی‌ابهام است: فکر از پرسش زاده می‌شود و در آن می‌زیید، در حالی‌که ایمان، بعنوان خاصیت فرهنگ دینی، همهٔ کارکردش جلوگیری و پیشگیری از بروز پرسش بی‌مرز و در نتیجه، جلوگیری از رویداد فکر است. به دیگر کلام، از نگاه دوستدار، دو قطب فکر و ایمان و در نتیجه فلسفه و دین آشتی ناپذیرند. درست به همان نحو که مثلاً دو قطب "دوست" و "دشمن" در فلسفهٔ سیاسی کارل اشمیت با یکدیگر ناسازگارند. این صورتبندی اما با تعریف خود فکر به معنای پرسشگری و اندیشیدن دائمی ناسازگار است تا آنجا که فکر فلسفی با "غیرخود"، با "غیرعقلانیت" همزیست و سازگار بوده است و این همزیستی پیش از هر چیز در خود نام فلسفه به ثبت رسیده است. یعنی در *philo-sophia* بعنوان دوستی یا عشق (*philo*) به دانش (*sophie*)، افلاطون حتی از شهوت (*Eros*) بعنوان بنیاد اندیشه و شناخت نام میبرد و ارسطو متون متافیزیک خود را با این عبارت آغاز می‌کند: "همهٔ موجودهای انسانی بنا به طبیعت شان میل (*désir*) به دانش دارند." و می‌دانیم که از نخستین معانی *désir* "میل جنسی" است. اگر در تصور رایج از فلسفه، امیالی نظیر "دوستی" و "عشق"، "شهوت" و "میل جنسی" مغایر فکر فرض می‌شوند، از اینروست که آنها - همانند تجربهٔ دینی - نظم انحصاری فلسفه را در بیان حقیقت به چالش می‌طلبند. با این حال، بنیاد فلسفه در نخستین تظاهرش در یونان باستان در تضاد آشکار است با این تصور رایج

از فکر و فلسفه که اتفاقاً هم ریشه در دین دارد و هم ریشه در نوعی عقلگرایی که از دکارت تا هوسرل فلسفه را به فعالیت صرف "انتلکت" فرومی‌کاهد و یا آن را در مقابل دیگر "تجارب درونی" یا روحی انسان می‌نهد. در بنیاد این تضاد اما چرخشی مهم در تاریخ اندیشه غربی نهفته است: در حالیکه برای یونانیان فلسفه و در این معنا فکر کردن جز ارائه عقیده، *doxa* نیست، از نگاه سنت دکارتی فلسفه جستجو و بیان منحصر حقیقت توسط عقل است. به یک معنا، فلسفه نظم این انحصار حقیقت است. اما، اگر هدف فکر کردن لرزاندن پایه‌های ایمان است، در مقابل مقاومت ایمان در برابر زمین لرزه فکر خود محرک فکر است. فراتر حتا ایمان شرط رویداد فکر است. دستکم به این دلیل که در اصرارش به ناپرسیایی، پرسیدن را موجب می‌شود.

به تعبیر هایدگر آنچه که موجب فکر کردن است این واقعیت است که انسان حقیقتاً فکر نمی‌کند یا در واقع به آنچه که شایسته فکر کردن است توجه لازم نمی‌کند و فکر نکردن او معرف بار سنگین سنتهاست که بواسطه شان انسان می‌اندیشد و باعث می‌شوند که فکر او از سطح فراتر نرود ۷ به دیگر کلام، فرد اجتماعی هر چیز را به همان گونه‌ای می‌اندیشد که نرَم‌ها، نهادها، تصورات یا بازنماییهای (représentations) جامعه موجود برایش میسر می‌سازند.

مارکس با اتکاء به همین اصل بنیاد ایده‌الیسم آلمان و نیز دعوی فلسفه مبنی بر انحصار مطلق شناخت و حقیقت را به پرسش می‌کشید تا آنجا که به گمان او شناخت ما مالا از خلال همین تصورات (وارونه)، از خلال آنچه که او "ایدئولوژی" می‌نامید، ساخته می‌شود. معنای این اظهار این نیست که رهایی از بند تصورات و سنتها ناممکن است، بلکه اعتراف به این واقعیت است که موارد گذار از انقیاد به آزادی (چه در فکر و چه در جامعه) در کل تاریخ انسانی آنقدر نادر هستند که شمارشان به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسد. معنای ضمنی این اعتراف این است که ایمان حقیقی‌ترین تجربه انسانی است. زیرا، ایمان و فکر دینی نخستین تصور انسان است از جهان و نخستین معنایی است که از خلال آن جامعه شکل می‌گیرد و افراد ندرتاً جسارت به پرسش کشیدن آن را به خود راه می‌دهند. آرامش و نسکین سنتها و حقایق دینی همواره قویتر و بمراتب جذابتر از میل به تجربه بی‌ثبات‌کننده شناخت و اندیشیدن یا کشف ناشناخته است. افزون بر این، اندیشیدن به معنای پرسشگری، نه داده‌ایست ثابت و کسب شده برای همشه و نه وضعیتی که گویا بشریت به اقتضاء طبیعتش به آن میل می‌کند. رویداد فکر، همواره رویدادی است محتمل و در هر حال نتیجه مبارزه‌ای است بی‌وقفه (بی سبب نبودن شاید که کانت فیلسوف عقل ناب، فلسفه را به "میدان نبرد" *Kampfplatz* تشبیه می‌کرد).

ج - نتیجه دیگر این اظهار این است که هیچکس مالک مطلق زبان و در نتیجه فکرش نیست. زیرا، زبان نه ابزار صرف، بلکه حامل معانی و انگاره‌هاییست که طی سده‌ها و هزاره‌ها به روی هم انباشته و نهادینه شده‌اند و به یاری همین معانی انباشته و نهادینه شده است که رویداد فکر میسر می‌گردد. اما، از هنگامیکه زبان هست امکان پرسیدن و درجای از روشن‌بینی هم هست، در غیراینصورت جامعه انسانی محکوم به نابودی است. اگر فکر چنانکه دوستدار به

درستی می‌گوید با پرسیدن - یعنی با گفتن، با زبان - آغاز می‌شود. اما پرسیدن فقط برای پرسیدن نیست. پرسیدن برای به نتیجه رسیدن، به معنا رسیدن، برای به فکر رسیدن است. اینکه فکر آفریده شده باید هر بار به طرح پرسشی جدید بانبجامد حکایت دیگری است... اما، همچنان حکایت این نیز هست که هیچ فکری مضمون از تبدیل شدن به ایمان نیست. دستکم به این خاطر که هر فردی در فکر خود هر بار بیانی از حقیقت را می‌بیند. زیرا، نخستین واکنش روح انسانی در مواجه با جهان بی‌نظم و آشوبزده نیاز آفرینش معنا است برای گریز از پوچی، از ناامیدی، از اضطرابِ خلاء، از احتمال خودکشی، و می‌دانیم که ایمان دینی نخستین و قابل فهم‌ترین واکنش انسانی است در این رویارویی و در این تلاش دائمی آفرینش معنا: از کجا - چگونه و چرا - می‌آیم؟ به کجا می‌روم؟ این جهان چرا و چگونه هست؟ منشاء آن کیست؟ معنای ضمنی این پرسشها فقط این نیست که بسیار پیشتر از فلسفه، روح انسانی محتاج و سازنده ایمان است. معنای ضمنی این پرسشها این نیز هست که پرسش اساسی دین، توضیح منشاء و غایت جهان، پرسش نخستین متافیزیک یا فلسفه هم است (کافی است به لاینیز بیاندیشیم که می‌خواست "نا منشاء رادیکال اشیاء" پبش برود). به دیگر کلام، فلسفه فرزند (و در عین حال رقیب) دین است تا آنجا که فلسفه پرسش کلیدی دین و مهمترین مفهوم آن، ایده خدا را رد نمی‌کند، بلکه تغییر شکل می‌دهد.

برای نمونه، خدا در متافیزیک ارسطو به وجود نامتحرک یا نخستین محرک نامتحرک و یا بعضاً به ایده خیر بدل می‌شود. وحدت دین و فلسفه در اندیشه یونانی بیش از همه در نزد افلاطون قابل تشخیص است تا آنجا که نقد فلسفه بر دین در فلمرو الهیات باقی می‌ماند و تا آنجا که افلاطون با تسلطی شگفت‌آور اسطوره‌های خود را در قالب آمیخته‌ای از انگاره‌های سنتی دینی و مفاهیم فلسفی می‌ریزد و به این ترتیب می‌فهماند که نه فقط فلسفه یونان، بلکه خود اندیشه همواره در مرزهای سیال حقیقت و کذب، و تفکر و ایمان، آفریده می‌شود. به این خاطر است که ژان پییر ورنان، فیلسوف و یونان‌شناس پرآوازه فرانسوی، می‌گوید: "فلسفه یونانی زبان مذهبی را ادامه یا به سطحی دیگر ارتقاء می‌دهد و در عین حال عنصر "افسانه" را از آن می‌زداید. بنابراین، فلسفه، در عین اسطوره زدایی، تلاشی است برای بیان حقیقتی که دین بیشتر کوشیده آن را به شیوه خود و در زبان خود بگوید"^۸ فلسفه نه فقط اعتراف ضمنی و ناخواسته این مطلب است که تنوع بی‌نهایتی از اندیشیدن وجود دارد، بلکه اعتراف این نیز هست که اندیشیدن ابداع دائمی روش فکر کردن و همچنین ابداع دائمی معیارهای سنجش نتایج فکر کردن است.

در واقع، نمی‌توان فکر را در قالب این یا آن روش، این یا آن معیار باصطلاح علمی محبوس کرد یا اشکال و قواعد آن را برای همیشه تثبیت شده انگاشت. مشکل "منطق کنشیات علمی" کارل پوپر یا "شرایط پیشینی شناخت" در نزد کانت همین تصور است که گویا معیار سنجش حقایق علمی ابطال پذیری آنها است با بدون مفاهیم پیشینی، شناخت ناممکن است، بی آنکه پرسیده شود: آیا ابطال پذیری بعنوان معیار خود قابل ابطال است؟ و آیا مفاهیم پیشینی شناخت که بنا به تعریف غیرقابل تغییرند اساساً

امکان پذیرند؟ بنابراین درست است که فکر کردن با پرسش کردن آغاز می‌شود، اما، رویداد فکرکردن بمثابة رویداد پاسخ دادن به پرسش طرح شده، یعنی بمثابة رویداد ارائه یک نقطه نظر، یک عقیده تحقق می‌یابد. در این مورد شاید جان کلام را هایدگر بیان می‌کند، هنگامی که می‌گوید: "فکر هنگامی فکر می‌کند که به آنچه که بیش از همه فکربرانگیز است پاسخ می‌دهد"^۹. گفتن اینکه فکر پاسخ است، پذیرش این اصل است که فکر در پاسخ به یک پرسش زاده می‌شود و به این عنوان زمینه تبدیل خود به اعتقاد را فراهم می‌سازد. اما، این گفته بیان این مهم هم هست که تنها در پرسش و پاسخ، در جدل و در گفتگوی بی پایان و آزاد است که فکر آفریده می‌شود. چیزی که ما را از نو در مقابل این پرسش قرار می‌دهد: این کدام جامعه ایست که به/افرادش امکان گفتگو و پرسشگری بی حد و مرز را می‌دهد؟ به این پرسش آرامش دوستدار نه فقط پاسخ نمی‌دهد، بلکه از طرح آن نیز امتناع می‌ورزد. با این واکنش، او بار دیگر ما را در برابر پرسش سرنوشت ساز تاریخی مان برای خروج از انقیاد سیاسی و فرهنگی قرار می‌دهد: چه کنیم و چگونه بیاندیشیم تا عاقبت آزادی اندیشه و آزادی جامعه ما وجوه یک واقعیت واحد باشند؟

با این همه، یک چیز غیرقابل انکار است: امتناع تفکر... اثری است ماندگار که به تعبیر کانت، "چرت جزمگرایانه" بسیاری را برهم خواهد زد. با این اثر دوستدار حتما غیرمستقیم صورت مسئله تاریخ معاصر ایران را بازنویسی می‌کند و به مباحثی نظیر تجدد، دموکراسی، جامعه مدنی، مدارای دینی... تعینی تازه می‌بخشد. او به خواننده امروز - بویژه به نسل جوان - می‌آموزاند که جامعه ایران به آزادی و خودفرمانی نمی‌رسد، مادام که پرسشگری به پدیده اجتماعی بدل نشده و مادام که این پرسشگری در پشت دروازه‌های سنت و دین - این شالوده بن‌بست فرهنگی و سیاسی ما - بازایستاده می‌شود. اقدام دوستدار یادآور این سخن مارکس جوان است که "نقد دین شرط مقدماتی هر نقدی است." همین اقدام کافی است که همه دل‌بستگان ایران خود را به نوعی وامدار دوستدار بدانند.

۱- Cornélius Castoriadis, *Ce qui fait la Grèce, 1 D'Homère à Héraclite*, Paris, Seuil, 2004, pp 283-284

۲- Cornélius Castoriadis, *Sujet et vérité dans le monde social-historique*, Paris, Seuil, 2002, p.317.

۳- یک تأکیدها ار کانت است.

Emmanuel Kant, « Que signifie s'orienter dans la pensée ? » Et autres, Textes, Paris, GF Flammarion, 1991, p 69

۴- همانجا، تأکیدها ار کانت است

۵- یک تأکید ار کانت است.

Emmanuel Kant, « Le Conflit des facultés », in *Opuscules sur l'histoire*, Paris, Flammarion, 1990, p. 217.

Jürgen Habermas, *L'Espace public*, Paris, Payot, 1993, pp 60-61

۶- یک.

Martin Heidegger, *Qu'appelle-t-on penser ?*, Paris, PUF, 1959, p.53.

۷- یک

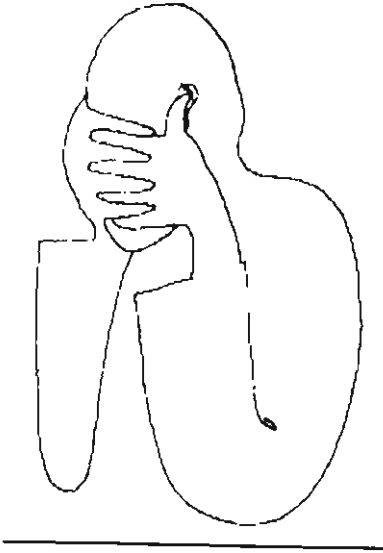
Jean-Pierre Vernant, *Religions, histoires, raisons*, Paris, Maspero, 1979, p.59

۸- یک.

۹- یاد شده، ص ۳۴

بس است!

چهار طرح

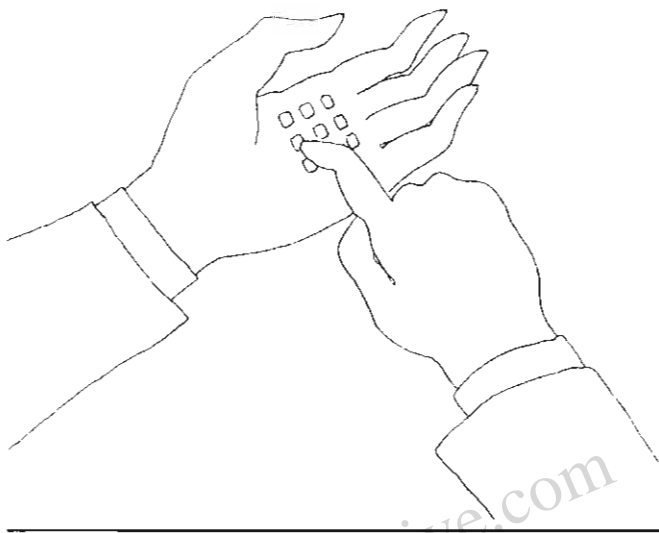


تنها نیستید

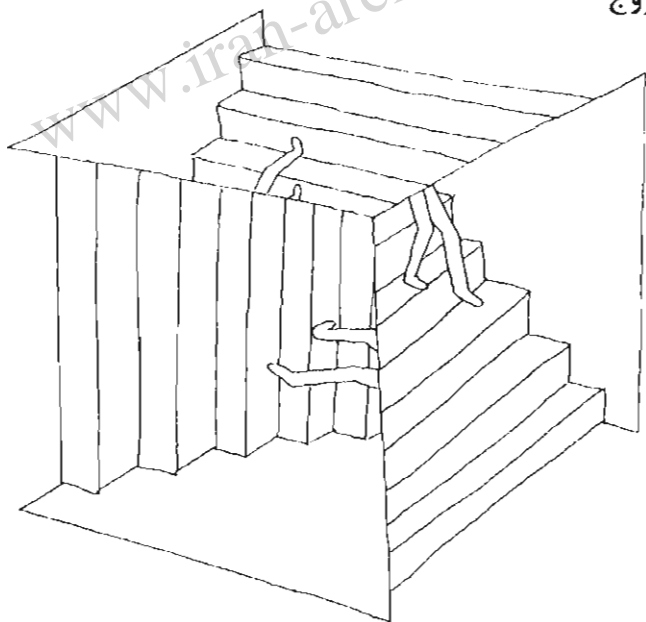


ماریوش ولانسکی

نسل جدید



ورود و خروج



از هوشنگ گلشیری، نویسنده نامدار ایران، زیاد می توان گفت و نوشت: از آثار او، از جایگاهش در ادبیات معاصر ایران و یا از اندیشه و کردارش. با چاپ "شازده احتجاب" در سال ۱۳۴۸، به عنوان نویسنده‌ای جدی در حیات ادبی ایران پا گذاشت، هر چند سال قبل از آن، مجموعه داستان "مثل همیشه" را منتشر کرده بود. *شازده احتجاب* یکی از آثاری است که نقش پایه‌ای در رهاسازی داستان‌نویسی ایران از قید و بندهای کهنه نظم منطقی زمان و مکان داشت. و تنها همین یک اثر برای جاودان ماندن نام هوشنگ گلشیری در تاریخ ادبیات ایران کافی است. طبیعی است که عمر ادبی او با مرگش پایان نپذیرد. تا آنگاه که آثار گلشیری خواننده داشته باشند او نیز زنده است. پس مرگ قطعی او هنوز آغاز نشده است.

گلشیری علاوه بر داستان و رمان و فیلمنامه، طی چهل سال گذشته نقدهایی نیز در باره آثار ادبی معاصر، با قضاوت‌های مثبت و منفی نوشته است. او نویسنده‌ای همیشه مسئله‌ساز بود، چه آنگاه که داستان و رمان می نوشت و چه زمانی که سر و کلاهش در جنبش دفاع از آزادی اندیشه و بیان پیدا می شد. درگیری، پنداری نننده با ذاتش بود. ما ایرانیان خارج از کشور نیز به شکلی، چه در عرصه ادبیات و چه در عرصه اظهار نظرهای سیاسی او در مورد آزادی و آزادی اندیشه و بیان، با او درگیری داشتیم.

گلشیری، یکی از پیگیرترین داستان‌نویسان معاصر ایران بود که حضور حرفه‌ای در این عرصه داشت. نویسنده‌ای مدرن و معاصر، متعلق به زمانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد. در عرصه ادبیات، از جمله عاشقانی بود که داستان، زندگی‌ش بود. وسواس ویژه او در نوشتن حاکی از این امر است.

هنرمند و نویسنده در کشور ما روزگار غریبی دارند. عرصه آفرینندگی آنقدر تنگ و تار است که هنرمند، اگر تن به وابستگی به حکومت خودکامه ندهد و خود را اسیر هنر عامه‌پسند و عامه‌فریب نکند، به موجودی رانده از درگاه و مانده از مردم بدل می شود. آثار گلشیری، داستان روزگار غریب خود اوست. آثار او در سانسور متولد شده‌اند، در سانسور زندگی کرده‌اند و چه بسار در سانسور "جوانمرگ" شده‌اند. و این زندگی ماست که همیشه در برهوت استبداد

زندگی کرده‌ایم و هستی و حیات ما همواره عرصه ناخنگاه خودکامگان بوده است. گلگیری تبحر و بزه‌ای در خلق داستان کوتاه داشت. من از میان داستانهای او "فتحنامه" مغان را برگزیده‌ام تا با هم نظری بر آن داسه باشم

"فتحنامه" مغان "داسانی است در ۲۵ صفحه که در آذر سال ۱۳۵۹ نوشته و در سال ۱۳۶۸ در مجموعه داستان "پنج گنج" توسط اسرار آرش در سوئد منتشر شده است این داستان تاکنون در ایران، در شمار آثار گلگیری انبار سافه است^۱

"فتحنامه" مغان "داستان انقلاب است به روایت گلگیری داستان با شکستن شیشه‌های سینماها و بانکها آغاز می‌شود. مشتریان هر سه میخانه‌ها فصد شکستن شیشه‌های آنها را دارند و در این میان "براب"، صاحب یکی از میخانه‌ها، آنها را از این کار برحذر می‌دارد براب روشنفکری است که کودنای ۲۸ مرداد و زندان ساواک را تجربه کرده است "از اداره که اخراج شد، کامروشی باز کرد. آنجا را هم بستند. گرفتندش، نمی‌توانست جلوی زبانش را بگیرد. گفت اگر میخانه باز کنم کارم ندارند؟ میخانه او مکان جمع روشنفکران است، روشنفکرانی که چون براب دل به انقلاب سپرده‌اند، با این نفوذ که چون او بر بدیده‌ها و رخ داده‌ها به دیده نیک نمی‌نگرد

انقلاب بروز می‌شود موعیها هم آغاز می‌شود. سنگسار و زندان و اعدام هم نمی‌توانند نایدی بر همدارهای براب و رفع بسنداورهای حاکم بر اذهان باشند. پاسداران به میخانه براب حمله می‌کنند و در آنجا که حالا به رستوران بدل شده، مشروبات الکلی می‌بایند. او را تعزیر و سینه‌های می را در بیابانی حال می‌کنند مردم به فصد کسوف می، شبانه راهی بیابان می‌شوند. خاک را می‌کاوند و در میان شیشه‌های شکسته به می دست می‌بایند. مسی می، "دست در دست، با دست در حلقه کمر آن دیگری کرده"، با این اندیشه که "حیوانی که ننوشد می و انسان ننود"، پا می‌کوبند و می‌رقصدند که پاسداران سر می‌ربیند "و ما، همه ما، پشت به ساره‌های قدیمی، هنوز قدیمی، با دراز کردیم، و دراز به دراز، فروین و خاکی، دراز کشیدیم و نا بوبیمان، نوب حد اسلامیمان برسد گوی بطری به دهان گرفتیم و آخرین فطره‌های آن نلخوش ام‌الخبائثی را به لب مکدیم و بعد مسی، سر و صورت بر خاک گذاشتیم، بر خاک سرد و شبنم نشسته اجدادی، و منظر ماندیم"^۲

و این لانه بیرونی داستان است. "فتحنامه" مغان "چون دیگر داستانهای گلگیری در چند لایه اتفاق می‌افتد. داستان در داستان می‌شود تا نوری از یک تصویر بر خواننده نمایان شود.

نیوه نگارش گلگیری رام خواننده نیست او از همه چیز استفاده می‌کند، جملات بریده بریده و نا تمام، قطع و وصلهای ناملموس، گاه به ابهام و گاه به رمز، خاص خود، سبک خود، سبک گلگیری. وسواس و حساست او در ساختار داستان و در فرم آن، همچون نوحه به زبان و محوای آن، برایش مهم هستند. او در داستانهای کوتاه، همان هدف را با آن شوه دنبال می‌کند که در رمانهاش. حرف در هر دو شکل ادبی، علیرغم تفاوت آنها، یکسان پی گرفته می‌شود.

در "فحننامه مغان" سرگذشت دو نسل از منظر "ما" بازخوانی می‌شود تا اسطوره سرگردانی نسل ما، با خنجر نسنه بر دل، خود را از تاریخ خونین یک کشور بنمایاند: "بالاخره ما هم شروع کردیم. داستان با ضمیر "ما" آغاز می‌شود و "ما" راوی داستان است. تاریخ در این داستان، بی‌آنکه خود را به رخ بکشد، حضور داریم دارد.

زندگی در "فحننامه مغان"، در مدارای بسته، از نسل گذشته یاد می‌کند، از تاریخ ما که سراسر سفاقت است، رنج است و کین، و جز "ضد تجربه" نمی‌تواند دستمایه و یا پیامی برای امروز داشته باشد. ولی انگار نسل ما عزم خویش جزم کرده تا دگر بار وارث سرگردانی نیاکان خویش باشد. هشدادهای نسل گذشته به گوش گرفته نمی‌شود. نسل امروز، نسل انقلاب، که ما باشیم، نوان گزینش ز کف داده است.

در تقابل بین خیر و شر تاریخی، جانب شر را می‌گیریم و به حاکمیتی ضد تاریخی تن می‌دهیم، که این خود لایه‌ای دیگر از داستان است. در این لایه، نه ناسوتانی و نازایی حکومت، بلکه واماندگی ما رخ می‌نماید. عنصر خیر داستان را، که در صدای "برات" حقایقت می‌یابد، کس به جد نمی‌گیرد. نهیبها و هشدارهای او را پیشداوریه‌ها و امیدهای کاذب راوی، که "ما" باشیم، نحت‌الشعاع قرار می‌دهد. آرزوهای او در پندارهای خوشخیالانه راوی گم و ناگزیر حرکت دایره‌گونه تاریخ تکرار می‌شود.

در "فحننامه مغان" در تقابل نیروهای تاریخی، ضد تاریخ پیروز می‌شود و عمل کور، فدای خرد و اندیشه، راوی از اکنون می‌گوید و آرزوهایی که عصاره حرفهای بی‌پشتوانه رهبر است. "شاه رفت، این بس نیست؟"۴، "مرگ بر آمریکا می‌گفیم و می‌رفتیم."، و نهایت اینکه: "مگر می‌شود جلوی تحول را سد کرد، زمان را به عقب برگرداند؟" (۲۰)

"برات" از گذشته می‌گوید، از تجربه تاریخ. "پنهان خرید داده که تزویر می‌کنند." (۲۰)، "در مخانه بیستند خدایا مپسند که در خانه تزویر و ریا بکشایند." (۱۵) و از رخداددهای روز مدد می‌گیرد تا بی‌آینده بودن توهم حاکم را ثابت کند: "از تقلب در انتخابات، از کشتار قارنا، ترکمن صحرا..." (۲۵). "فاحشه‌خانه‌ها را آتش زده‌اند" (۲۵). "زن و مرد را سنگسار کرده‌اند" (۲۶). "سه‌نار اکبرآقای پنجه را شکستند" (۲۲). "روزنامه‌ها هم فقط شده چند تا، همه هم‌رنگ، هم‌سو، مثل هم، انگار که همه‌شان را یک چاپخانه چاپ می‌کرد" (۲۲). "زن‌ها را گفند باید حجاب داشته باشند" (۱۹). "آرایشگاهها را هم بسند" (۲۰). "شعرهای فردوسی را از کتابهای درسی حذف کرده‌اند" (۱۶). "روزی می‌رسد که حتی نمی‌گذارند فردوسی را توی قبرستان‌ها خاک کنیم" (۱۵). "اول اینها را، چند نایی را کشتند تا بتوانند هر کس را بخواهند بکشند" (۲۶). "با پای شکسته تیرخورده روی برانکار آورده‌اند و خوابیده اعدامش کرده‌اند" (۲۶) و نتیجه اینکه: "همه‌اش روضه است، همه‌اش گریه است، یکدفعه بگوئیم زنده باد مرگ، زنده باد گورستان" (۲۲). "همه‌اش دست بریده، پای قطع شده، عکس قبر، چقدر مرگ" (۲۷). "صبح هم که بلند می‌شوی انگار با مرده خوابیده باشی. جمعه‌ها با سرهای سنگین و مژه گس گوشت مرده در دهانمان و بوی کافور زیر بینهمان می‌رفتم... نماز جمعه" (۲۸). و چنین است که "تزویر می‌شود ذات هر چیز" (۱۷). و نیروی ضد تاریخی با

انکاه به مردم، در دو دلیلهای راوی، بر مسند حقیقت نکیه می‌زند. گلشیری از تمامی رخدادهاى سال اول انقلاب، بی آنکه به بافت داستان خدشه‌ای وارد شود، استفاده می‌کند تا شکست آن و آینده‌اش را پیشگویی کند. حوادث داستان، نه گزتهای از واقعیت، که عین و حتا برتر از واقعیتند. گلشیری در این داستان خاطره‌های ما را از جنبه‌های ماندگار کرده است.

"فتحنامه مغان" به پارولی می‌ماند که هر نکه از آن می‌تواند نمایانگر گوشه‌ای از فرهنگ ایران باشد. فضای آشفته و پراضطراب زندگی در ایران پس از انقلاب در هر جمله‌ای از داستان هویداست. واقعیت تاریخی و خیال داستانی با عمل روزمره در می‌آمیزد تا خواننده گرفتاریهای دیروز و امروز خود را در آن بازشناسد. به هر کدام که دقیق شوی، آن دیگر را بهتر می‌شناسی. در این داستان ما به کشف زندگی خود، فرهنگ و تاریخ کشور خود موفق می‌شویم.

"فتحنامه مغان" هستی ماست که تکه‌تکه در کنار هم، اسیر دایره تاریخ است. داستان، تاریخ خونین سرزمین ماست که از منظری دیگر تعریف می‌شود. اسطوره انسان سرگردان است، انسانی متناقض، انسانی که هنوز به تعریف ثابتی از هستی و ارزشهای آن دست نیافته است. در این داستان آینده فدای اکنون می‌شود و جهان آرزوهای خراب به حسرت می‌نشیند تا زمان تاریخی از حضور در جهان بگریزد. گلشیری وضعیت ما را شرح می‌دهد و چگونگی گرفتار آمدن ما را در آن. با خواندن آن به شناخت عمیقتری از سرنوشت تاریخی خود دست می‌یابیم. در "فتحنامه مغان"، همچون "آیین‌های دردار"، مرثیه نسل ما و نسلهای پیشین روایت می‌شود. بیدادهای از یاد رفته تکرار می‌شوند و فرهنگ و ارزشهای یک نسل مورد هجوم فرار می‌گیرد و حافظه تاریخی به خواب رفته ما دگربار به خون می‌نشیند. در این داستان کابوس نوسنده که در عین حال کابوس ما، کابوس یک جامعه خفته و حافظه ز یاد برده است، شکل داستانی به خود می‌گیرد.

فرو ریختن جهان معنوی انسان در جامعه جدید دغدغه بزرگ فکری بسیاری از داستانهای گلشیری است. جهانی فرو می‌ریزد تا جهانی دیگر ساخته شود. گلشیری نوسنده مدرنی است که از سننها و اصالتهای فرهنگی در داستانهای خویش استفاده می‌کند.

شخصتهای روایتهای گلشیری در زمانی تاریخی کابوسی همبستگی را با خود دارند، که این خود از مشخصه‌های روایتهای نوین است. انسان به اسارت در جهان نقابل سن نمی‌دهد و هستی از قید تعاریف متداول مبتنی بر تقابلهای سنتی پا فرانس می‌نهد و زندگی جهان چندآوایی داستان در فضایی نو پی گرفته می‌شود تا او حضور خویش را ماندگار نماید. راویان داستانهای گلشیری خود به همراه اسانتهای دیگر در بندند و با در تهدید بند روزگار می‌گذرانند

راویان داستانهای گلشیری در جستجوی فردیت خویشند. در ترکیب‌بندی داستانها، شخصیهما عموماً در دستیابی به نفس فرد خویش شکل می‌گردند. راویان "فتحنامه مغان"، چون راویان بیشتر داستانهای گلشیری فاقد فرجامی دلپذیرند. در یکی به بند کسبیده می‌شوند (حدث مرده بر دار کردن سواری که خواهد آمد)، در دیگری

به تریاک پناه می‌برند و کاری جز "ندفین زندگان" ندارند (بره‌گمشده راعی). یکی هم داستان تلاشی یک نسل است (آینه‌های دردار). در این داستان هم، مست بادهای نوشیده در پنهان، افتاده بر خاک، در نوبت اجرای "حد اسلامی" خود هستند.

داستانهای گلشیری حدیث شک به روایت‌های گوناگون است. در برملا کردن و کشف یقین از هر دری سخن می‌رود. خواننده و داستان‌نویس پا به پای شخصیت‌های داستان پیش می‌روند و در این روند، هر کس فقط مسئولیت رفتار و کردار خویش را بر عهده دارد.

در "فتحنامه مغان" آرزو و عمل در تقابل هم فرار می‌گیرند تا اسطوره سرگردانی انسان ایرانی روایت شود. نخستین جمله داستان را که خود تمثیلی است، چند جمله تمثیلی در پایان داستان تکمیل می‌کند و بدینسان تاریخ کشور ما، سرزمینی که آرزوها هنوز در آن دست نیافتنی هستند، در دایره‌ای تکرار می‌شود. در این داستان، عمل در تقابل با اندیشه، حقانیت پیدا می‌کند و فرد، فدای حقانیت کلیت می‌شود. دو صدا، صدای برات و صدای راوی، در تقابل با هم فرار می‌گیرند و در نهایت صدای راوی پیروز می‌شود و این پیروزی ریشه در اسطوره‌های تاریخی دارد.

"فتحنامه مغان" داستان تسخیر کشوری است به دست قبله مغان^۵. آیین حضور ماست در تاریخ به روایت داستان. و ما محتاج این آیین‌هایم. آیین‌های که بی هیچ خدشه، جهان بهمت‌انگیز ما را به ما می‌نمایند، هراس و تنهایی ما را از حضور در جهانی سراسر تناقص و امیدهای شقه شقه شده ما را در دل تاریخ باز می‌نایاند.

"فتحنامه مغان" داستانی تمثیلی است، تمثیل از انقلاب شکست‌خورده مردمی که به عدالت اجتماعی چشم امید داشتند، تمثیل از روشنفکرانی که برای توجیه اعمال خویش، حافظه تاریخی خود را از یاد برده‌اند. تمثیل از مردمی که شکست به جزیبی از زندگی‌شان بدل شده است.

"فتحنامه مغان" داستان خجالت همه ماست از تاریخ و فرهنگ داستان "ما" است، که هنوز باید "پشت به ستاره‌های قدیمی، هوز قدیمی، ... دراز به دراز، فروتن و خاکی، دراز بکشیم و ... سر و صورت بر... خاک سرد و سبیم نشسته اجدادی"، "نوبت حد اسلامیمان را" منتظر بمانیم.

ژوئن ۲۰۰۰

۱- از ناصر پاکدامن شنیده‌ام که، گلشیری بار نخست این داستان را در سال ۱۳۵۹ در یکی از جلسات کانون نویسندگان ایران خواند و با اعتراضات برخی نیز مواجه شد. ۲- فتحنامه مغان، پنج گنج، صفحه ۱۶، انتشارات آرش، سوند. ۳- فتحنامه مغان، پنج گنج، صفحه ۳۵، انتشارات آرش، سوند. ۴- جمله‌های داخل گیومه، همه از متن داستان انتخاب شده‌اند. ۵- مغ (مغان)، "قبیله‌ای از قوم ماد بودند که مقام روحانیت منحصر به آنان تعلق داشت. آنگاه که آیین زرتشت بر نواحی غرب و جنوب ایران یعنی ماد و پارس مستولی شد، مغان پیشوایان دیانت شدند." "در عهد اشکانیان و ساسانیان معمولاً این طایفه (طبقه روحانی) را مغان می‌خوانده‌اند." به نقل از فرهنگ معین.

خودکشی شاعر

کمال رفعت صفایی

کمال رفعت صفایی در ساعات نخستین نیمه روز ۱۱ آوریل ۱۹۹۴ در بیمارستانی، در سپهرکی در حومهٔ باریس، درگذشت. در یکی از آخرین بارهایی که به همراه دوستی، به دیدارس رفتم همچون همیشه، ازینسو و آنسو گفتگو شد و باز هم همچون همیشه، از تجربهٔ سیاسی خود در سالهای پایانی سخن به میان آورد گفت همه حیر را نوسه‌ام با سایه‌ی مرکب بر سبیدی کاغذ، که باید بماند تا بخواند و ببیند بسد چه سا هم لِرزه‌ای بر بستی بسید کتایچه‌ای را به ما سرد دربرگیرندهٔ خاطراتش روایتش از آن سالها در آن راه، نوشته یا فلمی دوان و ستابان. "خودکشی شاعر" بخشی ازین یادداشتهاست که درینجا به چاپ می‌رسد. تمامی یادداشتها به‌صورت کنای مستقل در دست طبع و نشر است. ن. ب

دو سال بعد از اعلام انقلاب ایدئولوژیک اسفند ۱۳۶۳ در ساعت هشت صبح اولین روزهای آذرماه ۶۵، در **پایگاه مجاهد شهید محمد نقایی**، مسافر در عراق، ما را که اعضای ستاد تبلیغات سازمان بودیم، صدا زدند با در سالن اجتماعات جمع شوم نمی‌دانسیم چه انفاسی اضافه است! از بیس، صندلیها را جده بودند و دوربین فیلمبرداری آماده شده بود رئیس ساد تبلیغات سازمان، عضو دفتر سیاسی، برادر فاسم (محمدعلی جابرزاده)، آشفته و لرزان پست نریبون فرار گرفت و گفت «جیری نسب، جز مهمی نست، مسئولها و شما را صدا زدیم نا در جریان عمل احمغانهٔ نظام (محبی مرمیران) فرار بگیریذ نظام دبرور خودش را در اساقش حلق‌آور کرده است. جز مهمی نسب فقط بک کفن و دفن روی دستمان گذاشت چند نفر می‌رویم و او را دفن می‌کیم او با اس عمل احمغانه، روح باسیفبسم خودش را به نمایش گذاست او رفته در اساقس را فعل کرده و خودش را حلق‌آور کرده است دبروز نوب کارگری‌اش بوده است دیدداند که برای کارگری سامده، مدنها در ساختمان دیبالس گشته‌اند،

پیدایش نکرده‌اند. رفته‌اند پشت در اتاقش. در قفل بوده است. در زده‌اند. کسی در را باز نکرده است. از همسرش سراغ او را گرفته‌اند، او گفته است که از شب پیش در اتاق را قفل کرده است. بعد با همسرش رفتیم و در را شکستیم. دیدیم خودش را حلق آویز کرده است، نسان اوج بردگی است. او نامه‌ای هم از خودش به جا گذاشته، محض حفظ حیثیت و آبروی او تمام نامه‌اش را براینان نمی‌خوانیم. در قسمتی از این نامه نوشته که "من خودکشی می‌کنم تا برای همیشه این تجربه در سازمان پرافتخار مجاهدین خلق مدفون نشود". می‌بینید از عبارات "سازمان پرافتخار مجاهدین"، پیداست او اعتقاد خود را به راه سازمان داشته است در هر حال چیز مهمی نیست. این اولین بار نیست که کسی در سازمان خودکشی کرده است مدتی پیش هم همسر برادر ابراهیم ذاکری، در ترکیه خودکشی کرد. نظام دچار یاسیفیسم شده بود. می‌توانست صاف و پوست‌کنده بگوید که "بریده" است، نا او را به فرانسه فرستیم» بعد، همسرش را صدا زدند. همسرش هم پشت بریون فرار گرفت. و در حالی که گریه می‌کرد گفت: "وقتی که در را شکسته و جسد نظام را از سقف اتاق اویزان دادم، به خودم گفتم، خدا نا خیر را چطور به گوش مسعود برسانیم که در میان این همه مشکلات و مسائل ناراحت نشود؟ مگر او کم مسئله دارد؟ آخر در میان این همه دشواری، به او اطلاع بدهند که نظام هم دست به این عمل کثیف زده است؟ آخر مسعود تا کجا مشکلات را تحمل کند؟ آدم دلش آتش می‌گیرد به همین خاطر از برادر قاسم خواهش کردم که اول خیر را به خواهر مریم بدهند تا بعد خواهر مریم خیر را به برادر مسعود بدهد. من هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم که نظام خودکشی کند دیروز ظهر نوبت کارگری او بود. برای انجام کارگری آماده بود. به من گفتند. رقم دم در اتاق. در از داخل قفل بود. شب قبل از آن هم برای برداشتن داروهایم قصد داشتم وارد اتاق بشوم، دیدم در قفل است. گفتم حتماً نظام خوابیده. چندبار در زدم، و برگشتم بابتن. تا اینکه دیروز بعداز ظهر در اتاق را شکستیم و دیدیم خودش را حلق آویز کرده است. نظام مدتی بود که اخلاقیش عوض شده بود. او دیگر محاهد نبود. آخرین بار برخوردش با من آنقدر بد بود که به او گفتم نو دیگر محاهد نیستی".

بعد دوباره برادر قاسم گفت: "خبر خودکشی نظام را به هیچکس خارج از بخش خودتان نگویید. مطلقاً به هیچ کس! این دستور تشکیلاتی است. هیچ کس نباید در جریان قرار بگیرد." بعد مهدی ابریشم‌چی که از طرف مسعود رجوی به ستاد بیلغاب آمده بود، پشت بریون فرار گرفت و گفت: "مسعود، خبر را که شنید، خیلی ناراحت شد و گفت 'اگرچه نظام کم لطفی کرد ولی او شاعر بود و مجاهد بود' دیروز وقتی که قاسم به ما اطلاع داد که نظام خودکشی کرده است، به اینجا آمدم. شما خوب می‌دانید که ما در یک کشور خارجی هستیم. و ناگزیریم تابع قوانین موجود در آن کشور باشیم. اینجا، برای هر مرگی، بزرگ قانونی عراق باید گواهی صادر کند. دیروز ما موران عراقی هم به اینجا آمدند و جسد را مشاهده کردند. ما به ما مورین عراقی چه توضیحی می‌توانستیم بدهیم؟ مجبور بودیم بگویم که نظام با همسرش دعواش شده و به دلیل اختلافات خانوادگی خودکشی کرده است" و با اشاره طنزآلود و تلخ که به نوعی علت خودکشی نظام را عریان می‌کرد ادامه داد: "امیدوارم به زودی رژیم خمینی

سرنگون شود و شما هم از دست این برادر قاسم راحت شوید."

بعد دوباره برادر فاسم پشت تریبون قرار گرفت و گفت: "همان طور که گفتم درباره این ماجرا (خودکشی نظام) به هیچ کس چیزی نگویید. حتی دیگر خودتان هم، در بین خودتان، درباره آن صحبت نکنید. حتی دو نفر که با هم در یک اتاق کار می‌کنند، تشکیلاتاً موظف هستند که با هم در این باره صحبت نکنند."

مهدی ابرینمچی با لحن طنزآلودی گفت: "قاسم این دیگه خیلی تقوا می‌خواهد که دو هم‌اتاقی هم در این باره هیچ صحبتی نکنند." برادر قاسم گفت: "خب چون برادر شریف (نام مستعار مهدی ابریشم‌چی) می‌گوید، اگر هم بین خودتان (اعضای ستاد تبلیغات) صحبتی می‌کنید، مطلقاً به اعضای بخشهای دیگر در این زمینه صحبت نکنید و هیچ‌گونه اطلاعاتی رد و بدل ننمایید."

جلسه تمام شد. مجتبی میرمیران (م. بارون) پس از ده سال فعالیت سیاسی در تهران، جنگل‌های شمال ایران، در ترکیه، در فرانسه و در عراق، خودکشی کرده بود. او مدت دو سال در آرشبو نشریه مجاهد کار می‌کرد. و پس از آن و نا همین یک هفته پیش از خودکشی، به عنوان گوینده صدای مجاهد و نیز بنظم کننده بخشی از اخبار و گزارشات خارجی سیمای مقاومت (تلویزیون مجاهدین) کار می‌کرد. حالا جسدش را آویزان به یک طناب رخت، از سقف اتاقی در ساختمان نشریه مجاهد پایین آورده بودند. چرا خودکشی کرده بود؟ هم‌زمی در کنار ما، عضو سازمانی در میان ما، چرا خودکشی کرده بود؟ نا همین پنج شش روز پیش، هر روز هم‌دیگر را می‌دیدیم وقت صبحانه جمعی، وقت ناهار جمعی، شام جمعی، در اتاق ضبط رادیو، در اتاق کارش، وقت تعویض پست نگهبانی، وقتی که در جنگ موستک میان دولت‌های عراق و ایران، در زیر زمین مستقر می‌شدیم. هر کدام با یک بیل، یا کلنگ یا کف امداد پزشکی، و یک پنو. چرا خودکشی کرده بود؟ یکی در میان ما پس از ده سال مبارزه با رژیم جمهوری اسلامی. مجتبی میرمیران، شاعر بود، نویسنده بود، رزمنده بود، مسئولین می‌گفتند مثل بزکوهی است. عادت نداشت که راه برود. بیشتر می‌دوید. کارهایی را که انجام آن در سازمان به عهده دو نفر بود، تک‌نفره انجام می‌داد. سال شصت و سه دفتر شعری چاپ کرده بود به نام "از قبیله سبزپوشان" و دهها شعر دیگر و در نشریه مجاهد، در نشریه راه آزادی و در فصلی در گل سرخ. چرا خودکشی کرده بود؟ مسئولین توضیح نمی‌دادند. در سازمان وقایع را توضیح نمی‌دهند، "اطلاع" می‌دهند. البته هر واقعه سازمان را نیز به هر عضو سازمان اطلاع نمی‌دهند. اما خودکشی کسی را که قرار بوده است ساعت ۱۲، برای چیدن میزها و تقسیم غذا در ناهارخوری پانگاه حاضر باشد، و حاضر نبوده است، و بعد جسدش را به ناگزیر از روبروی اتاق ما، و جلوی جسمهای هم‌زمانش عبور داده‌اند تا به پزشکی قانونی عراق منتقل کنند، لاف‌لاف باید به اعضای همان بخش اطلاع داد. نمی‌شود گفت که به بخت دیگر یا کشور دیگر منتقل شده است. باید موضوع خودکشی را آورد گذاشت روی میز و گفت: "بریده بود، مسائلی داشت که به خاطر حفظ آبروش، با هیچکس در میان گذاشته نمی‌شود. در سازمان محفوظ می‌ماند." دشواری اس است که مسعود رجوی نمی‌تواند بگوید از مرگ ترسیده بود و "مسئله زندگی طلبی" یا

"دنیا طلبی" داشت. چون آنکه با این شکل دردناک به مرگ رو می‌آورد، می‌خواهد با این کار فاجعه‌ای را اخطار کند که به هیچ روی، و به هیچ ترتیبی امکان اعلام آن به طور آزادانه، بر بستر زیست روزمره سازمانی وجود نداشته است. هنوز در آغاز فاجعه‌ایم. خوش باوران بگویند جنگ است دیگر، جنگ انقلابی است. کسانی می‌مانند. کسانی می‌روند. آنها که می‌روند، سازمان دیروزشان را دشنام می‌گویند، آنها که می‌مانند سازمان هنوزشان را مداحی می‌کنند. برخی هم خودکشی می‌کنند. پیش می‌آید. پیش از اینها هم پیش آمده است. این قبیل افراد با دچار سوءتفاهمی فاجعه بارند با که موقعیت سیاسی و طبقاتی خود را توجیه می‌کنند. به هر روی، با مطالعه شوه‌های درونی هر ساختار که نتیجه ایدئولوژی حاکم بر آن ساختار است، مبارزه مورد ادعای آن "ساختار" را مطالعه کرد و در این مسیر مبارزه انقلابی را از مبارزه ارتجاعی تمیز داد.

نشسب به آخر رسید. منهای توضیح جرابی خودکشی که اصلاً در دستور بحث نبود. اما آنچه از طرف مسعود رجوی در دستور قرار گرفته بود، انجام شد. ۱- اعلام خبر خودکشی، زمان خودکشی، و محل خودکشی مجتبی. ۲- متهم کردن مجتبی به عنوان یک پاسیو منفعل. ۳- ناراحت شدن رهبر از شنیدن خبر خودکشی. ۴- دشنام گفتن به مجتبی از زبان همسرش. ۵- تأکید بر پیوند ایدئولوژیک همسر مجتبی و رهبر. ۶- تأکید بر ممنوعیت مطلق، انتقال خبر خودکشی به سایر اعضای سازمان. (در همان روز محمد علی معصومی، از اعضای هیئت تحریریه کتاب نورا، که از بانگاه شورای ملی مقاومت در فرانسه، به عراق آمده بود، در ساختمان ما بود. تأکید کردند که او به هیچ وجه از جریان خودکشی مطلع نشود).

چند ساعت بعد، تعدادی از اعضای سازمان را از بخشهای مختلف نشریه، رادیو و تلویزیون انتخاب کردند تا کار کفن و دفن را انجام دهند. جمع شدیم. بیست و سه چهار نفر بیشتر نبودیم به مرده شوی خانه بغداد رفتیم. بی‌صدا و بی‌سرود. خاموش. مثل خاموشی اتاقی در بسه که شاهد خودکشی یکی از ماها بود و مثل خاموشی مسعود رجوی که هیچگاه دلایل خودکشیهای سازمان را توضیح نمی‌دهد، عضو دفتر سیاسی، برادر قاسم هم که گفته بود "چیزی نیست، فقط یک کار کفن و دفن روی دسمان گذاشت"، آمده بود. عباس داوری، عضو دفتر سیاسی و مسئول بخش روابط، هم آمده بود. مجتبی را روی سنگ گذاشتند. کسی گریه نکرد. مرده شوی ورقه نایلون را که بر جسد پیچیده شده بود، با قیچی شکافت. به جسد خیره شده بودم. به تمام جسد خیره شده بودم. محمد علی جابر زاده فکر کرد شاید در مورد شکاف بخته شده‌ای که از پایین گردن تا نزدیک کشاله ران او ادامه داشت، ابهام دارم. گفت: "کالبد شکافی‌اش کرده‌اند". معلوم بود که کالبد شکافی‌اش کرده‌اند. پزشک عراقی برای تعیین علت مرگ، جسد مجتبی را کالبد شکافی کرده بود. روزها پیش اما، مسعود رجوی برای تعیین بیماری ایدئولوژیک مجتبی، او را تحت نظر محمد علی جابرزاده، روان شکافی کرده بود. روان شکافی، اخلاق شکافی، از نخستین لایه تا آخرین لایه نهایی شخصیت! چرا؟ در تحلیل مقدماتی تشخیص داده شده بود که رابطه مجتبی با مسئول تشکیلاتی‌اش مستحکم نیست. این تحلیل مقدماتی یک تحلیل نهایی در پی داشت. رابطه مجتبی به عنوان عضو سازمان با مسعود رجوی،

به مثابه امام ایدئولوژیک سازمان، مستحکم نیست.

در جلسات انقلاب ایدئولوژیک، آموزش داده شده بود که "قبول نداشتن مسئول تشکیلاتی، انجام ندادن مسئولیتهای محوله، ابهام داشتن در مورد استراتژی سازمان، وابستگی به خانواده، درخواست ازدواج، غلم کردن سابقه مبارزاتی در برابر رهبری، نق زدن (انتقاد کردن)، طلبکار بودن از مسئولین سازمان و... همه و همه و مشکلاتی از این دست، البته بیماری است. اما این بیماریها، آثار یک بیماری و سرطان بزرگتر و پنهان تر است: عدم درک رهبر ایدئولوژیک سازمان، به مثابه امام عصر تشکلات و جامعه".

مرده شوی جسد را شسب. نه او با جسد رابطه‌ای مستحکم داشت و نه جسد با او. این وظیفه‌ای ناگزیر بود که هر روز تکرار می‌شد. نمی‌دانم از کار شستن جسد که فارغ شد، دسنبایش را شست با نشست؟ چه فرقی می‌کند؟ مگر او مقدمات خودکشی مجتبی را فراهم کرده بود؟ مگر دستگاه نظری او عضوی از سازمان ما را به جایی رسانده بود که خودکشی کند و برود و با مرگ خود، و فقط با مرگ خود، تجربه‌ای را به ما منتقل کند؟

مرده شوی جسد را در کفن پیچید، اعضای دفتر سیاسی هم انجام وظیفه کردند. وظیفه‌ای که نخستین مرحله آن را در مراسم ازدواج محض مسعود رجوی و مریم عضدانلو، و محاکمه اعضای سازمان، و انحراف افکار عمومی، از سر گذرانده بودند: دست بر کفن گذاشتند. کفنی که طافه طافه پیچیده می‌شد. که طافه طافه پیچیده شد. کفنی که تمام نمی‌شود.

به گورستان عراق رفتیم. از پیش چاله‌ای کنده شده بود. جسد را در گور گذاشتیم. عباس داوری دعای مخصوص خواند. مجتبی را با خاک پوشانیدیم. همسرش بر خاک نشست و خطاب به آنکه دیگر نماند، با گریه گفت: «دیگر چطور می‌توانم نام تو را به زبان بیاورم؟ به دیگران چه بگویم؟ کاش شهید شده بودی!»

برگشتیم. از گورستان عمومی بغداد به یک پایگاه دیگر، پایگاه میرزایی، برگشتیم. اعضای دفتر سیاسی دل‌نگران ابروی مسعود رجوی و ما اندوهناک هم‌رزمی که در کنار ما خودکشی کرده. مدام از او یاد می‌کردیم. برخی از اعضای سازمان می‌گفتند که پیش از چرخاندن دستگیره هر انافی احساس می‌کنیم، که کسی در پشت در خودش را به دار آویخته است. برخی می‌گفتند که دیگر نمی‌توانند به انافهای مجاور محل خودکشی، رفت و آمد کنند. که رغبت نمی‌کنند همچون گذشته به کارهای روزمره بپردازند.

فاز اول خودکشی مجتبی میرمیران (م. بارون) تمام شد. به این دلیل می‌گویم فاز اول که هفت روز بعد مشخص شد که این خودکشی یک "فاز دوم" هم دارد. دوباره همه را صدا زدند، جمع شدیم. محمد علی توحیدی، عضو دفتر سیاسی و مسئول بخش نشریه پشت تربون رفت و فاز دوم را که عبارت بود از کستن خاطرۀ مجتبی میرمیران در اذهان ما، شروع کرد. و چهار ساعت به مجتبی میرمیران فحش داد. از جمله گفت: "اگر نظام به تمام خواهران ما تجاوز کرده بود، بهتر از این بود که در خانۀ مسعود خودکشی کند. او حرمت خانۀ مسعود را رعایت نکرد. ما به دلیل محبوبیت جهانی مسعود است که امروز در عراق هستیم. نظام با این عمل کثیف می‌خواست چه چیز را ثابت کند؟ او می‌خواهد بگوید که سازمان با بن‌بست مواجه است.

سازمانی که در نوک یکان نکامل است و پرچمدار رهایی و پیروزی است. او می‌خواهد بگوید این همه دروغ است!

ما در هیچ زنده‌ای با بن‌بست مواجه نیستیم. نظام اصلاً معنی مجاهد خلق را نفهمیده بود او اصلاً مجاهد نبود. مسعود لطف کرده و گفته که نظام مجاهد بود و نظر خاص‌الخاص خودش را گفته. مسعود در نقطه‌ای فرار دارد که می‌تواند با توجه به صلاحیت برتر خودش، با توجه به جایگاه ویژه‌اش، که برای ما قابل درک نیست، مسائلی را تشخیص بدهد و اعلام کند. اما از نظر ما و شما، نظام اصلاً نباید مجاهد قلمداد شود مسعود در ماوراء صلاحیت اعضای سازمان و دفتر سیاسی و مرکزیت قرار دارد. مثلاً فرض کنید، میتران (رئیس جمهور فرانسه)، می‌تواند در مسائلی وارد شود و در نقطه‌ای بالاتر از صلاحیت دولت و سایر مقامات کسور، موضوعی را قضاوت کند. و حکم عفو کسی را صادر نماید. این حق فقط خاص میتران است. مسعود هم با توجه به موضع و موقعیت منحصر به فردش، در قبال مسائل عام و خاص، از حق قضاوت ویژه برخوردار است. اما ما از چنین حقی مطلقاً برخوردار نیستیم. بنابراین از نظر ما که فقط در حد اعضای معمولی سازمان، مسائل را قضاوت می‌کنیم، نظام مجاهد نبود. او صلاحیت نداشت در میان ما زندگی کند. و سرانجام هم دیدید که چه سرنوشتی پیدا کرد؟ به یک نعش تبدیل شد!

شنیده‌ایم که برخی از شماها گفته‌اید که دائم در حین کار به او فکر می‌کنید. یا حتی گفته‌اید که در هر اتافی را که باز می‌کنید دلپره دارید که یکی خودش را حلق آویز کرده باشد! این نعش، این مردار را باید فراموش کرد. او خواسته با این عمل نشان دهد روابط درون سازمانی ما با بن‌بست مواجه است. اما همه شما شاهد هستید که ما در چه مرحله‌ای از رشد قرار داریم. سازمانهای دیگر تکه تکه شدند. مثلاً سازمان فدایی فکر می‌کنید که آنها چرا به این نقطه رسیدند؟ فکر نکنید از اول اینطور بودند؟ نه! هر کدامشان وزنه‌ای بودند. واقعاً در زندان و بیرون زندان نفس می‌پریدند، وزنه‌هایی بودند. اما امروز ببینید به کجا رسیده‌اند! آنها نتوانستند انسجام درون خودشان را حفظ کنند، روابطشان، مثل روابط ما، انقلابی و دموکراتیک نبود. دموکراسی سازمان ما برای هیچ گروه و سازمان و حزبی قابل تصور نیست.

"فاز" دوم خودکشی مجتبی میرمیران (نظام)، مسئول نهاد سازمان مجاهدین و گوینده صدای مجاهد و شاعر، تمام شد. در این "فاز"، موضوعات زیر مورد تأکید قرار گرفت: ۱- مجتبی میرمیران با خودکشی خود حرمت خانه مسعود رجوی را شکسته است. از نظر ما تمام پایگاههای سازمان، خانه مقدس مسعود است. ۲- سازمان با هیچ بن‌بستی مواجه نیست. ۳- مجتبی میرمیران، فقط یک نعش است.

روزهای بعد، این خاطره زدایی به طور عمیق‌تری ادامه یافت. تمام نوارهای صدای مجتبی که در اختیار افراد نهادها و بخشها قرار داشت، توسط مسئولین به طور ضربتی جمع‌آوری شد. غریب بود. غریب است. انسانی، هم‌زمی، دوستی، برادری، رفیقی، ده سال تمام در این سنگر و آن سنگر، با ما، در میان ما، راه آمده بود، شب و روزش را با ما در یک اتاق و در زیر یک سقف گذرانده بود و بعد در ناگزیری بزرگ برای اعلام یک خطر، یا یک بن‌بست، یا مناسبات

مسئدانه و ارنجاعي سازمانی، خودکنشی کرده است. ولایت فقیه سازمان، لشکر می آورد تا به او که دیگر نیست، که دیگر نمی نواند باشد، دشنام و دشنام و دشنام بگوید؛ حتی زن را به صحنه می آورند تا به همسرش دشنام بگوید. به همسری که کبودی ریسمن مرگ را هنوز بر گردن دارد. که در هر حال رفته است، و دنگر رفته است، که خودش را کشته است. خودش را و نه هیچ کس را! چهره‌های با خاک پوشیده می شود و چهره‌های دیگر او را در زیر باران دشنام می گیرد. این دو چهره با هم در یک سازمان می زبسنه‌اند. در بک اتاق، هنوز شاید گرمای بوسه‌های یکدیگر را بر لب دانسنه باشند. ریسنه‌های این مسخ عاطفی در کجاست؟

تونالیتاریسم اهلی نمی شود. با ایدئولوژی و سبسنم و روشهای منحصر به خود می آید، نا شعور را براند و حاکم شود. اما این همه حاصل نمی شود. تونالیتاریسم از انزوایی به انزوای دیگر نقل مکان می کند. این مسیر اما، دریغ که در این جابه جایی، افرادی را نیز بر گرداگرد خود مسخ می کند و به بیماری تمام خواهی مبتلا می کند. وقتی که تمام حرمت را در سازمان خود شکسنیم، چگونه می توانیم در سامانه جامعه، حرمتی را پاس بداریم؟ آنچه سخت ناهنجار می نماید در تکرار به عادت تبدیل می شود. و فاجعه اینجاست که بر این عادت/تقلابی نیز وام گرفته شود. تونالیتاریسم مسعود رجوی، البته هنوز در انزوای سازمانی است، با این همه، این تونالیتاریسم "خاص/خاص"، تصور کوچک شده و مبنیاتوری حکومت مورد ادعای او را به نمایش می گذارد.

روزهای پس از خودکنشی مجتبی میرمیران (نظام) با همزمانی که در اتاق کناری او کار می کردند، صحبت کردم. می گفتند یکی دو روز پیش از خودکنشی، حالتش تغییر کرده بود، با عجله اتاق کار، میز، پوشه‌ها و کسوهایش را پاکسازی می کرد. همه کاغذها و دستنوشته‌هایش را بر می داشت. این همه البته به مسنول گزارش شده بود، اما از آنجا که او "تحت برخورد" بود (تحت فشار برای بالا آوردن علایق و وابسنگیهای ضد رهبر) او را به حال خودش گذاشته بودند. همچنین با یکی دیگر از اعضای نهاد فیلمبرداری بخش تلویزیون که او نیز "تحت برخورد" بود، صحبت کردم. می گفت، "مجتبی زیر تیغ" بود. آمد در حیاط و کنار من شروع کرد به قدم زدن. گفتم تو هم به "من" بیوستی.

"زیر تیغ" و "تحت برخورد"، به کسانی اطلاق می شود که خلع مسئولیت، خلع عضویت شده باشند. به شیوه مسعود رجوی، این افراد به میزان ضعف و شدت مسائلشان، با ممنوعیتها و محرومیهایی از قبیل زیر مواجه می شوند: قطع رابطه با همسر، قطع رابطه با فرزند، ممنوعیت شرکت در نهار و شام جمعی، ممنوعیت شرکت در مراسم جمعی شامگاه، نماز، تغییر نوع مسئولیت، انتقال به آشپزخانه، تلفنخانه، مدرسه یا به ترابری (مثلاً عضوی از سازمان که مسئولیت ترجمه گزارشهای روزنامه‌های خارجی را به عهده دارد، در صورت "مسئله دار شدن"، شل شدن رابطه‌اش با رهبر، به محلهایی چون آشپزخانه، ترابری، تدارکات، و انبار منتقل می شود تا بس از انقلاب کردن، دوباره مسئولیت پیشین را به عهده بگیرد. این شیوه با اعراض برخی از اعضای سازمان که مسئولیت سازمانیستان در بخشهای صنعتی بود، مواجه شد. آنها می گفتند مگر در سازمان، وظائف به سناه و سفید نقسبیم می شوند که هرکس را

می‌خواهید تنبیه کنید، که هر کس را می‌خواهید "انقلاب" کند، مدتی به راننده، تلفنچی، خیاط، آشپز، نگهبان، باغبان، بنا، آهنگر و و... تبدیل می‌کنند؟

به این ترتیب، مجتبی میرمیران، پس از ده سال فعالیت مبارزاتی بر بستر انقلاب/بدنولوژیک مسعود رجوی که نام مستعار "ازدواج محض و شاه بازی" مسعود رجوی بود، در بخش‌های حرم او نداشتن رابطه مستحکم با مسعود رجوی بود. در بخش‌های دیگر، اعضای از سازمان در عراق، آلمان و فرانسه نیز خودکشی کرده بودند و بعدها، در سالهای بعد نیز خودکشی کردند. به عنوان مثال در مدت زمانی که خود من در تشکیلات بودم، دو عضو سازمان، زن و مرد مجردی به اتهام با جرم رابطه عاشقانه محکوم می‌شوند و پس از تکمیل پرونده و در تحلیل نهایی، مشخص داده می‌شود که تقصیر با مرد است. مرد از طرف مسعود رجوی به اعدام محکوم می‌شود (از اجرا با عدم اجرای حکم بی‌اطلاعم) و زن را به انجمن دانشجویان هوادار مجاهدین در فرانسه اعزام می‌کنند تا به عنوان تلفنچی به کار ادامه دهد. اما او مدام از صدور حکم اعدام برای مردی که از ذهن او خارج نشده بود، پریشان و متفکر بود و به این دلیل مرثیاً از طرف مسئولین مورد تحقیر و بازخواست قرار می‌گرفت تا سرانجام روزی از پایگاه خارج می‌شود و در جنوب فرانسه منطقه ۹۵۴۰۰، وسط دو ریل قطار، و به موازات آنها می‌خوابد. کمپرسن هوای ناشی از عبور قطار تمام رگهای او را پاره می‌کند و چند ساعت بعد در بیمارستان جان می‌سپارد. همان زمان خبر مختصر این خودکشی را یکی از روزنامه‌های محلی منطقه نیز درج کرد.

با درنگ بر نمونه‌های اسفبار خودکشی‌های سازمان و واکنش مسئولین سازمان در قبال آنها می‌نوانیم آینده‌های سازمانی نولد ولایت فقیه نوین را در سازمان مجاهدین مرور کرد. اما فراتر از هر مرور و باز مروری در کردار مسعود رجوی که برآیند اتودینامیک دستگاه نظری اوست، این پرسش باقی‌است که در جامعه ما، کدام پیش‌زمینه‌های اجتماعی، طبقاتی، روانی و سیاسی ظهور ولایت فقه و سرسباری به آن را موجب می‌شود و بر بستر خون آرمانگرایان مبارز و بر ویرانه اعمام مردم هزار بار تکرار می‌شود؟

فرم اشتراک (چهار شماره)

نام:

نسبانی:

.....

.....

.....

آدرس حشم‌اندار:

Cesmandaz :B. P. 100 - 94303 Vincennes Cedex (France)

قتل پرنده باز

نسیم خاکسار

این ماجرائی را که شاهدش بودم تا حالا برای هیچکس تعریف نکرده‌ام. آن را نگه داشته بودم برای خودم. می‌ترسیدم کسی آن را به گوش دوست پرنده بازم برساند. دلم نمی‌خواست دنبایش را خراب کنم. سعی می‌کردم طوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. در واقع باید یکجوری به او کلک می‌زدم که متوجه نشود چرا مدتی است کرکره پنجره ام را پائین کشیده ام و کاری به کار آن قسمت از اتاقم که همیشه دوست داشتم پایش بایستم ندارم. اوائل یکجورهائی سخت بود. یعنی خیلی سخت بود که آن سمت از اتاقم را نبینم. اما بعد به آن عادت کردم. حالا دیگر فراموشم شده است که آنجا، در انتهای طولی اتاق نشیمن ام رو به خیابان، یک پنجره بزرگ هم بود. پنجره بزرگی که همیشه دو درخت تبریزی یکی تقریباً کامل و دیگری فقط با نیمی از شاخه‌هایش در آن پیدا بود. مثل یک تابلوی بزرگ نقاشی. زمستانها از درختها فقط شاخه‌ها می‌ماندند. لخت و بی برگ. شاخه‌های نازک با پوستی خزه بسته مثل موبرگهایی در تن آسمانی خاکستری و ابری می‌دویدند. انگار می‌خواستند هرچه خون دارند برسانند به آن خاکستریهای عبوس. من وقتی در خانه بودم و کار خاصی نداشتم صندلی‌ام را می‌گذاشتم کنار پنجره و آنها را تماشا می‌کردم. گاهی هم که خسته می‌شدم می‌رفتم روی مبل دراز می‌کشیدم و خوابیده نگاه شان می‌کردم. در جلو چشمم آن طور که دراز کشیده بودم روی مبل و نگاه می‌کردم به آسمان پر از توده‌های ابرهای غلیظ و خاکستری، گاه توده ابرها می‌آمدند پائین و دور و برشاخه‌ها جمع می‌شدند. آن وقت درختها درست شکل درخت بشمک می‌شدند. از آنهایی که بشمک فروشها درست می‌کردند و جلو دکه‌هاشان می‌گذاشتند. من خوشم می‌آمد از تماشای آنها.

خانه دوست پرنده‌بازم، درست روبروی خانه من، در آن سوی خیابان بود. از من جوانتر بود و سرگرمی‌اش بازی با پرنده‌های آزاد بود. یعنی دوست نداشت آنها را در قفس ببیند. یا پرنده‌ای را بخرد و در قفس بگذارد. می‌رفت و از بساطچه‌های توی بازار کبسه‌های بزرگ پر از

دانه‌های مختلف با فیصم ارزان می‌خرید و بعد روزها، قبل از آن که سرکارش برود مست مست از کیسه دانه در می‌آورد و می‌ریخت کف بالکن خانه‌اش، بعد می‌رفت پشت پنجره و از دور آنها را تماشا می‌کرد که برای خوردن دانه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. من صدایش را نمی‌شنیدم اما از دور و از حرکت شانه‌ها و حرکات کله‌اش می‌توانستم حدس بزنم چه حالی دارد و چطور دارد از ته دل می‌خندند. دلش نمی‌خواست انگار ترکشان کند. طوری می‌خندید و طوری شاد بود که انگار تمام پرنده‌های عالم یک جا مال اوست.



بعد از رخ دادن آن واقعه، من دیگر ساختم بود که دوست پرنده‌بازم را به خانام دعوت کنم. چون می‌ترسدم برود دم پنجره بایستد، اتفاق است دیگر، و باز همان حادثه رخ دهد. و یا اصلاً آن هم رخ ندهد به من بیله کند که چرا پنجره‌انقام را بسته‌ام. و یا چرا با دوربین دیجیتالی ویدئویم دیگر از بالکن او عکس یا فیلم نمی‌گیرم. و بعد من مجبور شوم ماجرا را برایش تعریف کنم. نا تلقن می‌کرد که دلش ننگ شده است و می‌خواهد من را ببندد سر ضرب قرار می‌گذارم با او در یک کافه که خیلی هم از خانه مان دور نبود. سه چهارتا کافه توی محله‌های نزدیک به ما بود و من یکی‌اش را انتخاب می‌کردم که با خلق و خوی او بیشتر سازگار بود. کافه هه جنب یک اسنخر بود و جماعتی که می‌آمدند توش همه جوان بودند و ورزشکار و اهل شوخی و بلند بلند بخند. یعنی همین خلق و خونی که دوست پرنده‌باز من داشب. می‌رفتم آنجا و او هم به دخترها و پسرهای شاد و شلوغ نگاه می‌کرد و برای من از پرنده‌هایش می‌گفت. پرنده‌هایی که هیچ وابستگی به او نداشتند. اما او با مسئولیتی غریب ازشان مواظبت می‌کرد. آنقدر از زندگی پرنده‌ها اطلاعات جمع‌آوری کرده بود که می‌توانست ساعتها برایش از آنها حرف بزند. از زندگی و بازی کلاغها، سهره‌ها و دم جتبانکها داستانها می‌گفت. وقتی توکاهاش می‌خواستند تخم بگذارند نظم زندگی‌اش به هم می‌خورد. چون می‌دانست کلاغها کمین می‌کنند تا تخمها را بخورند. توی کافه یک جایی انتخاب می‌کردیم که نزدیک پنجره بود. اگر شانس مان می‌زد و هوا آفتابی بود می‌رفتم بیرون می‌نشستم، نزدیک به درختها. آن وقت، وقتی صدای توکاهای می‌آمد، نم نم آبجو می‌نوشیدیم. من به درختها نگاه می‌کردم، او هم به صدای توکاهای گوش می‌داد، و به گفت و گوی آنها با هم در سر شاخه‌ها و درختهای جدا از هم و مثل کودکی می‌خندید.



در شرح ماجرا کمی قاطبی کرده‌ام. ببخشید. تقصیر ذهن پریشان من است. راستش من و دوست برنده‌بازم برای چند سالی در همان خانه روبرو به همین خانه ای که بعدها به آن اسباب‌کشی کردم نشسته بودیم. خانه او در طبقه سوم بود و من در طبقه دوم همان ساختمان می‌نشستم. او عاشق پرنده‌ها بود و من عاشق تماشای درختها. گرفتن فیلم ویدئویی از کارهای او و پرنده‌ها را خودش یادم داده بود. در وهله اول برایش و یا برایمان یک جور بازی

بود در رقابت با فیلمهای یکی دو کانال تلویزیونی که فقط از زندگی پرنده ها و حیوانات فیلم بخش می کردند. بنگاه کوچک و فقیر تجارنی او یا من البته رقابتش را با آن کانالها به بازار و از این حرفها نمی کشاند.

قصدهش را نداشتیم. فقط برای خودمان خوب بود که وقتی می نشستیم و فیلمها را تماشا می کردیم بخندیم. و از تازه بودن بعضی تصویرهاش کیف کنیم. البته بیشتر دوست پرنده بازم که روز به روز داشت دنبایش با پرنده ها معنا پیدا می کرد. فکرش را بکنید. او مجبور بود به جز روزهای تعطیل هر روز سر ساعت نه صبح در محل کارش در یک کتابخانه حاضر باشد. شبها هم همیشه خدا تا دیر وقت می نشست و این فیلمهایی را که من و یا خودش گرفته بودیم نک جورهائی موناژ می کرد. با این همه گاهی به سرش می زد و صبحها ساعت چهار از خواب بیدار می شد. یعنی ساعتش را طوری تنظیم می کرد تا در این وقت بیدارش کند که فقط صدای سهره ها را در آن ساعت از روز ضبط کند. یا صدای توکاها را. بعد هم از توی پنجره با دوربین اش هی زوم کند روی نوکای نری که از روی یک درخت شروع کرده بود به چپچه زدن و بعد ماده اش را پیدا کند روی درختی دیگر، به فاصله چند درخت دورتر و بعد کشیک بکشد تا کی و بعد از کدام آواز خوانی هردو از روی درخت پر می کشند به سمت پائین و در یک نقطه بر خاک می نشینند. گاهی هم ذهنش می رفت سر همان نقطه از خاک که پرنده ها بودند و با شات های مختلف از آن جاها فیلم می گرفت. از انبوه برگهائی که بی تکان بر خاک ریخته بودند. و یا برگی که به نیروی باد از زمین برمی خاست و می نشست. و یا در هوا می رقصید. همه در تاریک و روشن هوائی که پشت خود خورشیدی را داشت که با ارابه زربش و اسپهیش با بالهائی آتشین در دورها تاخت کنان پیش می آمد. برای زدودن تاریکی. ظلمات. شب که از کار بر می گشت و دستکارش را نشانم می داد. این حرفهای آخر را درباره خورشید و ارابه زربین و از این چیزها را خودش چون گوینده ای در گفتار فیلم می گفت و کودکانه می خندید.

۴۶

راستش دقیق نمی دانم اختلاف بین من و دوست پرنده بازم از کی شروع شد. هر چه هم فکر می کنم دلیل اختلافمان را پیدا نمی کنم. نمی توانست سر پرنده ها باشد. حتا از این هم نبود که گاه دیوانگی می کرد و من را صبحهای زود از خواب بیدار می کرد تا پیش از فیلمبرداری، پرنده هائی را که روستان زوم کرده بود ببینم. مثل خیلی چیزهای دیگر که یکباره رخ می دهد و مثل همان اتفاق دوستی مان که از همسایگی مان شروع شد، بین ما یکباره جدائی افتاد. البته او نمی فهمید که بین ما جدائی افتاده است. و همین، برای دور شدن از او کار را برای من سخت و یا شاید از جهاتی ساده می کرد. خودم هم به درستی نمی دانستم که بینمان جدائی افتاده است. فقط می دانستم کم کم دارم به او و به پرنده هایش بی علاقه می شوم. یا از حرف هایش دیگر زیاد خوشم نمی آید. وقتی این را بطور کامل فهمیدم که متوجه شدم فاخته ای که برای مدتی هرروز کله سحر با کوکو، کووو، کردنش از خواب بیدارم می کند من را توی فکر فرو

برده است. انگار با کوکو، کوو، هایش داشت یک چیزهائی به من می‌گفت. اوانل فکر می‌کردم صدای پرنده، غوم غوم بلند دم صبحی یکی از پیرمردهائی است که در دو سمت من در همان طبقه می‌نشستند. وقتی دوست پرنده‌بازم یک روز به شوخی گفت که او، فاخته را می‌فرستد سر بالکنم تا صبحها من را از خواب بیدار کند، دیگر در اوج اختلاف با او بودم. بعد که مطمئن شدم صدا متعلق فقط به یک فاخته است که هرروز می‌آید و در نقطه‌ای از بالکن خانام می‌نشیند و چندتا کوکو، کوو، می‌کند و بعد می‌پرد، رفتم توی فکر که دام بگذارم و فاخته را بگیرم. اما فاخته‌هه به رغم کبوترها که خیلی زود به هوس دانه نوبی دام می‌افتند خیلی زرتنگ بود. و یا شاید خیلی توی خودش و توی نخ آواز خواندن و یا اذیت کردن من بود. چون اصلا به دام و دانه‌های من اعتنائی نمی‌کرد. تا مدتی هرکار می‌کردم که بتوانم در روز، وقتی هوا روشن است پیدایش کنم نمی‌توانستم. بعد از آن خیال برم داشت نکند خواب می‌بینم و این فقط یک صدا باشد که دم دمه‌های سحر در مرز بین خواب و بیداری می‌پیچد توی گوشم و با بیدار شدنم محو می‌شود. دوست پرنده‌بازم هم بی آن که بداند با او اختلاف پیدا کرده‌ام وقتی پیش من می‌آمد با حرفهای هی بیشتر عصبانی‌ام می‌کرد. کوکو، کوو، می‌کرد و ادای فاخته‌هه را درمی‌آورد و سر به سرم می‌گذاشت. ناچار شدم از آنجا بروم. در وهله اول برای آن که جایم را عوض کنم و در وهله دوم جانی را پیدا کنم که بتوانم از روبرو خوب سوراخ و سنبه‌های بالکن قدیمی‌ام را زیر نظر بگیرم و ببینم که فاخته‌هه کجا می‌نشیند. و بعد کلکش را بکنم. برای این کار البته به نمرین زیاد برای شکار پرنده از راه دور نیاز داشتم.



بعد از اسباب کشی به خانه نازهام نا بیکار می‌شدم یا یک تیرکمان و مستی ریگ در جیبم راه می‌افتادم در جنگل‌های اطراف و سعی می‌کردم پرنده‌ها را از راه دور هدف بگیرم. سرکمانم را از یک چوب دوشاخه، دوتا لاستیک دراز و یک تکه چرم ساخته بودم. لاستیکها را از لاستیکهای قدیمی دوچرخه‌ام که در انبار مانده بود کنده بودم و تکه چرم، زبانه یکی از کفشهای کهنه‌ام بود. می‌رفتم نوبی جنگل و به محض آن که کبوتری، کلاغ زاغی‌نی، توکانی از دور نا نزدیک سر شاخه‌ای یا روی زمین می‌دیدم تیرکمانم را بسمتش می‌گرفتم و سنگ را رها می‌کردم. شکار کردن نوک‌ها که گاه معصومانه نزدیک به من در آفتاب روی زمین پهن می‌شدند خیلی راحت بود اما زدن فاخته‌ها و گنجشکها خیلی مشکل بود. هرچقدر در کارم مهارت بیشتری پیدا می‌کردم با دوست پرنده‌بازم اختلافم بیشتر می‌شد. چند ماهی از سکونتم در آپارتمان تازه نمی‌گذشت که یک روز صبح کله سحر با صدای همان فاخته‌هه از خواب بیدار شدم. باز هم مثل سابق، چند مرتبه با اندوه چند تا کوکو، کوو، با فاصله سر داد و بعد از صدا افتاد.

از رختخواب زدم بیرون و دوربین در دست پریدم توی بالکن. می‌خواستم دقیق محلی را که نشسته بود پیدا کنم. دیدم دوست پرنده‌بازم پیش از من با شورت و زیر پیراهن نوبی بالکن خانهاش ایستاده و دارد از بالکن من فیلم می‌گیرد. بلند بلند به او چندتا فحش دادم. بعد از

ترس بیدار شدن همسایه‌ها ساکت شدم و چندتا فحش با دست حواله‌اش کردم. اما او هیچکدام را نگرفت. هی برای خودش از من و بالکنم فیلم گرفت. و با دست برای من سلام فرستاد و هی چیزهایی با حرکات دستش گفت، انگار که بی خیال من خودم برایت فاخته‌هه را پیدا می‌کنم و از این حرفها. این قدر از دست او لجم گرفت که فکر می‌کنم اگر پهلویش بودم از سر بالکن پرتابش می‌کردم توی خیابان.



وقتی آن اتفاق افتاد راستش درست نمی‌دانم دوست پرنده بازم رویش به بالکن من بود یا به بالکن خودش. چون بعد ها که قضیه را دقیق تر دنبال کردم متوجه شدم اصلاً چیزی به اسم اسباب کشی و از این حرفها تا آن وقت برای من پیش نیامده بود. در واقع رفتنم از آنجا بعد از آن واقعه بود.

ماجرای آن روز هم این طوری اتفاق افتاده بود. وقتی صدای فاخته‌هه را شنیدم تیرکمان در دست با مشنی ریگ توی جیبم پریدم توی بالکن. ولی به جای فاخته دوست پرنده بازم را دیدم. کله سحر وقتی هیچکس توی خیابان و محله نبود دوربین در دست داشت از توی خیابان از بالکن خانه اش و آن دو درخت تبریزی فیلم برداری می‌کرد. آنقدر توی خودش بود که به هیچکس توجه نداشت. محله کاملاً خلوت بود. و سایه‌های تاریک سحر هنوز پای درختها بودند. از آن سایه‌هایی که با خود هول یک اتفاق می‌آوردند. ناگاه، نمی‌دانم چطور، یکی از یک جا، توی تاریکی، پیدا شد. و آرام آرام، وقتی دوست پرنده بازم سرگرم کار خودش بود، رفت پشتش ایستاد. من اینها را همه مثل قطعات یک فیلم در حافظه‌ام حفظ کرده‌ام. آن مرد نگاهی به اطرافش کرد، بعد از جیبش یک کارت که تیغه آن دراز و باریک بود بیرون آورد و روبروی من گرفت که خوب ببینم. بعد دستش را برد زیر پیراهن دوست پرنده بازم و کارت را فرو کرد توی پهلویش او. آنقدر با ظرافت و سریع فرو کرد که دوست پرنده بازم در وهله اول اصلاً متوجه آن نشد. فقط دستش را روی جای زخم گذاشت و همان طور که دوربین در دستش بود به سمت خانه اش راه افتاد. هیچ خونی روی زمین ریخته نشد. هیچ اثری که نشان از یک جنایت در آن روز صبح باشد بر ای کسی به جای نماند. من تنها شاهد این ماجرا در آن محله بودم. بعد از آن دیگر دوست پرنده‌بازم را ندیدم و بالکن خانه اش برای همیشه از حضور پرنده و کیسه های دانه خالی شد.



از این که گزارشم خیلی دقیق نیست من را ببخشید. قبول کنید با حسی عاطفی که بین من و دوست پرنده بازم بود نمی‌توانم درست پایان ماجرا را شرح دهم. و این را هم بگویم با همه شواهدی که دال بر قتل او دارم باز منتظرم شاید روزی پیدایش شود و خودش برای من و شما بگوید چطور این واقعه برایش رخ داده است.

اوترخت - آوریل ۲۰۰۴

به یاد آن دو نفر

مثل یک قصه

علی اهیینی نجفی

ما آن دو نفر را نمی‌شناختیم و بعد فهمیدیم که با بقیه فرق دارند. یعنی راستش ما نه آن دو تا را می‌شناختیم و نه بقیه را، که روی هم دوازده نفری می‌شدند و برایشان دادگاه نظامی ترتیب داده بودند. ما از این حرفها چیزی سرمان نمی‌شد؛ ساست هم که اصلاً حالیان نبود. دادگاه را هم نماشا کردیم، چونکه تلویزیون نشانش می‌داد، عین سریال، و ما هم شبها می‌دیدیم و هر روز می‌آمدیم مدرسه برای هم تعریف می‌کردیم. مدرسه ما ملی بود و بالای شهر بود، و اسم و رسمی داشت، و مرا گذاشته بودند آنجا تا حتماً در کنکور قبول بشوم. سال فیلش یک آقای فارسی داشتیم که خیلی شوخ بود و با ما جور بود، و اهل شعر بود، و اصلاً خودش هم شاعر بود و کتاب شعر داشت. اما او دیگر نبود. از دبیرستان ما رفته بود. یا به قول بچه‌ها رفته بودنش! یک آقای به جایش آمده بود که خیلی بداخم و عنق بود و صدای گنده‌ای هم داشت و تودماغی حرف می‌زد. از سعدی و مولوی پایینتر نمی‌آمد و دشمن خونی نیماوشیچ بود، و آدمی بود به تمام معنا "عنیف"، که این کلمه را هم خودش یادمان داده بود. یک روز آمد بالای کلاس ایستاد و سینه را جلو داد و دستهایش را تو جب جلیقه کرد و بی مقدمه شروع کرد به نطق کردن. ما اولش یک کم جا خوردیم که امروز دیگر چی از جانمان می‌خواهد. اما بعد گوشمان تیز شد، چونکه از هیچ جا خبر نداشتیم و دلمان می‌خواست بدانیم که چی به چیست.

آقای فارسی گفت این عده‌ای که دادگاهی شده‌اند، بک مشت خائن و وطن فروش هستند، که می‌خواستند دین و شرف و ناموس و همه چیز ما را نابود کنند. شانس آورده‌ایم که مأموران فذاکار و میهن پرست آنها را به موقع دستگیر کرده‌اند تا حقشان را کف دستشان بگذارند. همین شد که ما گوشی آمد دسمنان که اینها هر کی هستند، آدمهای خوبی هستند. وقتی این آقای فارسی اینجوری ازشان بد می‌گوید، ردخور ندارد که آدمهای خوبی هستند!

ساعت تفریح که شد ما یک کم روشن شده بودیم، و ما هر وقت روشن می‌شدیم، سرحال می‌آمدیم و با هم شوخی می‌کردیم، و اولین شوخیمان این بود که به طرف هم گچ پرت می‌کردیم. و همین طور که داشتیم همدیگر را گچ‌باران می‌کردیم، یکهو یک تکه گچی صاف خورد به عکس اعلیحضرت که همیشه بالای تخته سیاه توی قاب بود. بعد نمی‌دانم چی پیش آمد که کلاس شلوغ بلوغ شد و دیدیم که عکس اعلیحضرت پر شده از نقطه‌های سفید!

یک همکلاسی دانشنیم که ختم روزگار بود و عشق کارآگاهی داشت. از یک جایی، نمی‌دانم کجا، بو برده بود که این خرابکارها، یعنی همانها که با هم توی دادگاه بودند، با هم آشنا نبوده‌اند، اصلاً اینها همه را با دوز و کلک به هم وصل کرده بودند، تا مثلاً بگویند که دستشان توی یک ماجرا بوده یا به اصطلاح با هم توطئه کرده‌اند. یک همکلاسی هم داشتیم که اسمش سیامک بود و با ما خیلی ایاق بود، و عمویش که کارگردان سینما بود، جزو خرابکارها بود، و ما توی فیلم دادگاه بیشتر از همه او را تماشا می‌کردیم، چونکه خوب، عموی همکلاسی خودمان بود، که می‌دانسنیم، یعنی سیامک گفته بود، که آدم خوبی است و آزارش به مورچه هم نمی‌رسد، چه برسد که بخواد آدم بکشد، آن هم آدمهای به این مهمی را!

ما دیدیم که عموی رفیقمان به آن رئیسای دادگاه نشان می‌داد که داخل دوربین فیلمبرداری چه ربختی است، و اینها از حرفهای سر در نمی‌آوردند، بس که خر بودند! و این عموی دوستان، باز هی زور میزد شیرفهمشان کند که آخر چطور می‌شود توی یک دوربین به این کوچکی، یک تفنگ یا هفت تیر یا هرچی جا داد؟ چونکه آنها می‌گفتند که او با رفقایش می‌خواسته آن تو، یعنی داخل آن دوربین فسقلی، یک هفت تیر جاسازی کند، تا سر مراسم یک جشنی یا فستیوالی، شهبانو یا ولیعهد را گروگان بگیرند، و شاید هم هر دو را با هم. آن روزها این سیامک خیلی برای ما "اِفه" می‌آمد و قیافه می‌گرفت، و ما آی دمغ بودیم که هیچ کس و کارمان توی آن خرابکارها نبود.

ما دادگاه را قسمت قسمت می‌دیدیم و جلو می‌رفتیم و می‌دیدیم که کم کم دارد یک چیز عجیبی پیش می‌آید. چون دیدیم ای بابا، اینها که ناسلامتی خرابکار بودند، دست پیش گرفته بودند و داشتند آن رئیسای دادگاه را محاکمه می‌کردند و بهشان می‌گفتند که شما خیلی ناکس هستید! یعنی این موشهای زبرتی که تو تله افتاده بودنت، روشن آنقدر زیاد شده بود که داشتند از آن رئیسای گردن کلفت حساب پس می‌گرفتند، آن هم توی هلفدونی و دادگاه خودشان! ما یک همکلاسی دیگری داشتیم که اسمش امیر بود و یک فامیل دورشان خبرنگار بود، و آن فامیلشان رفته بود دادگاه و دیده بود که آنها، یعنی چندتا از همان خرابکارها، توی جلسه دادگاه پیراهنشان را بالا زده و بدنشان را به خبرنگارها نشان داده بودند، تا ببینند که چطور در زندان بدنشان را آس و لاش کرده‌اند، و همه خبرنگارها، مثل فامیل امیر، دیده بودند که واقعا بدنشان را بدجوری آس و لاش کرده‌اند.

دستمون خبردار شد که باید فیلم را قشنگتر تماشا کنیم. شب زل زدیم به تلویزیون و شش دانگ حواسمان را جمع کردیم تا حساب کار آمد دستمان. دیدیم بابا عجب نامردهایی هستند اینها! هر جا که دلشان بخواد کلک می‌زنند و تصویر را قطع می‌کنند و صدای طرف را بند می‌آورند. دیدیم که دارند ما را سیاه می‌کنند، اما ما دیگر دستمان را خوانده بودیم.

فرداش آمدیم مدرسه و هوا چنان سرد شده بود که نگوا نمی‌دانم چرا بخاری کلاس هم سرد بود. یعنی روشن بود، اما گرما نداشت و بی بخار شده بود. چندتا از بچه‌ها شروع کردند به زدن بخاری با مشت و لگد، تا آخرش لوله دودکش از شکم دیوار افتاد بیرون و دود زد توی کلاس و دوده مثل برف سیاه پخش شد توی هوا. ما هم کور شدیم و افتادیم به سرفه. توی این

هیرو ویر آقای ناظم هم آمد دم در و داد زد: "بیرون، بیرون! کره خرها بیرون!" ما را توی سوز سرما فرستاد گوشه حیاط. کلاسهای دیگر از پنجره‌ها سرشان را کردند بیرون ببینند چه خبر شده. ما از سرما دندانمان کلید شده بود، و زورمان آمد که بگیریم چه خبر شده. دو سه ساعتی که نو حیاط سگ لرز زدیم و چاییدیم، گفتند برگردیم سر کلاس. اما دیگر کلاس تق و لق شده بود و از درس خلاص شدیم.

بعد از مدرسه رفتیم به کافه‌ای که بالای مدرسه بود و گاهی می‌رفتیم می‌نستیم واسه خودمان شیر قهوه می‌خوردیم. دیدیم آن روز یک عالمه بچه‌های دیگر هم آمده اند، هم از مدرسه‌های دیگر و هم از دخترانه حتی. و همه هم دارند از بدبختی ما و ایستادن ما در حیاط مدرسه حرف می‌زنند، آن هم توی آن سرمای سگی، که خوب واقعا خیلی به ما سخت گذشته بود. ما هم خودمان را یک کم گرفتیم، چون می‌گفتند که با این مبارزه و اعتصابی که کرده‌ایم، به دروسری افشاده‌ایم که ساواک هم روی شاخس است!

حالا آخرین جلسه دادگاه را یک جور دیگری نگاه می‌کردیم. اولش دهانمان باز مانده بود: این دو نفر یک جورهایی دادگاه را دست انداخته بودند. رئیسها زور می‌زدند که زندگی اینها را نجات بدهند، اما اینها خودشان عین خیالشان نبود. آدم باورش نمی‌شد: رئیسهای دادگاه داشتند به اینها التماس می‌کردند که کوتاه بیایند. می‌گفتند بایباید قدر جوانیتان را بدانید و از شاه طلب عفو کنید تا بگذاریم زنده بمانید. اما اینها انگار نه انگار! رئیسها هم که ذله شده بودند و از دست اینها بدجوری کف شده بودند، آخرش برایشان حکم اعدام بریدند؛ اما باز هم اینها عین خیالشان نبود.

آن روز من برای اولین بار در زندگیم روزنامه خریدم. به نظرم رسید که همه مردم روزنامه را برای همین می‌خرند تا خبر آنها را بخوانند. توی هوا انگار صدا بند آمده بود و همه چیز یکهو متوقف شده بود. مردم توی خیابان پر بودند، اما اخمشان توی هم بود، و هیچکس حرفی نمی‌زد. سر کلاس هم اوضاع بی‌ریخت بود. هنوز اقامان نیامده بود. همه یکهو خرخوان شده بودند و سرشان توی مشق و کتاب بود، و هیچکس حرفی نمی‌زد. روزنامه را گذاشته بودم توی جامیز. یک بار سرم را بالا کردم، دیدم روزنامه دارد توی همکلاسیها دست به دست می‌چرخد. عصری داشتیم برمی‌گشتم خانه. طبقه بالای اتوبوس تاریک شده بود و بیرون دیده نمی‌شد. تاریک هم اگر نبود، باز چیزی دیده نمی‌شد، چونکه بخار روی شیشه‌ها را گرفته بود. همه سرشان پایین بود، و با حرکت اتوبوس دولا و راست می‌شدند. اتوبوس هم زور می‌زد و زوزه می‌کشید و به زحمت جلو می‌رفت، و از مردم هیچکس حرفی نمی‌زد.

روزنامه را از کیفم در آوردم و آهسته لایش را باز کردم. دیدم که یک ورقه‌ای لای روزنامه بود، که مال روزنامه نبود، و مال من هم نبود، و یکی، نمی‌دانم کی، گذاشته بودش آنجا. و روی ورقه چیزی نوشته بود که خواندنش سخت بود، توی اتوبوسی که نور خیلی ضعیفی افتاده بود فقط. و به چشم آدم خیلی فشار می‌آمد، و به چشم آدم اشک می‌آمد، اگر آدم می‌خواند، اگر که می‌توانست بخواند: "بر سینه‌ات نست زخم عمیق کاری دشمن..."

لندن - اسفند ۱۳۸۳

سووشونِ سیاوشان

سیاگزار برلیان

هر نهمبروری شهر یور ۶۷

سووشون،

سیاوشان

سووشونِ سیاوشان

سووشونِ سیاوشان

بر این زمین سوخته

سبک قدم بگذار

که از گذرگاهِ آتش

تا شکفتن‌گاهِ گل،

سبکبار می‌گذرند سیاوشان

بر این زمین سوخته

سبک قدم بگذار

که از تاریخ به تکرار

از تکرار به تاریخ

تا بوده و بوده

چرا فقط

تکرارِ سووشون،

تاریخِ سیاوشان بوده ؟

هر چه هم خرمن خرمن

گلخوانیهای سوخته

هر چه هم هرزه‌گردی باد

- خامِ عبث،

به تطاول خاک و خاطره،

از گذرگاهِ آتش

تا تواترِ گل

" لعنت آباد " چارسویِ گلخوانیِ شمایان شد
- چارسویِ گلخوانیها

از تلاطم آتش
تا توأتر گل
سیاوش افسانه بود
شمایان، زندگیش کردید
زمین سوخته
سوختگانِ زمین
ظلامِ آینه
زالال سیکباران
خاوران

خاوران
خاطره
خاطره
خاطره
تا توتیایِ چشم آفتاب

سیاوشان،
سووشون
سووشونِ سیاوشان
خواندن از سوختن است و آتش
- از گلوئیِ گلخوانیِ سوختگان،

آنقدر خواندن و خواندن
تا این زمین سوخته،
در امتداد " لعنت آباد "
از "خاور" گل برآید

بر این زمین سوخته سبک قدم بگذار
که از گذرگاهِ آتش
تا شکفتنِ گاهِ گل
سیکبار می‌گذرند سیاوشان.

دلَم می خواهد آرزایم بگیرم ...

هادی خرسندی

دلَم می خواهد آرزایم بگیرم
که لبریز از فراموشی بمیرم
دلَم خواهد ندانم در چه حالَم
کجايم، در چه تاریخ و چه سالَم
نخواهم حافظه چندان بیاید
که تاریخ و رقم یادم بیاید
به تاریخ هزار و سیصد و کی؟
بریدند از نیستان ناله زن نی؟
به تاریخ هزار و سیصد و چند؟
ز لبهامان تبسم رفت و لبخند؟
نخواهم سالها را با شماره
که می سازم به ایما و اشاره
به سال یکهزار و سیصد و غم
اصول سرنوشتم شد فراهم
به سال یکهزار و سیصد و درد
مرا آینده سوی خود صدا کرد
گمانم در هزار و سیصد و هیچ
شدم پویای راه پیچ در پیچ
ندانم در هزار و سیصد و پوچ
به چه امید کردم از وطن کوچ
نمی خواهم به یاد آرم چه ها شد
که بی در بی وطن غرق بلا شد
چگونه در هزار و سیصد و نفت
خودم دیدم که جانم از بدن رفت

گرسنه بود ملت بر سر گنج
به سال یکهزار و سیصد و رنج
چه سالی رفت ملت در ته چاه
به تاریخ هزار و سیصد و شاه
به سال یکهزار و سیصد و دق
چه شد؟ تبعید شد دکتر مصدق
به تاریخ هزار و سیصد و زور
همه اسباب استبداد شد جور
به تاریخ هزار و سیصد و جهل
فریب ملتی آسان شد و سهل
به سال یکهزار و سیصد و باد
خودم توی خیابان می‌زدم داد
به سال یکهزار و سیصد و دین
به کشور خیمه‌زن شد دولت کین
چه سالی شیخ بر ما گشت پیروز
به تاریخ هزار و سیصد و گوز
دلیم خواهد فراموشی بگیرم
که در آفاق آلزایمر بمیرم
بطوری گم کنم سررشته خویش
که یادی ناورم از کشته خویش
نه بشناسم هلال ماه نو را
نه خاطر آورم وقت درو را
اگر جنت دروغ هرچه دین است
فراموشی بهشت راستین است.

لندن، یکشنبه ۲۳ ژانویه ۲۰۰۵

• با ادای دین کبی رایتی به اکبر سردوزامی که "به تاریخ گوز گوز گوز" را اول نوشت

”ز خاقانی این منطق الطیر بشنو :

که چون او معانی سراسی نیایی
لسان الطیور از دمش یایی، ار چه
جهان را سلیمان لسوایی نیایی.
سخنهایش موزون عیار آمد، او خ
که ناقد به جز زازخایی نیایی.
بلی، ناقد مشک یا دهن مصری
به جز سیر یا گندنایی نیایی.”

خاقانی

آری.

و پیشکش می‌کنم این شعر را به نویسندگان و ناعرانی.
از هم‌روزگارم، که نبوده گرفتن من یا ناسزاگفتن به
مرا بخشی از هویت سخن‌شناسانه خود ساخته‌اند.

اسماعیل خوبی

بنگریدم: این منم!

بنگرید:

سرو توت نخل سیب یاسن شابلوط به ترنج انارین هلو صنوبری،
گل فشان جاودان به برگ و بار نوبری،

ایستاده سرفراز

زیر چتر آسمان باز،

پنجه‌های خوشتراش بر گهایش آسمان نواز،

بازوان و سینه فراخ او گشوده بر شکوه بی‌کرانگی؛

و ایستاده، همچنین،

سر به زیر:

سایه گسترانده بر زمین،

در این

خامشای آفتابگیر و،

نرگسانه، کرده آینه جلالِ خود
زالال آبگیر.

بنگریدم:
این منم!
بنگرید و جامگانِ رشک
بر تنِ رسانهٔ نهانگرای خویش بردرید.

بذرم از شما نبود اگر شکفت.
ریشه‌ام از زلالِ اشک خویش آب خورد.
ساقه‌ام از نسیمِ آهِ خویش برشکفت.
تاجِ گل به سر کس از شمایم ارمغان نکرد.
گُرده‌ای محبتم کس از شما به سر نبیخت.
قطره‌ای صفا کس از شما به پای من نریخت.
هرگزا،

جز به قصد زخمهای جانگزا زدن به پیکرم
و مگر به تیغِ روانگرِ نکوهش،
از شما گسَمِ هرس نکرد.

یاد من
به بارشی نوازش

از شما

هیچگاه

هیچکس نکرد:

از من،
از خود من، است
کهکشانای از شکوفه و جوانه
که‌ام ز پای تا به سر شکفت.
و از شما
دیدهٔ شکوفه‌های من ندید
هیچگاه
جز نگاهِ دم به دم
باز هم
خیره‌تر ز کین و تیره‌تر ز خشم:

هر چه یال و بال و برگ و بارِ من
بیشتر شکفت.

آری،

اینک،

این منم:

سرو توت نخل سیب یاس شابلوط به ترنج اناربن هلو صنوبری،

گل فشان جاودان به برگ و بارِ نویری،

ایستاده رو به رویتان:

دستهای شاخسار،

پر ز میوه‌های آبدار،

مهربان،

دراز کرده

از چهار سو

به سویتان.

بنگرید:

بنگرید و جامگان رشک

بر تنِ رسانه نهنگزای خویش بر درید.

و آن زمان که آفتابِ منطقِ نیاز

دیرمان یخِ عناد و کینِ درونِ سنگِ سینه آب کردتان،

و مجاب کردتان

کز گذشته‌های بی حفاظ خویش

بگذرید،

پا نهید پیش و

سفره و بساط از خویش

زیر چتر سایه‌ام بگسترید و

دستها برآورید

وز رسیده‌های نوبرانه‌ام

خوش

به کام

بر خورید.

باغبا
نانتان و
آبیا
ران تان،
کوچک و بزرگِ کشتکا
رانتان،
تا که بوده‌ام،
با دو چشمِ رشک و کین به من نگاه کرده‌اند؛
وی بسا که،
بارها و بارها،
کوشش و تلاش من تباه و
روز و روزگار من سیاه کرده‌اند.

بارها و بارها،
به بهانهٔ هرس،
تیشه‌ام زدید:
نه به شاخ و برگ،
نه،
بل، به ریشه‌ام زدید.

و غریو تندر
از خروشِ طعن و لعنتان
به دامن سکوت می‌گریخت،
هر زمان،
به بارها و بارها،
که بانگ می‌زدید:

" این سترونک،
این سر سپاه بی‌بران
انگلی است
راهجو به سوی ریشهٔ تناوران:
تا که با هزار چنگ و چنگک و دهانک
مکنده،

کامجو،
تند بر آن.
این نهال نیست:
این وبالِ باغِ ماست.
و بدا به حالِ باغِ ما!
کین شریرِ هرزه روی
برگ و بالِ هرزه پوی اگر به چارسوی گسترد،
سایه زار هستنش
مایه زوالِ باغِ ماست."

هیچ کشت‌ورزِ کاردانی از شما
یارِ من نبود.
هیچ آبیاری و باغبانی از شما
پروریدگارِ من نبود.

هیچ باد
هرگزم نداد
مهربانِ بیامی از شما.
هیچ بارشی سرود خوان نشد
به سوی من
از گلوی ناودانکی ز بامی از شما.
هرگزم نبود و نیست هیچ وامی از شما.

تا شنیده‌ام،
ناسزا شنیده‌ام
از شما.
و نهفتی از دروج و دشمنی
داشته است
آنچه‌ها که دیده‌ام
از شما.
من،

ولی،

هنوز و تا همیشه با شمایم،
ار چه هیچگاه

از شما نبوده‌ام.
(همچنان - وز آن - که از خدایم،
ار چه هیچگاه
با خدا نبوده‌ام.)

ای همه شما!
هر که هر کجا!
ناشناس و آشنا!

بنگرید:
سرو توت نخل سیب یاس شابلوط به ترنج اناربن هلو صنوبری،
گل فشان جاودان به برگ و بار نوبری،
ایستاده سرفراز،
زیر چتر آسمان باز
پنجه‌های خوشتراش بر گهایش آسمان نواز،
بازوان و سینه فراخ او گسوده بر شکوه بی کرانگی،
پر کسیده با نگاه تا گمای گسترای جاودانگی...

بنگرید.

بنگریدم:

اینک،

این منم،

که تندباد

لانه می‌تند

به شاخه‌های توسنم.

بنگریدم:

اینک،

این منم!

۲۰ دسامبر ۲۰۰۳ - بیدرکجا

برق رفته است
 و من شمعی را می افروزم
 که کار دست "آزاد" است
 شمع می گرید
 و می خندد
 و ما در پرتو آن
 عشق می بازییم
 بوسه های تو هنوز شیرینند
 و بوی تنت چه آشناست
 در روشنایی لرزان شمع
 مرزهای قاطع چهره ترا
 به آرامی درمی نوردم
 سربرسینه ات می گذارم
 و چشمهایم را می بندم.
 امشب، اشباح به من هجوم آورده اند
 تو را در آغوش می گیرم
 و انگشتان تو تنم را می کاوند
 ما از همه مرزها می گذریم
 تو در فرودگاه مهرآباد به زمین می نشینی
 و من به دامنه آرات بازی می گردم
 جایی که از نوار مرزی می گذشتیم
 نور ماه به برف درآمیخته بود
 و اسبهای ما در کنار هم به آرامی می رفتند.
 آیا دوباره به یکدیگر بازی می گردیم؟
 پلکهایم را از هم می گشایم
 و ناگهان خود را در تاریکی می یابم
 بر می خیزم تا شمع دیگری برافروزم
 در روشنایی آن
 اشباح را بهتر می توان دید.

www.iran-archive.com

Cesmandaz

N° 24 Automne 2005

ISSN 0986 - 7856

7 euros